۳۶

۳۶

ما قوة و صوت و نطق حقیم | نطق از همه چیز می سرائیم
ما اسم و مسمیات خویشیم | وز اسم و با همه جو یاییم
ما ذات و صفات و وجه حقیم | سمع و بصر آن کبریاییم
ما سدره و عرش و کرسی حق | وز چار حروف منتهاییم
فانی نشویم ما چو نطقیم | چون عین حقیم در بقاییم
ما کنز نهان و اسم اعظم | مشهود و شهود جمله جاییم
ما قوة و نطق هر دو بودیم | آن نقطه مروه کز صفاییم
آن سته که ابتدا که حق گفت | در اول آن کتاب ماییم
ما کل کل کل کتاب حقیم | زان اول کل و ابتداییم
ابواب فصول اصل اصلیم | در اول اول انتهاییم
این جمله بما چو شد حوالت | مفتاح خزینه خداییم
سر پوش چو از طبق ربودیم | زو مشکل جمله می گشاییم
ما سر خط و حب حقیم | ما سر نطق آن لواییم
ما کعبه و بیت مقدس حق | ما ارض و کواکب سماییم
ما بسط جمیع اشیا | اعراف و صراط و استواییم
بر جمله ما یکون و ما کان | بر تخت نشسته پادشاییم
با موسی و انسان و هارون | هم معجز و لوح و هم عصاییم

با عیسی و با حبیب و داود
با آصف و با پدر و سلیمان
با این همه و جاه و تمکین

از حرف و ز صوت در صداییم
هم خاتم و عرش و هم سماییم
ما بنده شاه ذو العطاییم

یک قوه و ذات هو نور
آن فضل که آمر است و مامور

شمیم و زیغ [illegible] شکافیم
واقف جبل وجود موسی
ما این جبل و وجود احیا
ما کوه وجود پاره پاره
از نور تجلیش نگر دو ده
این کوه کجا معتبر باید
لیکن چو قرار یابد این کوه
در رویت روی حق چو موسی
چون طور عصا و لوح سبزیم
چون لوح ز خط فرق بشکست
ابنای وجود ما بنوز د
مارق وجود و جبه خود را

سیمرغ سپهر کوه قافیم
بر طور وجود ما چو قافیم
از بهر قرار لون و کافیم
زان خط وسط که ما چو قافیم
بر روی همه کز نور قافیم
ورکن که زسی و کرعفافیم
ورلمر کنی که ما ضیافیم
بر روی قتاده ز اعترافیم
فرعون که ز نفس خود منافیم
هارون وجود را کفافیم
آتش چو کلام را غلافیم
قرآن چو درست می‌شکافیم

گشته مجموعه دو کون از نطق
رخ او نطق و عالم علوی جسم
جامع هر دو کون از خط نطق
عالم او را کتاب واد معنی
او سپهری که نور اوست سپهر
در هوای شعاع خورشیدش
غیر او در دو کون چیزی نیست
جمله را نطق او قضا و قدر
اوست مامور و امر و آمر خود
زانکه ذاتی جز او محال بود
اوست ذات و صفات خود از نطق
نطق او سوست یک قوه
غیر این سو صفت ذاتش
گر نه ترا این سخن نشد روشن
سو خط بخوان ز روی سپید
ذات و صفاتش ازشان
شان حق کند پرواز

گشته سر حسبه کلام خبیر
جسم او عنصر و زملک صغیر
نسخه هر دو دار در تحریر
او کتابست و عالمش تفسیر
اوست بحری که قطره الیست غزیر
هر دو عالم چو ذره الیست حقیر
اوست سلطان کائنات و زیر
جمله را خط او شده تقریر
غیر او در دو دار هیچ مگیر
که شود ز استوا بعرش امیر
نطق او ذات و صفت تو فیر
هر کی سوز شاه و فقیر
نی کو او را ز عمر کیست بگیر
ور نگر دی تو فهم این تقریر
سو نطق حق از وی بپذیر
تا کانت شود ز ایشان ستیر
مرغ شان ز شان همی خورد الخبیر

از تنور بدر برای نان
جون فطرت خمیر نطق شود
تو زحرف و ز صوت و نطق زبوی
سو نطق عین او دانی
ذات او را ز نطق او یابی
هر یکی سو بذات و صفات
ذاتشان ذات ایزد و ایشان
جمله یک ذات فضل خالق حی
یابی بذاتش بری تو از ایشان
کرده اباد و امهات یک
ز اتحاد حروف در جمله شد
جدا میان ز تو شود انسان
بس بدانی که روح از اشیا
گویی از نطق او جو جنگ و جو نی

کان بود نطق و حرف از وی خبیر
حرف و نطق و جمله گشته فطیر
تو ز ذات او ز داد و ز کبیر
یک بذات و صفت ز طفل و زپیر
همچو روغن شده پدید از شیر
هر یک از سو سمیع و بصیر
صفت ذات حق ز بیر و وزیر
همچو آن ذاتشان قدیم و قدیر
ذات حق یابی از قلیل و کثیر
وقت ترکیب نطق بی تقصیر
یک شود قطره است بار نظیر
هستی مس بیابدت اکسیر
ور تن جمله جون بکند تاثیر
نی زبان که بم و گهی زو زیر

صفت و ذات و عابد و معبود
نطق حقیقت و جمله زو موجود

تا فگندی نقاب ظلمت و نور
از رخ خود ز خود شد

کان یکی خط دگر بود نطعت
خود حجاب و بخویش محجوب
تا بتو جز تو کس نیابد راه
این حجابی که کشف دیدارت
بهر آنست تا بجهد تمام
رخ خود را ببینی از رخ خود
جون بآن تو تنی که ذاتی تت
پرده ها را تمام بر داری
وجه تو هم ترا لقا گردد
یار و اغیار تو شود نطعت
هجر تو وصل و وصل و هجرت نطق
مستی و هستی شود نطعت
آن یکی عاشق و دگر معشوق
آن یکی غیب و آن شهادت شد
مفردات و مرکبات هم نطق
جمله یک ذات و عین هم از نطق
لیک اندم که نطق مفرد بود

گر تو محجوبی وز نشان مهجور
وز حق و باطلی ز خود مغرور
پرده خود شدی ز دیو و ز حور
بی حجابی و هست عین حضور
ستر خود را کنی یک یک دور
یابی از هر حجاب غیرت نفور
کنی از خط نطق خویش عبور
رو نمایی ز نطق خود جون حور
شوی از نطق بی نیاز و غیور
پدر جمله نطق و مادر و پور
نطق و اصل بخویش و خود معجور
تو ز شان در لباس هاتی عود
آن یکی ظلمت و دگر شد نور
از خفا و دگر شد پت ظهور
خط و نطق هم اند و ماتم و سور
نطق عینت شده ز مار و ز مور
بی مرکب نداشت هیچ شعور

عاطل از درک خویش همچو جماد   روز او بود چون شبی دیجور
بود در ذات خود بخود مختفی   بود زنگی خویش و خود کافور
همچنان کین زمان جز او نبود   همچنان بود در سرای پیرور
طالب خویش و خویش را مطلوب   ناظر خویش و خویش را منظور
بود در نقطه تمام حروف   بود در قطره تمام بحور
بود یک حرف او تمام کتاب   بود یک سطر او تمام سطور
بود یک نور سو الوار   بود یک مرغ سو عصفور
خواست مأمور امر او گردد   امر و امر خود شود مأمور
حکم خود را بخود شود محکوم   گنج خود را بخود شود گنجور
ذات خود را بخود کند اظهار   قدرت خویش را شود مقدور
ذات او از صفت شود پیدا   صفت از ذات او شود موفور ز
اول از صیحه که واحد بود   گشت اثنی و یک دگر مذکور
یعنی از کاف و نون بکن آمد   از الف آب او شده انگور
مفردات آمد و مرکب شد   او زشان سنگ خوین گشت و بلور
گر پید از شان تمام اشیا   او از ایشان خراب و شد معمور
نیک و بد شد ز هم دگر ممتاز   گشت قهار او ز شان غفور
دمی خود را دمید در عالم   عالم آدم شده ز نفخه صور

همه را نفخ او بدید آورد   در زمینی که حشر و بود و نشور
گر بود شام و بشت اب زنجا   حشر و نشری در او نباشد دور
چون برانگیخت صور حق یکدم   نطق جان را ز جسمهای هم قبور
گرد داود نطق عشق ادا   رفت در گوش جمله صوت زبور
شد سلیمان بعرش بلقیسی   انس و جن سر نهاده وحش و طیور
شد سکندر ز خضر خود زنده   موسی از قوم رفت جانب طور
لشکر شد سوی روم آمد   سوی چیپال شد شد فغفور
یعنی نطق خدا شده کونین   خط حق شد ز نطق بی شر و شور
نطق حق ساجد و شده مسجود   نطق حق او ستاده و شد مزدور
گاه مکتوب گشت و گه کاتب   گاه منظوم گشت و گه منثور
گه رسن گشت و گاه دار و گه فتوی   گه انا الحق شد و گهی منصور
دید خود را چو در همه اشکال   صورت اب و ولا شده منثور
پرده جسم و جان ز رو انداخت   گشت این نکته را بخود دستور

صفت ذات عابد و معبود
نطق حقت و جلوه موجود

در بهشت اندر نو بازاریست   هر دکانش ز سند و بلغاریست
سیفر شند حسن خوبی و ناز   هر یک این جنس را خریداریست

روی قرآن هشت و باز راست … جلوه را با رخ تو بازار نیست
روی تو عرش و کرسی جهت … لوح محفوظ حق و طومار نیست
کر خدا خط سوی بنوشت … هر خطی مصحفی ز اظهار نیست
فرق دو ابروست و مژکان چار … هفت اول برخ جو دینار نیست
عارضین و دو الف و جمله لبان … هفت آخر بروی گلنار نیست
ظرف و مظروف هفت خط اند … دیو از شان ز جهل بیزار نیست
اصل شان هفت راست و اپشت … هر یکی مجو در شهوار نیست
هفت و دو و دو هست سوره کرت … بر سر گنز زلف چون مار نیست
تا بکنز تو ره نیابد دیو … کرد گلزار روی تو خار نیست
خار در چشم دیو رد باشد … ورنه در چشم ما جو انوار نیست
او اساس و شفاء الحدات … او شفابخش جان بیمار نیست
جون عربی و رب و مرکوب … نطق او رب او تیمار نیست
هفت و هشت و ز چار عنصر او … سو وکش از و جار لیست
کر از ان چار کشت او پیدا … کو عیان از خطوط رخسار نیست
وراز ای کلام سو هست … هر یک از لطف خویش قهار نیست
هر یکی جمله جاو بی جا اند … هر یکی ستر خویش و ستار نیست
و صفات سو سو اما … یک بذات و ز خود خبردار نیست

سجود نیس انبیا و اولیا کردند با خلقان … چو شان را حکم قطره بود و او را حکم عمانی
همه کوشند خود را تو فدا کردی و ما از تو … حیات سرمدی داریم و تو سلطان خاقانی
خلاف شرب و مذهب فقیهان زبان کشتند … ز اصل خلق و اعدا شد مسلمان زان نبصرانی
عیان شد مذهب وحدت همه و اهل حق کشتند … عرب با فرس همدم شد چو طوران با ایرانی
جهان از امن بستند چو یزدان بود فضل حق … از ان دیو لعین کم شد رها کرد دست الکوانی
همه وعده و وعید حق عیان از حق بمحشر شد … دکر در غیب یک نکته نماند از شاه جرجانی
کریست و خالق بیچون که فضلست اسم ذات او … که سر احمد وحیدر هد و شاهی خراسانی
سلیمان از فضل حق چو کشف این احمد شد … ز فیض احمد وحیدر کند دعوی سلمانی
ورا از فیض فضل حق منخر شد از انس و جن … بوی کن کوش نا کوید ز سر انسی و جانی
که یک مو زیر و بالایش نیابی انجا او کوید … بدانی سر هر خاتم از این نطق سلیمانی
بدان این سلیمان زمان کاول ز حق آمد … ز علم فضل حق کر تو کنون واقف ز هر فانی
زما ویل و ز فضل او را بود تفضیل بر اول … وکرد در دین احمد او کنه امروز حیانی
چه واند دین احمد را حکیم فلسفی رجز … جو کم راه ان این راهند دل کوران یونانی
فلاطون کی مرض خواندی طاق عشق جانان را … اکر اکه شدی جانش ز حال شیخ صنعانی

دل با جان و دلم عا… … …ان زلف … کر…
یبرود … … …کر ود

جان ما پرتو انوار رخ جانانست / عاقبت واصل رخساره جانان گردد

تعلق جان و برخساره خوبان دادیم / مستوی از خط و خال رخ جانان گردد

جان چو طلعت و رخ دوست بود عرش خدا / جای جان عرش و برو راست چو رحمان گردد

گر درین وادی ایمن ز شجر بیند نار / زانکه از رخش موسی عمران گردد

سحر فرعون بر انداز می در کشد او / گر عصا را قلم از معجز ثعبان گردد

گر عصا بر کند شق ز خطوط رخ او / نفس فرعونی و غرقه چو ایشان گردد

موی از آن ده و دوراه ره زیبا گذرد / تن فرعون وی از غرق ز یزدان گردد

گر براهیم صفت بت شکند از حلق / آتش جرم بدن برد و گلستان گردد

دل او عرش حق و خانه ایزد باشد / گر سماعیل تن از تحفه قربان گردد

ز آتش عشق حق از آنکه بسوزد چو خلیل / آتش حرص و هوا چون گل و ریحان گردد

چشم یعقوب شود روشن از انوار رخش / یوسف ار ساکن آن کلبه احزان گردد

شود از جاه هوا چون که عزیز مصرش / دور از خواهش نفسانی شیطان گردد

چون زمان دست کند یار چو خورشید روش / سر کر بر خال و خطش عاشق و حیران گردد

چو کری خدا بدو صاکر ... / ... حیوان رخطها

کو سـ ... / ... ر دست ن

هر یکی سو و جمله یک اند / هر یک این سان ز یار و اغیار است

جمله یکذات قوتی ازلی / تا ابد سو بهر کار است

ذات حق قوتیست شان او را / صفت و عین ذات و گفتار است

نسبت شان بذات چون خور نور / یا چو گرمی که همره نار است

یا چو تری آب با آب است / یا چو سستی بحجر و خار است

با همه چیز شان همین سان اند / حق با ایشان چنین بهردار است

دار و دیار و در پر از ایشانند / هر یکی دار خویش و دیار است

اسم و رسم و وجود هر یک زان / اندکی هر یکی و بسیار است

لیک از سو کم و لی پیش / طور خود هر یکی در اطوار است

جمله اشیا برون ز ایشان نیست / جمله این سو ز و او دار است

گر برون او ز سو نبود / عین ایشان ز پود و از تار است

از وشان سو ز و انشاد / ذات حق ز جمله آثار است

آدم این سو و شان از او / ظاهر از آن خطوط زنگار است

شرف او نطق و نطق از وی / جان عالم شد و جهاندار است

آب بود قوت و جو آدم آب / قوه آدم ز روی هنجار است

ذات حق قوتست و آب قوه / عین هم از گل و ز گلزار است

سو نیز هست یک قوه / هر سه یکذات عین غفار است

جمله یکذات است و نطق احد   نطق اقرار خویش و انکار است
حرف و صوتش ز نطق بیخبر است   نطق از قوت و سزاوار است
قوت است نطق و حرف و صوت صفات   نطق بشناخت و این دو ش بار است
بر شاخ و درخت خویشند شان   ثمر شان دیو و زیر سر بار است
هر چه باشی بری چو شاخ و نشاندان   همه زنگار خویش و اقرار است
نقطه خویش و خط و پرگار بند   هر خطی دایره ز پرگار است
دید و دیدار و دیدن ایزد   دیدشان نور دیده دیدار است
هر که شان از ابد بدید حق را دید   عین حق و جوهر و اسرار است
هر چه گویی ز شان مگو نیست   جمله از شان اگر چه بگرار است
هر چه باشد چو عین ایشانست   ظاهر این سر ز دار و دیوار است

صفت و ذات و حید معبود
نطق حقست و جمله ز موجود

بر رخ خود چو عشق شد ست قمر   عشق شد زبست بدر
رخ تو نه ز سر خط است   هر خطی منزلی با و بنگر
تا به بینی روی خود   ازخطی هست چون خور
فرق زیر لبت چو منشق شد   سوخط زاستوا ز سپر
آمد از سر خود بیرون   سو خط حق خود یک سر

یعنی از زیر آن لوا آدم   گرز رویش فراشت پیغمبر
سر برآورد با همه پوران   روز جمعه بوصله محشر
پانزده رکعت نماز و دو خطبه   شد برین دل و تیغ بر منبر
سو شد ز سر عیان   گشت از پور خود بدید پدر
آدم از حق بدید شد ز احمد   پدر از حق بدید شد ز پسر
ازل اینجا ابد ز احمد شد   اول اینجا ز آخر آمد بر
دایره آمد بهم اینجا   زانکه آورا واصل سر دختر
اول آمد با آدم این معنی   پس با احمد ز بام آمد در
آمد اینجا ز آب پیدا   آب ز احمد پدید شد چو در
ت و معنی پدر ظاهر   شد ز احمد بسین بحبل عمر
سر ز رنگ سو پیدا   گرد و از سر او چو گهر
بود در تحت سر نهان   سو نطق آدم از داور
آدم از سر گشت عیان   کو بود سو ز شق قمر
دگر رخاست احد امی   از زمین چند ز یب و بعد
گاه مقامی کرحق بدر المحمود   خواند باشد یدش بود در خور
بود زان زبید برخاست   جمله راست بجای خود ز سر
بد بروز پسین ش   بود چون رحمت همه بی حر

حق بکرسی زعرش چون آمد   امی از بید بدید از مادر
گشت وحی جمله را بام خواندت   زاحمد امی آن دل و دلبر
بود این وعده کان وفا کردید   ارکه از فضل خالق اکبر
گرشد احمد ز بید از و پیدا   در تشهد زاو جود او خبر
بنود انگشت دست خود بشمار   گر ترا نیست این سخن باور
تا به پنجی کرست کو بشود   چون شد ه ازیمین حق اظهر
شاد باشش انیا که صاحب خداو   از تو برداشت از سر افسر
تا بود انس و جن و حور و ملک   تا بود نطق و خط و نوع بشر
تا بود شکل و صورت اشیا   تا بود حرف و صوت و نقش و صور
راه باه تو زین بود دینت   چون نباید بجینه تو دین کیست
ختم شد دانش و علل بر تو   تا بود چرخ نه صفت اختر
زانکه حکمت تمام در دینت   هست و از و پنهان بود بستر
بر تو هشت و چهار و هشت آمد   حرف تا و تا نه حرف دگر
ختم شد بر تو چون تمامی حرف   خاتم از نشان شدی و نشان
لام الف چار را بدل از تو   گشت و از چار او بود …
که بود پنجی و یکیا و یک سنگش   سوزان دو رو بود …
وحدت چار زو بشنو معلوم   که بود دو و یک شد …

لام الف بی الف از وی کشید   وحدت او جمله کرد اشکار
دیگر از اصل اول سورپت   که توی خاتم و ز نشان سرور
…د ز نشان بنان تو لولاک   گشت افلاک از تو زیر و زبر
تو امامی و امی و امت   … ز احسان بهتر
هستی ز چارده که در اول   آمد از فضل در رو پس پسور
افضل و اکمل از آن آعلم   اصل اول ز نشان شدی مصدر
…انش اولی و آخر چون   الف اول بتو شده آخر
…ن بود چارده وی باوی   یازده هم ز نشان شد محضر
دیگر ز لام الف پیدا   نیست در هر دو کون جز این دیگر
…هشتم دانش و بینش   احمد اکشتی و زحق حیدر
…علم تو قرآن   نقط باز حق در اشد در
…ن در در ایدا ز قرآن   کرده اکه از وز جنگ و زر تر
…چارده برد ز اول   کر بود اول او بعلم و هنر
…ت بچارده معصوم   ده و دو اند احمد و دختر
…ر اجان و دل   علت از ایشان شده مطهر

…صفت و ذات و عابد و معبود
…ی حقیقت و جمله ز و موجود

الی ایها
امی و السابقون … اصل الکتاب
خاتم و ز انبیا همه بوتر

بجان

ای تو پنهان ز خود ز پیدایی / وی نهان بوده سویدایی
جا و بی جا و جای خود گشتی / همه جا جای تست و بی جایی
گشت صحرا چو جای دیدارت / شدم از دیدن تو صحرایی
چون تماشای خود بخود کردی / در خور خویش از آن تماشایی
تا عیان گشته زین همه ذره / عاشق حسن خویش و شیدایی
آمدی تو ز عرش و کرسی خود / که بخود روی خویش بنمایی
چون بدیدی رخ خود از آدم / عاشق خود ز روی زیبایی
بر رخش عاشقی و معشوقی / نیست یکدم ز خود شکیبایی
آب جو بود است لوح محفوظت / تو ز نویش ز جمله پیدایی
هست مجموعه تمام اشیا / نور رخ او عیان ز اشیایی
اسم اعظم چو بود از رخ او / هر خطی میکنند اسمایی
جمله اسما که سی و نطق است / از رخ او کند الف بایی
تو مسما و اسم تو شد او / اسم تو زو کند مسمایی
چون مسما و اسم عین هم اند / سی و نطق از الف [illegible]
تو ازین سی و دو خط رخش / خود مسما و اسم چو [illegible]
چو مسماست کامد و شد اسم / از مسما و اسم [illegible]
جمله اسم و سیماست محمد / را لقب دارند [illegible]

پس او معنی و حقایق شان / کانبیا و کتاب مجرایی
گرد باشد همه بود پیشش / مجمع شان بود ز زیبایی
کان بود فضل رازق مطلق / سر ز جلوه ده تا و اسمایی
مرکز دانش و حقایق اوست / کرد در آخر او چو او لایی
آدم او واحد است و مهدی او / خضر و موسی و گرده عیسایی
نیست ذاتی جز او چو در کونین / ذات حق دان اگر تو اجایی
آن حقایق ز فیض فضل اله / امداد ز لولوش بلا لایی
سلیمان که وارث علم است / که ز اظهار اوست غوغایی
عالم او در اسخر از وی شد / گرو در دور خویش دارایی
انس و جن و وحوش چون عثمان / وانچه شاز الحرف بجایی
سر نهادند با مرد میگویند / که توان سیر در مرز اشایی

صفت و ذات و عابد و معبود
نطق حقست و جمله زو موجود

ایا سی و نطق حق بعالم / ز نپش حق سی و دو خیر مقدم
چو بودی عین ذات حق تعالی / ز تو شد آدم خاکی مکرم
چو بودی باطن آدم بظاهر / [illegible] پدید از خط و جه آدم
ز نور ذات و عالم ار بدیدی حق / ز رحمت آمدی تو سوی عالم

جو بودی سو نطق از رخ اب ... / شدی از نسو خط اسم اعظم
ز حق آموختی سو اسما / ز خطی روی خود نی پیش ده کم
تمام اسما ملک آموخت از تو / جو بعضی اسم را بودند محرم
جو اصل اسم و سو دارد خط رو / ز تو آموختند گشتند معظم
ملک زان سجده بر روی تو کرده / بعلم و نطق بودی چون تو اعلم
بشکل تو مصور گشته اول / ز شان بودی بصورت چون مقدم
ازین صورت شرف افزود شان را / بدین صورت شدی شان را معلم
بآن اسما که نطق سو بود / کمانت منه و نیز محکم
نیایند تا بشکل اچین تو / نیاموزند و سجده کی کنند هم
ز آب و خاک کی گردد مرکب / ز باد و نار کی یابند جز غم
بشکل تو که هست آن شکل رحمن / ز نطق سو کردند جو اکرم
شرف حاصل کنند زین صورت حق / ز آدم شان رسولند تا بخاتم
ملک آن درگهای پاک رادان / کرد و شکل پدر آید و مادم
رسو شوند از حق مرکب / جو مفرد عاد ایست از بدع و از ذم
رسانند از خدا پیغام نطقش / جو نطق است عین ذات حق تو فافهم
بار زبان سو ز آب و جگر گویند / ز نطق حق کی ز ره سی بم

ز اول تا بآخر جمله اشیا / جو لطفت حق بود پنهان و پیدا

الا ای جان و ای جانان عاشق / وجود تست جان جان عاشق
جو نطق تست جان شمه ایست شین / شنو نطق خود از افغان عاشق
درون و چون برون است لطفت / تویی پیدا و هم پنهان عاشق
ز عاشق نیست جز اسمی از اسم / از آن تست و هست آن آن عاشق
تویی معشوق و عشق و عین عاشق / تویی محبوب خویش و آن عاشق
ز عاشق نیست جز معشوق پیدا / جو باشد او سر و سامان عاشق
فزو شد حسن و چون خواهد خریدار / ز حسن خویش شد جویان عاشق
جو میلت آنکه عاشق باشد او را / ز معشوقت آن سیلان عاشق
ز حسن دوست خیزد میل و جذبه / که بربابد دل از ایمان عاشق
که آن عشقت که معشوق پیدا / شده جا کرده اندر جان عاشق
جو عشق و عاشق و معشوق لطفت / که اسم و رسم شد بنیان عاشق
جو لطفت صورت و معنی سر سبب / ز معشوقت او حیران عاشق
مر لطفت و هم از نطق موجود / وزیشان نطق شد در شان عاشق
وجود عاشق و معشوق لطفت / جو لطفت عشق و او برهان عاشق
وجود عاشق و معشوق لطفت / جو لطفت او بود برهان عاشق
جو اصل عشق عین شین قافت / بود معشوق و او جانان عاشق

الف در عشق آمد گشت عاشق
الف چون رفت عشقت ماند عشق

چو میم و واو آمد گشت معشوق
الف چونان که شد ارکان عاشق

چو نقطت عشق و او معشوق و عاشق
بود سر یکی زابدان عاشق

چو اصل عاشق و معشوق عشقست
گرست او نطق و شد الحان عاشق

از آن از روی خوبان گشت پیدا
گر آمد در دل ویران عاشق

ز حسن و خال و خط او گشت ظاهر
گر باشد آتش سوزان عاشق

بود سیل و محبت کان ز معشوق
پدید آمد گر شد ان شان عاشق

چو نقطت میل و میلیت عشق جانان
شنو نطق از لب و دندان عاشق

ز اول تا بآخر جمله اشیا
چو نقطت حق بود پنهان و پیدا

چو عالم پرتوی نور رخ اوست
ببر سوی رخ گر تشنه بهشت رخ دوست

ز جمله چون ظهوری روی او شد
ز جمله دارم آن روی نکو دوست

محبت طوبیت ان قامت ذات
گل رویش باغ خلد خود دوست

چو دیدم روی او از روی جمله
ز رخ جمله همان یک روی نیکوست

نماز من نباشد جز بر رویش
چو قبله آن رخ و محراب ابروست

شبی قدرت زلف و روی او عید
چو قرآن نازل از آن جعد گیسوست

شبستان [illegible] و روز شب روی اخضر
رخ او جامع این ترک هندوست

از آن حق بر رخ او مستوی شد
گر عرشش گشت و حق ظاهر از آن روست

چو روی او است روی حق ببر سو
گر رخ گرد او فدا اینک تا آن سوست

دل او خانه حقیقت و رخ عرش
سر او [illegible] کز آن برانوست

شفای درد جمله از رخ اوست
خطش زان سوره کنز است [illegible]

چو لطفش را نهایت نیست پیدا
نهایت با بدایت خط او سر پیچ دوست

کنم سجده برخ قبله چو بوسیت
کنم طوف سر کوی کعبه چون کوست

فلک گردون بر سپهر دوات
چو هست از بند کاکلش در تکاپوست

بود سرگشته حسنش شب و روز
چو مطوی آسمان ز اندست و بازو است

بود زنده کسی کز اوست کشته
کشنده چون دیت شد زنده از اوست

چو جانست نطق و لطفت نفخه او
مراد تن روان دایم از آن کوست

احد نطق و چو واحد بود وحدت
سویت نطق و لطفت آنکه او سوست

اگر اسمی گر شد از آن تمامیت
دو واز شان نماند مغز و نه پوست

بود بس سر به نطق و آنچه از نطق
شو و معلوم بود خویش و خود اوست

احد بس نطق و واحد بود نطقش
که وحدت نطق و زین رو که دو توست

ز اول تا بآخر جمله اشیا
چو حضرت حق بود پنهان و پیدا

ز چشم و زان رخ زیبای معشوق
مجو جز پت و خرشید ای معشوق

چو عاشق را بود معشوق باطن
بود از خویشتن جویای معشوق

ز روی عاشقت پیدا چو معشوق
رخش باشد رخ زیبای معشوق

چو معشوقست عین عاشق خود
بود در دیده شهلای معشوق

چو سرتاپای عاشق گشت معشوق
بود پنهان و هم پیدای معشوق

چو معشوقست بحسن خویش عاشق
بود معشوق را سودای معشوق

چو حسن او بود خواهان عاشق
ز عاشق جو همه ایمای معشوق

بود معشوق و عاشق شی واحد
که نطقت آن شی و آوای معشوق

بود در مظهر او نطق عاشق
چو نطقت مظهر رعنای معشوق

بود آن نطق ظاهر از رخ دوست
که عاشق گشت از یکتای معشوق

بمظهر عاشق و معشوق هم نطق
چو نطقت در همه جویای معشوق

بود حسن خط و خال رخ از نطق
ز نطقت خوب سرتاپای معشوق

بود خوبی ز خط و خط ز نطقت
چنین خوب از رخ والای معشوق

ز خوبی و ز نطقت حسن ظاهر
چو بدر روی جهان آرای معشوق

رخ معشوق باشد سوره کنز
چو کنز مخفیست ماوای معشوق

سواد و سیل و انگیزش چو نطق است
که عاشق را بود پروای معشوق

شود پیدا ز خط روی معشوق
گره عاشق شده گنجای معشوق

اگر آن سیل اصلی که نطق است
نه عاشق را بود لای و ای شوق

بود بس نطق عشق روی معشوق
که باشد بر قد و بالای معشوق

از آن عاشق بمعشوق او رساند
که تا یابد ز خود او جای معشوق

چو نطقت عین عشق عاشق خود
شنو نطق از لب حلوای معشوق

ز اول تا بآخر جمله اشیا
چو نطقت حق بود پنهان و پیدا

بجز حق نیست چون در دار دیار
کند بر هستی خود خویش اقرار

ندای لمن الملک او چو در داد
همو واحد هم او گفتت قهار

همه فانی و وجهش گشته باقی
نماند غیر حق دیار در دار

جواب خود سوال خویش را گفت
شده مسئول سائل یک باطوار

بجز وجهش که نطق است سوی او
شده محو از رخش چون شعله زنگار

بنطق او بدل شد جمله اشیا
نه سوی ماند باکو نطقش نه گفتار

همان یکذات سوی عیان شد
اگر چه سو ز و یافت تکرار

ز ذرات دو عالم غیر ذاتش
نشد ظاهر اگرچه کرد اظهار

چو مظهر عین مظهر بود دایم
مسما یک بود از اسم بسیار

ز الفاظ مخالف جمله یک شد
ز کثرت وحدتش نمود دیدار

مسما او سبب وحدت نامی
که آمد گشت او اسما بیکبار

اگر خواهی که اسمانیست کرده
مسما از اول سر اسم بردار

مسما جو که عین اسم باشد   مجو در هر دو کون جز نطق دیار
ز آدم شد مسما عین اسما   جو او این علم را داند ز دوار
همه نطقت شد و اسم نشان تو نطقت   جو نطق او در وشان ز احد در کار
برین تقدیر اسما و مسما   یکی باشد که هست این نطق بچار
مجو از حق جز حق که نبود نطق   ز ناطق دور سر کز نطق و گفتار
صفات و اسم حق جز اسم نبود   جو نطقت عین حق سر است بسیار
مسما و صفات و اسم دانش   جو نطقت عین هم باشند هر چار
برون زین چار چیزی نیست موجود   و اگر باشد ازین چار است ناچار
جو حرف و صوت و قوة عین نطقت   نقط زین دایره شد عین پرکار

ز اول تا به آخر جمله اشیا
جو نطقت حق بود پنهان و پیدا

مرا تا خنده رویش رهنما عشق   بهر سوی است شد مشکل گشا عشق
مرا عشقیست بر رویش گران عشق   نباشد جز برویش حق نما عشق
نه تنها من برویش عشق بازم   که بازد بر رخش شاه و گدا عشق
همه کس را بهم میلیست ذاتی   کرم کی کردن جو باشد بی ریا عشق
بود و هستی نشان از روی معنی   همان میلی که باشد از صفا عشق
اگر با کس بود این میل و جذبه   نبودی کی بودی کار را عشق

نبودی عشق اگر با سنگ و آهن   بهم کی یافتندی از وفا عشق
کسی کو را نباشد عشق خوبان   ز سنگ و اصفت کمتر و را عشق
بسنگ او را مکن تشبیه و زان   نبازد جون برویش جا ربا عشق
اگر چه جمله را این عشق باشد   ولی خاص است با انسان از خدا عشق
جو حق را بود میلی از نمایش   نباشد جز صفات کبریا عشق
جهان زان میل از حق گشت پیدا   خدا را گشته از ایشان سزا عشق
خدا بر مصحف خود مست عاشق   از آن مصحف ز حق نبود جدا عشق
جمیل و بر جمال خود محب است   و زو بازد همه کس دایما عشق
جو حق مه خوب و عاشق بر رخ خوب   کجا بازد بجز او کس بر ملا عشق
جو وصفش عشق و وصفش عین ذاتست   از آن ذات و را باشد لقا عشق
ندارد او برون از نطق وصفی   ز او نطقت در ارض و سما عشق
اگر نطقش بود چیزی نما غر   که گویند عاشق و معشوق یا عشق
جو نطقت عشق یا نطق است چیزی   بجز نطقش مجو در دو سرا عشق
ز نطقش گشت اشیا جمله موجود   از آن بازند با هم ز استوا عشق
جو میلی شان همه با هم ز نطقت   ز نطقت فالق حب و نوا عشق
سوای عاشق و معشوق نطقت   همه جا کرده از حق این ندا عشق

ز اول تا به آخر جمله اشیا

چو لطف

چو لطفت حق بود پنهان و پیدا

چو خال خط او نیش حور عین است | دهان کوثر لبش ماء معین است
چو حسن خطش از سو نطق است | ز حسنش حور و غلمان خوشه چین است
درخت منتها آن قد رطوبست | رخ او جنت و با حق قرین است
رخ او سوره کنز البیتست | ز حوضش استوا آن حسن جبین است
ز نطقش ره بذات حق تعالی | ز سنبل بر عارض خط آذین است
رخش جنت لقا رحمن ز نطق است | خدا دیدن ازان خلد برین است
بود ابواب جنت هشت خطش | که جا از باد و نار و ماء و طین است
بود هر سو خط جنت که رویت | خدا دار ان خطوط نازنین است
دراو جنت و حق بین ز رویش | که حق پیدا از آن روز زمین است
ولی از دیو ملعون بر حذر باش | که آن زور آن همیشه در کمین است
چو علت نطق و او زحمت بلعنت | طلب علمش ز حیثن چون او یکین است
گره بگشود از رو چون استوایش | عیان دانش ز رویش از طنین است
کسی کز استوای فرق بگذشت | بجنت رفت و جنت حور عین است
خدا را دید در جنت از آن رخ | جوان رخ جنت بی کبر و کین است
چو قرآن عروة الوثقی ز رحمت | خط گیسوی او حبل المتین است
نبی زان خواند قرآن را بایین اسم | که او از ریسمان سو مبین است

بود آن ریسمان گیسوی جعدش | که از خطها گذشته نازنین است
بود او لیلة القدر شبی وصل | که قرآن نازل از روی اینچنین است
چو قرآن رفت بر روش رخ او | رخش او ز حق امام متعین است
چو هادی دو عالم روی او بود | از و کعبه هدی للعالمین است
چو رویش بی‌گمان روی خدا بود | ازین رو قبله اهل یقین است

ز اول تا باخر جمله اشیا
چو لطفت حق بود پنهان و پیدا

ز سر تا پا وجودم شد عیان دوست | مرا زان گشت پیدا و نهان دوست
ز پیدایی ز من پنهان شده یار | ز پنهانی ز من گشته عیان دوست
چو پیدا و نهان جز دوست نبود | گهی این گشت و گه گردید آن دوست
ز هر نقشی که پیدا شد نشان جو | که زان نقش است پیدا و نهان دوست
همه جا شد مکان و منزل یار | اگر دست بی جا و مکان دوست
ز کاف و نون بدید آورد کونین | ز کن چون گشت اصل کن فکان دوست
ز روی امر کن چون سو بود | بود هر یک همان امر از فلان دوست
همه امر خود و مأمور خود و آمر | شده پیدا از پنهانی نشان دوست
شده از امر کن یک سر هویدا | همان کن هر یکی و شد هر کجا دوست
بذات خویش هر یک سو [illegible] | که کن آن سو شد ز الست جان دوست

ز چو کن امر است و عین او است آن امر
ز کن پیدا امکان شد لا مکان دوست

صفات و عین ذات و ذات ایشان   شده ذات حق و از جسم و جان دوست
صفات و ذات حق سرد و قدیم است   و از این دو فارغ از سود و زیان دوست
برون از سو او را صفت نیست   که یک ذات و یند و شان همان دوست
چو هر یک سو شد سو یک   برون او ز گوهر یک زین بیان دوست
کران ذات حقست کز نهایش روشنست   گر آب آن ذات باشد هم عیان دوست
ز آدم شد عیان این سو نطق   چو زو شد عین ذات جهان دوست
ز اشیا جمله چون او بود ناطق   ز نطق او ز داور او در فغان دوست
شرف او را ز شکل و نطق و ادراک   بگوید او ز روشن غیب دان دوست
همه جزوی وی و او کل جمله   همه ز و مستعد و مستعان دوست
سر آن چیزی که هست دیو دو باشد   از و یک ذات و ز روشن کران دوست
از و شد ذات حق از نطق پیدا   چو ذات حق ز نطقت بی گمان دوست
چو او نطقست و ناطق نطق او شد   پدید او از زمین و آسمان دوست

ز اول تا به آخر جمله اشیا
چو نطقست حق بود پنهان پیدا

من ارنی گویم و او لن ترانی   بود هر دو یک ار خود را بدانی
ز روی عشق معشوقست عاشق   کند از عشق چشمش دلستانی
نه از عاشق ز معشوقست این عشق   که عاشق را بیابد مهربانی

اگر معشوق را نبود تمایل   کجا عاشق کند زو جان فشانی
وجود عاشق و معشوق عشقست   ز نطق خویش ایشان لامکانی
ز صورت رو بمعنی تا به بینی   که آن نطقی که تو گویا ز آنی
ز صورت دید کردو چشم احول   بمعنی هست یک کو گشت ثانی
همان نطقست کو او خود گشت پیکر   بجسم آمد کند دعوی جسمانی
همان اسمست کو اول بد مسما   مسما شد چو اسما از عیانی
خلاف از بهر توحید است و تفهیم   که دانی آنچه میگویی همانی
جسد و ما کز و معلوم البت   بهر لفظی تو سرّی را که خوانی
ز سو کم و نی پیش کرد [illegible]   ز ترکیبات دگر دستهای شانی
چنان چون برگ کو پوسید گنج   دگر از خاک او شد بوستانی
دگر انسان خود و حیوان شکل شد   پدید آید ز آن سبع شانی
اگر صد بار و صد شکل آید   کند زان شکل پیدا و نهانی
همان صورت و نطقش همانست   اگر گه گه کند از حق نشانی
برون زین نطق و زین صورت چو چیزی   نباشد این جهان و آن جهانی
بهر صورت که آید جان که نطق است   همان نطق و همان نقش و نشانی
ازین صورت مگرد و هر که اشیا   اگر سلطان کند زو پاسبانی
ز خط استوا هر که نگرد و [illegible]   اگر صورت شود از وی معانی

بود این پادشاهی نیز مرکز / ز پیرش نه بینی جز جوانی
ز نطق و صورت آدم همه چیز / ز خط استوا وارند امانی
همه اشیا ز نطقش گشت ناطق / ز نطقش چون زبانی بی زبانی
همه گشتند ذات واحد او را / ز نطقش باقی و از خویش فانی

ز اول تا بآخر جمله اشیا
چو نطقت حق بود پنهان و پیدا

ظهور نطق حق چون از بشر شد / دو عالم از رخش با زیب و فر شد
ز اشیا نطق از آدم عیان شد / چو سوز نطقش خشک و تر شد
ز رب پیدا اسو گشت / پدر اکنون پسر را بی پدر شد
ز عالم صورت و معنی آدم / عیان شد چون ز روحش شق قمر شد
بصورت آدم او را چون پسر بود / ولی از معنی و صورت پیمبر شد
چو آدم بود فضل ذات از د / که از احمد عیان آن داور شد
کنون بنمود رو از آل احمد / چو نسل پاکشان ازرا گهر شد
بصورت پورشان بود و بمعنی / دلش ره بیدران پر هنر شد
چو شق ره کرد احمد بر رخ اب / پدر از نطق او شکل پدر شد
ز تخت … این سو نطق / برون آمد از او معتبر شد
اگر … و سو یک / همیشه بود و از سر … شد

ولی امروز چون بدر روز احمد / ظهور آدم از احمد چو حور شد
ز تخت این لوای بیت و شتی / عیان آدم ز سو در شد
ز رب احمد چون عیان شد / ظهور سو از کوه دور شد
چو احمد از زمین آمد برخواست / شفیع امتان خود ز محشر شد
چو محمود این مقام از دست حق یافت / نماند ما فلک رو کارگر شد
بهفده بار ده چون جمع او کرد / مقام این حاصل او را در حضر شد
ز دید وقت تشهد روی بنمود / جهان از نطق او زیر و زبر شد
چو شفنده بد مقام خاص محمود / بابا و ان بازده جمع از گذر شد
که سر دو دست حق زین … باشد / عیان از دست حق او زین همر شد
همیشه تا بود این بیت و خلعت / محمد خاتم و خیر البشر شد
سما مطوی بدست و خلعت آب / ز نطق … این خبر شد

ز اول تا بآخر جمله اشیا
چو نطقت حق بود پنهان و پیدا

چو کن شد کاف و نون از ام موجود / ز نطق حق دو عالم گشت موجود
بفعل آمد ز قوه جمله از نطق / ز غیب ذات یک یکسر وی نمود
ز نطق آمد بظاهر حق ز باطن / نمود از نطق حق شد خویش را بود
همان خوت گی ک از سو بود / نگشت از هیچ بسیار معدود

چو بُد زان واحد جمله جا او | ز سو گا بید و بعضی زود
اگر صد بار زد از صد صفت پی | سمات یکذات معبود
همه وعده ز حق اکنون وفا شد | ز دانش آمد بری ذات موعود
چو عیسای عجب آمد محمد | که نطقت بود خاسر و ... دید
چو محمود و محمد بود احمد | کنون شد فضل ذات ایزدان جمع
چو اندر مظهر پاکان یکی نور | سمیت بود و ذات خویش مسعود
سمان یک نور این باد از همه با | نکو آمده از ذات خود رود
بیان مشکلات سر دو عالم | بگرد بحر قلزم گشت از رود
خدایا ماه اشبوعست کامد | ز مصحف سفت منز خویش بگشود
چو بندها بتو بل از دو جهه مریم | که عذرا بند بذات ایزدی پیود
چو شکلش بکر بود از درک جمله | فرا و در خواندن آن خطا یاسود
با دو جهت شد از آب خبر داد | پدر قوت چو بذر آب بود معهود
بشکل بره سفت شاخ قربان | چو شد از جمله پاکان گوی بربود
سجودش انبیا و اولیا کرد | چو شان زاد ابتدا بود و مسجود
همه دین وز بانها گشت واحد | خالق کان زبان هر کش از و سود
همه بر ده بذات ایزدی سبی | سلیمان از پدر آموخت داود
سریرش را زده سر سر هر سو | ز دانش رب سبب گفت و تغنود

... از ... گان ... بود [illegible]

زبان ... آمد [illegible]

خلافی

جبن

ز جن و انس نطق فضل خالق | ز گویش هوش جان و دل چو بشنود
همه اشیا مسخر گشت از فضل | ز فضل او بشد خود گشت مشهود
همیشه بود و باشد فضل حق حق | چو دایم ذات پاکی ایزدی بود
جز او هر کس که دانه و ذات ایزد | بسوز و را آتش ابلیس چون عود
سلیمان عین ذات او چو گردد | بود و دیو رو از این نکته مردود

ز اول تا با آخر جمله اشیا
چو نطق حق بود پنهان و پیدا

شد نقش نشان سر دو عالم | کدام بود حق را اسم اعظم
ز نطقش عالم غیب و شهادت | پدید آورد حق از کن بیکدم
چو سر تا پا بُد او نطق که خالق | از او ایجاد کرده نوش با سم
بود زان نطق خود او موجد خلق | ز نطقش سر و یک چون آب شبنم
دو عالم شد ز نطق از او چو موجود | پدید آمد وی از این سر دو عالم
در آخر چو ازو او عیان شد | در اول جان او بید و مبهم
بصورت بود اگر از جمله آخر | بمعنی بود از جمله مقدم
از این رو اول و آخر بود او | چو ظاهر بود باطن نیز باهم
چو عقل و نفس و روح و قلب نطق | گر آمد او از این جمله فراهم
نباشد در دو عالم هیچ چیزی | برون از صورت و معنی آدم

همه یک آدم آدم همه چیز / از و چیزی نباشد بیش و نی کم
همیشه بوده باشد جدا زان / همیشه با همه او یار و همدم
چو آدم عالم او عین حق است / ز آدم ذات حق از نطق فا فهم
جهان مظهر او را مظهری حق / خدا را غیر او کس نیست محرم
چو آدم مظهر لطف الهست / ز نطق او ملک را شد معلم
چو ذات فضل حق زو گشت ظاهر / بود او عین حق و از او اعلم
چو آدم فضل و فضلت ذات او زد / بفضل آدم ز جهل شد مکرم
سلیمان مرد و را یکذات حق جمع / از و آن ذات حق را گشت همدم
چو شد او عین ذات فضل باری / بود او عین ذات حق از عین آدم
دمی او را که نطقت می و مدام / بعالم همچو اسرافیل دم دم
بانجیل این خبر داد و پس از شوع / بعطرو پس و شمعون و بحر یم
که آید چون سلیمان بار دیگر / ز پیش حق بعالم شاد و خرم
رساند علم فضل حق بمردم / ترتیب بگذر ذرین سر ظارم
بداند سر ذات فضل اکبر / شود واقف از و چون خال و چون عم
حسین گشت نصیب او را بو خال / که از فضل خدا او گشت اکرم
بود خضر و دگر الیاس عمش / که پیش فضل حق بودند معظم
چو آن وعده وفا گشته سلیمان / بنطق فضل گوید زیر و خود بم

ز اول تا بآخر جمله اشیا / چو نطقست حق بود پنهان و پیدا

ب

طالبی گر تو ذات یکتا را / دیده بگشا ببین مسمّا را
کآمده اسم خویشتن کرده / کرده ظاهر چنین الف با را
کاول اسم یکی مسمّا بود / کآمده شد وجود اسما را
ذکر با اسم و هم مسمّا بود / کآمده شد ببین او یا را
همچنین تا بسوی جو / تو مسمّا ز اسم دانا را
ز اول اسم چون مسمّاش / کو در اول بیافت این جا را
مبدا و اصل چون مسمّا بود / اسم پنهان خویش و پیدا را
هر چه از شان برون نباشد جو / این چنین ذات پاک یکتا را
زان مسمّا شد اسم از آن گشت / تا بیابی از و تو اجزا را
گر آدم ز حق چو این تعلیم / ساکن ان جهان بالا را
بی ببرده باصل و مغز نشان / سجده کردند روی با با را
یافته علم جمله اسما زو / جمله گفتند این سخن ما را

قوة و نطق فضل معبود است / حرف و صوتست و ذات موعود است

قوة ذات حق چو پیدا شد
جمله اشیا بنطق گویا شد

گشت هر ذره از و ناطق
نطق او چون وجود شیا شد

گر ارض و سما بنطق بدل
جمله ز حرف و صوت انشا شد

ارض را زان بنود و بشکافت
گر زنخ بو البشر هویدا شد

گر از و آسمان بید مطوی
در شهود این چنین هویدا شد

روز محشر بنو ز آدم روی
زو چو بدر منیر پیدا شد

آمد از عرش جلد بر کرسی
زانکه کرسی وجود حوا شد

داد تعلیم آب تمام اسما
اسم اعظم از و چو دانا شد

یافت ز اسما مسمیات اولی
دانکه او عین جمله اسما شد

دید اسم و مسمیات یکی
اول اسم چون مسما شد

ملک داد آنکه او بتعلیم
خبر علم او بهمه جا شد

قوة و نطق و فضل معبود است
حرف و صوت است و ذات موعود است

پیش من آمد آن امیر امشب
گفت ناظر شو ای فقیر امشب

تا به بینی جمال بی چونم
گر شدم باز دستگیر امشب

چون شدم ناظر خطوط رخش
دیده ام خالق کبیر امشب

از رخ بدر او زشق قمر
گرد چون جان من منیر امشب

۷

کرده ام پیش روی او سجده
زانکه بد شاه و او وزیر امشب

جان من محو شد ز اورنگش
آمد از وی ندا چو تیر امشب

چون ببردم به پیش آن دلبر
زانچه بد بود و دل پذیر امشب

سوی نطق دا بمن بدمید
نیست بر تو ز من زحیر امشب

گر شدی زنده ار نسیم جاوید
گفت برخیز ای فقیر امشب

چونکه گردم تا ملی شیکوه
من بدم آن از و اسیر امشب

چونکه یک بود بد رگ و هر رگ
کردم این ناله و نفیر امشب

قوة و نطق فضل معبود است
حرف صوت است ذات موعود است

گشت ذات خدا عیان امروز
گشت ناطق همه جهان امروز

سوی نطق شد عیان از عرش
رفت فرق عرش از آن امروز

عرش چون وجه بو البشر بود است
ذات حق شد از و عیان امروز

ذات حق را بعرش و جهش این
ز استوا چو حق نشان امروز

ز استوایش بدون هر ذره
ز استوا عرش بین ز شان امروز

ز استوای ورا بجو ار شان
تا شوند عرش غیب دان امروز

جمله را یک وجود او سیدن
تا بود عین انس و جان امروز

سر بسر سر و هست در عالم
از رخش نطق حق بخوان امروز

ما از وجمله یک خدا دانی — هست زو حق جو در جهان امروز
از میان همه از و جون حق — گر شد او حق ازین میان امروز
هر یکی حرفی او بود نقطه — قوة نطق هست یکان امروز
ذات حق از همه ز نطق ازلی — ظاهر و این از و نهان امروز

قوة و نطق فضل معبود است
حرف و صوتست ذات موعود است

آمد ایشوع ز آسمان این دم — گشت ظاهر همه نهان این دم
کو ز انفاس نطق خود زنده — هر که بود و نه مردگان این دم
باز ازین خاک سر بر آورده — هر یکی زو یگان یگان این دم
آمد از آسمان بوقت صلوة — همه رش بود جون دخان این دم
از خطی رو نمود و تر آن را — خط او گشت ترجمان این دم
الحم مردم که بود و برص از نطق — کرد احیا و او جان این دم
گشت اکمه بنطق او بیکو — زان از و گشت سبحه خوان این دم
جونکه عالم ولید نه بد آدم — گشت با مهدی او عیان این دم
هر یکی نبد از آن بوقت ظهور — هر که گشتند این زمان این دم
از دمی این همه جو یکی گذاشته — سو نطق شد جهان این دم
هر نشانی که داده بد احمد — گشت ظاهر همان نشان این دم

گشت هر ذره جون نشان ناطق — جمله گشتند این بیان این دم

قوة نطق فضل معبود است
حرف و صوتست ذات موعود است

ای ابد بیدار تو جهان روشن — و ز رخت نیز چشم جان روشن
از رخ تو یقین گمان گشته — وان یقین شده گمان روشن
استوای رخت گرفته جهان — و ز ظهور کان جهان روشن
آمد امر کن جو ذات بود — شد ز روی تو مکان روشن
از رخ خود جو پرده کردی دور — ذات حق گشت زان رخان روشن
ظلمت از کاینات کردی محو — رخ نمودی ز انس و جان روشن
سوره کنز از رخت جو نمود — صفت و دو و دوست زجان روشن
اسم اعظم جو خط رویت بود — شد تمام اسم از و از آن روشن
سو از دو حرف کن زان [illegible] — مو بمو شد کنون عیان روشن
هر جه در قوة ان بفعل آمد — و ز رخت گشت همجنان روشن
زان فکندی ز خود همین غوغا — در جهان از همه کسان روشن

قوة و نطق فضل معبود است
حرف و صوتست ذات موعود است

حق ز روی تو جون نقاب افکند — تا در جان شیخ و شاب افکند

کن

سو ما را از رحت او وحت / دیو را مار و در حجاب افکند
یا خطی رو چو عشق بازی کرد / سو نطق را نقاب افکند
شد بروبت چو عاشق و معشوق / پرده از روی آن گی با افکند
نوم او سرد و یک ز نطق رسشد / ستر از روی خود شتاب افکند
محو شد از عشق تمام اشیاء / خویش را خویش در حجاب افکند
لمن الملک را ندا در داد / غیرتش غیر را بجواب افکند
خود بخود گفت واحد القهار / ذات خود را چو در جواب افکند
گشت ازین روی سایل و مسئول / خویش را خود برین حساب افکند
ذره در دو کون فرو نگذاشت / همه با خویش در عتاب افکند
در جهان این خبر از و پر شد / همه را این با ضطراب افکند

قوة و نطق فصل معبود است
حرف و صولت و ذات موعود است

پرده از رخ چو کرد کار انداخت / در جهان شور و گیر و دار انداخت
سو خط نمود زان رخ جور / در دل بیدلان شرار انداخت
هر ساعت قرو عشق کرد / پرده از روی چون نگار انداخت
آیت سو ز رو برخواند / زلف مشکین چو از عذار انداخت
از رخ ام الکتاب را بنمود / در دل جن و انس بار انداخت

خا

در جهان روی بدر چو بکشود / شور در جان پر عشق را انداخت
سو خط از روی خود برخواند / از خط سو چو جا را نداخت
بار دیگر سو افزود / سو خط چو در شمار انداخت
ذات خود را از سو نمود / سو یک ز یک هزار انداخت
وحدت سو چو شد ظاهر / کثرت دیو در فرار انداخت
دیو چو بر راز و جوش شد ملعون / ره ز لی را در آن حصار انداخت
چون نشد ساجد رخ آدم / این نداز و دو کرد کار انداخت

قوة و نطق فصل معبود است
حرف صولت و ذات موعود است

تا فکندی ز خویشتن پرده / دور کردی ز مرد و زن پرده
سو خط چو شد ز رخ ظاهر / بر رخ خود و کرمتن پرده
از رخ اب چو شد جنت پیدا / از رخ او ز خود فکند پرده
سو نطق را ز رویش شد / سو خط و الملتن پرده
چو نگه این پرده شد ز رویت دور / بر فکندی ز جان و تن پرده
روز محشر ز اب نمودی رخ / دور شد زان مهی زن پرده
روی تو گشت رسم ظاهر / لیک گشته برا هر من پرده
زانکه او را نبوده هرگز دید / داشت بر دیده از حسن پرده

از رخ آب نخواند خط اله — گشت آن خط بروز زن پرده
گره از جبل و از کان انگار ز — یافت از نفس و ما و من پرده
زان پرده این آوا ز برابر — حق چو بگشاد از سخن پرده

قوة ونطق فضل معبود است
حرف و صوتست ذات موعود است

ذات چو که در صفات آمد — صفتش نطق و عین ذات آمد
ذات او گشت از صفت ظاهر — بهر آن عین او صفات آمد
از صفات و ز ذات او پیدا — عینت شئ که در حیات آمد
ذات ایک بود صفت اما — سوی برین حیات آمد
عینت چیزی و سوی سنگ — اگر او حی و در حیات آمد
ذاتش از جا و از جهت پیدا — صفتش نی ز ممکنات آمد
سر و عین هم قدیم و کریم — ذات خویش و همه ذوات آمد
گرچه ذات و صفات خود گشته — ذات او عین کاینات آمد
هرچه از یک صفت شود پیدا — زان ز هر یک مکونات آمد
حرف و صوتند و اسم گر قوت — حرف و صوت سمیات آمد
قوت ذات بهر تکیان — رو چه ملیه همین زات آمد

قوة ونطق فضل معبود است

حرف و صوتست ذات موعود است

قوة از حرف و صوت زیور یافت — خویش را در دو کون رهبر یافت
گشت از حرف و صوت خود ظاهر — ذات خود ذات پاک داور یافت
ذات حضرت قوة ازلی — حرف و صوت او ز نطق زیور یافت
آمد از غیب ذات خود پیدا — ذات را نطق خویش در خور یافت
ذات او شد ز نطق او پیدا — حرف و صوت او ز نطق خود دریافت
جمله یک قوتند و نطق است آن — که ز حرف و ز صوت مظهر یافت
جمله اشیاست حرف و صوت و کلام — که خود این چیز پیکر یافت
حرف و صوتست نطق و نطق از آن — صدف خویش و خویش گوهر یافت
جمله زنند و صوت و قوت نطق — کز خویش این جهان در بر یافت
قوتست نطق و نطق از قوت — جا ز حرف ز صوت برتر یافت
زانکه او ذات این دو وصف آمد — وین سخن از جبلی در یافت

قوة ونطق فضل معبود است
حرف و صوتست ذات موعود است

هر که با دوست ممتحن گردد — فارغ از رسم کون و دین گردد
سوره کنز خواند از رویش — جمله قرآن از او مبین گردد
از خط و خال و نقطه و حرفش — با ملک از خرش قرین گردد

ره بگو تا از آن دهان یابد … واقف آن سر چو رو عین کرده
زان سوالش برو جنت ده … با ملک از جنش قرین کرده
ور جان نوشد از لبش باده … ز سبز جنبه معین کرده
ز حور حمد بحور غلمان جنت … چون شود فارغ او ز کین کرده
روی حق را ز روی آب چند … با حق از نطق هم نشین کرده
ره بذات خدا برد از نطق … واقف حق از آن چنین کرده
دیو را دور سازد از بر خود … فارغ از شرک آن دو بین کرده
فارغ از دوزخ و بهشت آید … هر که عاشق بحق چنین کرده
ایمن از جهل و از گمان … واقف از سر این یقین کرده

قوة و نطق فضل معبود است
حرف و صوت از ذات موجود است

ذات حق چونکه در بیان آمد … عیسی حق ز آسمان آمد
وقت ظهری که چار رکعت بود … همره چار باد خان آمد
چار رکعت ز چار حرف نمود … سواش چو بر ز کوبان آمد
از ازل سیر کرد تا اکنون … خود حجاب خود و نهان آمد
داشت در خود بحق و بطل … یافت خود را که چون عیان آمد

دیده خود در اکنون جود را شیا … بی نشان بد که در نشان آمد
ره بذات و صفات خود چون بود … دید کو عین انس و جان آمد
نطق در سیر چون بنطق آمد … خویش را نطق جسم و جان آمد
سیر او خود بجو و نهایت یافت … فارغ از سیر کن مکان آمد
سیر و سر پوشش از طبق برداشت … خویش را خویش در بیان آمد
ملک را حکم بسته از دیوان … زانکه او مالک جهان آمد
بر آبد از ازل امانت یافت … ذات خلاق غیب دان آمد
کرد ذرات کون را ناطق … از روی این نطق بی دهان آمد

خالق جمله فضل یزدانست
قوة و نطق و ذات رحمانست

روی حق هر که در جنان بیند … از رخ ام و اب عیان بیند
هفت خط را بخواند از رخ ام … جمله پیدا درو نهان بیند
خط ام را ز اب جدا سازد … وز رخ سر دو غیب دان بیند
فاتح مصحف حیات شود … روی اشیوع این زمان بیند
خط عیسی بخواند از مریم … کشف فطر و پس را نشان بیند
همچو عیسی شود ز مریم جفت … ام خود بکر در جنان بیند
یعنی از ام شود باب رسد … خط ام بکر زین و آن بیند

نطق از خط ام بکر بدید — چو شود زنده جا و دان بینید
که مسیحت کو زام زسروش — که بود صوت سبوخوان چند
سنت هندسش کشید از جیم — خویش در شکل بره زان چند
که بود سنت شاخ زان بره — که خط سنت را پایان چند
چون در آید بصورت بره — روح حیوانیش مکان چند
پیش مصحف زحق شود قربان — خویش را نطق انس و جان چند
جمله او را زحق شوند سپاجد — جمله از خویش یک زبان چند
جمله یک دین و یک زبان باید — جمله یک ذات در جهان چند
کرده از توزقه نکلی دور — جسم خود زین صدا چو جان چند

خالق جمله فضل یزدانست
قوة و نطق و ذات رحمانست

آمد از آسمان دخان بنگر — رفت در گوش کافران بنگر
سر چو عجل جهید از ان کار — گشت کافر از ان دخان بنگر
مؤمن از وی زکام پیدا کرد — رست از جهل و از کمان بنگر
آن دخان بند که با مسیح آمد — تو ز معراج آن بیان بنگر
که زحرف و ز نقطه پنجاست — تو ز نیچه نماز ان بنگر
که مسیح ان خبر زان دو دست — که بود نطق حق فلان بنگر

کرد چل سال چون در یکمان بود — شد مسیحا از و عیان بنگر
داده از شق ارض کعبه بدر — آمده بر زمین دوان بنگر
داشت با خود عصا و خاتم جم — تا کند فرق جلب خلان بنگر
کافر از مومن و جدا چون کرد — زده علامت تو بر رخان بنگر
چون عصا را الفرق جمله نهاد — یک نقطه را الفرق نشان بنگر
گر سفیدست رخ بود مومن — تو ورا شاه در جهان بنگر
ور سیه روست کافرست بی شک — در جحیم از زمین نشان بنگر
خلق از و چو بک و رفتار ور داز — رفته اند هم درین جهان بنگر

خالق جمله فضل یزدانست
قوة و نطق و ذات رحمانست

بهر ساعت ببین عیان برهان — از رخ آب رغیب دان برهان
برتره بود چون غدار پا — گشت منشق از و از ان برهان
که علامات روز محشر را — با شد از عارض زمان برهان
زانکه مرده علامت از رخ آب — شد زنام طاهر از علان برهان
خط آب شد ز خط ام پیدا — گشت از حق کنون عیان برهان
از خط این دو کز هم انده خطا هر — روز محشر شده روان برهان
یک بیک آنچه وعده داد احمد — گشت پیدا ازین میان برهان

آمد از آسمان چو دو همین — خط رخ هست زان دخان برهان
بهر بیچاه حرف و نقطه بدم — از صلوة دو دخان چو شد برهان
آمد امروز ز آسمان آن دو — و ز خط روست ظاهران برهان
خور بر آمد بجمعه از مغرب — ثبت آیت ازین نشان برهان
خور ز مغرب ز ثبت آیت بشد — انبیا هم درین نشان برهان
انبیا را زان ز ثبت آیت ظاهر — گشته اند و شد این بیان برهان

خالق جمله فضل یزدانست
قوة و نطق ذات یزدانست

گفت از حق همه بیان ظاهر — زانکه آیت شد از انس و جان ظاهر
کنز مخفی ز کعبه شد پیدا — نطق حق شد چو از رخان ظاهر
نطق او شد چون ز وجه آیت ربی — گشت عیسی ز آسمان ظاهر
مهدی آمد ز غار مکه برون — زانکه شد نطق از دهان ظاهر
حق بکرسی ز عرش کرد نزول — شد نزول نطق از زبان ظاهر
نفخ را حق و سیه در صورت — نطق شد چون ز کن فکان ظاهر
آمدند انبیا ز عالم غیب — گشت در جسمشان چو جان ظاهر
نطق چون در علم قرار گرفت — جان شد از جسم سرکشان ظاهر
آمد از پیش حق خدا با ما — گشت از نطق در جهان ظاهر

آیت و امام در آم کتاب — گشته از مهدی زمان ظاهر
چون مسیحا او نبود جز مهدی — در نمازش شد از اذان ظاهر
گشت دجال جهل را چون شد — نقطه و حرف و از دخان ظاهر
در نماز اقتدی بمهدی کرد — در نمازش چو بند فلان ظاهر
جمله اشیا از و چو شد ناطق — گشت از جلوه او از آن ظاهر
مهر از مصحف حیات کشاد — کرد از آن همین بیان ظاهر

خالق فضل جمله یزدانست
قوة و نطق و ذات رحمانست

گر ذات تو چون جهان باطن — گشت ظاهر ز تو روان باطن
آمر امر کن چو گشته تو — گشت پیدا از کن فکان باطن
سر به در غیب بود و پیدا شد — ذات تو ظاهر و از آن باطن
گشت از و سوگه یکیدا آیت — نطق شد ظاهر و از آن باطن
نطق تو آن زمان که پنهان بود — بود او راز لامکان باطن
سو نطق بود یک قوت — خویش را بود آن زمان باطن
بود در جیش و بی خبر از خود — بری از جیش انس و جان باطن
بود در قید غیب ذات خود در نهان — شد ز کن ظاهر و همان باطن
آمد از غیب ذات خود بیرون
گشته از کاف و نون همه پیدا — کاف و نون سریک از جهان باطن

از غیب ذات خود در نهان باطن

گشت پیدا از احسن صورت / گشت ازین نور چشم جان باطن
گشت حاصل بچون خود ز آدم / یافت خود را ز خود نشان باطن عاشق
در لباس حروف و صوت از وی / آمد و گشت غیب و آن باطن
چون ز حرف و ز صوت ظاهر شد / گفت با خود همین بیان باطن

خالق جمله فضل یزدانیست
قوة و نطق و ذات رحمانست

قوة از نطق در جهان پیدا / گشت و شد حرف و صوت از آن پیدا
نطق عیسی و قوة آمد اب / صوت جبریل و هم ز شان پیدا
پدر و اصل قوتی اد لیست / کر اب و روح است این و آن پیدا
گر چه نطق است عین آن قوت / کز صوت گشت سر زمان پیدا
لیک قایم بقوة آمد نطق / صوت از شان ز سر زبان پیدا
هرچه آید بهم ز ایشان صوت / آید و نطق از همان پیدا
قوت ذات و نطق و صوت صفات / این دو گشت ز وجود در جهان پیدا
حاصل صوت قوت آمد نطق / زانکه از اوست کن فکان پیدا
جمله یک صوت و قوة و نطق اند / وین سه از سر یکی یک آن پیدا
هر سه یک ذات و یک صفت آمد / سر سه از سر یکان یکان پیدا
ظاهر و باطن همه قوت / هست و دایم ز جسم و جان پیدا
لطف و مهر از وجود او دایم / میشود زان ز سر یکان پیدا

جمله در تحت و در تصرف خود / وارد و گشت ز سر نشان پیدا
بس بحرف و صوت و نطق نطق / هست چیزی ز انس و جان پیدا
بو بگو بد سه چهار یک قو / شد ز سر چار این بیان پیدا

خالق جمله فضل یزدانست
قوة نطق و ذات رحمانست

روی تو شد ز دیو ازان پنهان / گو شد از شرک از جهان پنهان
دیو ظلمت لیک ترکیبش / از کجی شد ز ستعان پنهان
وحدت کز دوی شرک حقت / گشت ترکیبش از میان پنهان
بصفاتش جواهر موصوف / شد بو و دیو از میان پنهان
کی بوجه اله او شود ناظر / روی آب گشت از و از آن پنهان
وجه حق غیر آب ندارد کس / هست آن وجه بر روان پنهان
سبز گشت و چه کشید از آب / شد چو بر دیو ازان رخان پنهان
ره بمعنی نبرد زان صورت / شد بر و سر جسم و جان پنهان
اصل او بود ز آتش و ز آتش / بر نکو رو و بر و شد ان پنهان
چون شد نار قابل صورت / سر صورت از و بدان پنهان
نجو سوی ندید حق از نار / شد بدو نار از کمان پنهان
آب و نار و هوا ازین صورت / باشد از تو آب و از آن پنهان

قابل نور خاک شد آن خاک	دیو چو را بدید کان پیشان
گفت نوبت بروز حق شد ام	از رخ آب ز خط بخوان پنهان
که بکن سجده بر رخ آدم	تا نگردی ز رکن ملکان پنهان
گفت سجده کجا کنم بر خاک	گر شوم من ز سر ملکان پنهان
داشت آدم چو گفت خط برخ	گفت امر است زانکس جان پنهان

خالق جمله فضل یزدانست
قوة و نطق ذات رحمانست

بوالبشر بود چون نهان اول	آب و چون و خشت این جهان اول
بود ترکیب جسم شان از نار	نقش شان بود بی نشان اول
یعنی پیش از ظهور آب از خاک	هر که بوده ز آتش و جان اول
حکم شان دیو یا ملک بود است	زین دو دایم همه نشان اول
لیک شان زانبود این صورت	آن آب بود این بدان اول
جمله زو یافتند این کسوت	بد بصورت چو او نشان اول
دیو بود است او ستاد ملک	بود جا لیکن ز حق چنان اول
بود اول چو خاک و نار آخر	دیو شد ز آب ز رکن ملکان اول
بود الطف چو جز خاک از نار	تا خبر ز دیو خوان اول
بود چون نار سرکش و علوی	دیو ساجد نشد از آن اول

بر ملک و [illegible] حکم دیو زان گرد	داشت شانرا بکف عنان اول
بود تا حق همیشه بود اشیا	لیک یک بود از آن عیان اول
چونکه شد نبوت ظهور بشر	آب شد از اصل در زمان اول
بود ترکیب اصل او از خاک	خاک شد اصل و در میان اول
علم اسما ملک از او آموخت	چون بپوشید جسم و جان اول
سجده کردند بر رخ آدم	رو نهاده بخاک دان اول
جمله را در محل خویش قرار	داد و حق کرد امتحان اول
گشت ابلیس زین میان مردود	روی با آب چو سرکران اول
بستد از دیو حق جهان امروز	بود چون رد و بد کان اول

بود باید

خالق جمله فضل یزدانست
قوة و نطق و ذات رحمانست

گشت ذات ز خود عیان آخر	گرد چون سیر کن ملکان آخر
سیر ذات بنطق گشت تمام	گشته نطق خود و فغان آخر
گشت نقاش نقش خویش و ز [illegible]	بی نشان بود شد نشان آخر
شد سمای اسم خویش بدید	نطق پیدا شد نهان آخر
گشت اشیا ز نطق حق یکذات	کان بود ذات حق ز شان آخر
پرده برداشت از همه اشیا	عین آب گشت زین میان آخر

روز جنت نمود از رخ اب   روی آب بود چون جهان آخر
وجه اب شد لقای حق از اب   هر دو یک گشته در جهان آخر
وعده‌ها را تمام کرد و فا   با همه گشت هم عنان آخر
روز محشر ز عرش کرد نزول   سوی کرسی چو بد عیان آخر
یعنی از اب ظهور زام کرده   چون بود ام ز غیب دان آخر
مجمو ماه دو هفته رو بنمود   از خطوط رخ زمان آخر
جمله را خواند زام با اصل کتاب   ام چو بد اصل در بیان آخر
کرد میزان ز خط مو پیدا   سو حمل را شده قپان آخر
بندگان را عمل کشید ازمو   سر که میزان شده گران آخر
رفت زاعمال نیک در جنت   فارغ از سود و از زیان آخر
روی حق دید در جنان چون آن   گفت با خویش شادمان آخر

خالق جل فضل یزدانست
قوة و نطق ذات رحمانست

ای ز رویت شده جهان روشن   روشنی را ز تو روان روشن
نطقت از خط ام و اب گشته   از مکان و ز لامکان روشن
ام ز پهلوی اب چو پیدا شد   گشت اب را ز ام زمان روشن
ام زاب و خطوط اب از ام   از تو گشته ز کن مکان روشن

خط ام زاب چو اصل و آخر بود   گشت از و نطق غیب دان روشن
رخ ام زاب چون نمود ام کتاب   حق چو ام گشت در جهان روشن
احمد امی چو این خبر چون داد   گشت از حق کنون عیان روشن
سر چو امروز بیشو و پیدا شد   جز او و او آن زمان روشن
لاجرم فضل حق جنان ظاهر   گشت و شد مشکل جهان روشن
شاد باش ای حبیب فضل اله   کانچه گفتی شد الجنان روشن
ذات حق را تو کرد ظاهر   بر تو شد ذات حق از آن روشن
تا بود نطق و صورت بشری   از تو باشند انس و جان روشن
غیر این نطق و سر این خلقت   کس چه سازد ز مستعان روشن
لاجرم ختم شد بتو دانش   تا بود فضل بی نشان روشن
زانکه پیش از ظهور او بر تو   سر او شد ز سر نهان روشن
تو بشیری و او نذیر است شد   در قیامت ز جسم و جان روشن
مشکل دین تو از و حل گشت   مو بمو کرد چون بیان روشن
هر دو یکذات حق سلیمان و دیو   شد بر و سر این و آن روشن
جمله اشیا بدو مسخر شد   گوید این نکته بی زبان روشن

خالق جل فضل یزدانست
قوه و نطق ذات رحمانست

ای طالب اسم و مسم سیماء   جوینده ذات حق تعالی

خواهی که بری بذات حق پی   خوان از رخ آب تمام اسما

کان سی و خط بود که بنوشت   حکما ز بهر خود بروی زیبا

تا راه بری به اسم اعظم   کان وجه اب بذات یکتا

زان خط چو ملک بگیر تعلیم   اسما که شوی از او تو دانا

این سی و نطق که حق سپنی   کاول الفست و آخرش با

یکذات مجرد اند ایشان   سم اسم خوند و سم سما

گشتند ز وجه اب چو ظاهر   این اسم که هست اول الف یا

در ذات دو کون و جو وستی   وا نکه نشان ز روی اسرا

واین سی و اسم فضل چیست   آن فضل که عین اوست اشیا

از جمله جو ذات او عیان شد   گوینده صریح سپر و برنا

کان فضل که ذات او بسیط است

او ز ازل و ابد محیط است

با مظهر ذات لایز الیم   اسما و صفات ذو الجلالیم

هستیم چو صوت و حرف بیچون   بر جله محیط و در وصالیم

سر گشته ز مات جنبرح والم   چون ما حسن وجه بر کمالیم

از ما است زمین چو گو معلق   چون مرکز جبرخ ز اعتدالیم

یکذات نه سی و حرو فنیم   با جلوه نطق در مقالبیم

چون قوه ذات حق معینم الیم   فارغ ز حدوث و از زوالیم

از سی و دو و دو کون فردیم   مدلول ز نطق خویش و دالیم

تا نطق بود همیشه نطقیم   تا صوت بود بقیل و قالیم

از نقطه و حرف و نطق گشتیم   سر گشته حسن و خط و خالیم

دیدیم ز روی خویش حق را   آشفته حسن انجمالیم

از سبع مثانی لقایش   با خود بجواب و در سوالیم

مسئول جو سائلیم زان خط   گوییم که در وصال و حالیم

کان ذات که اسم اوست اعظم

بد فضل احد خدای عالم

آن ذات که اسم اوست اسم   وا ز سر دو کون اوست آگاه

خلاق قدیم فضل حق است   گو بود همیشه ذات الله

چون بدر ز وجه اب عیانست   در دور قیام زان رخ ماه

از عرش خشن بکرسی آمد   در دور پسین حجب ناگاه

کان عرش ابیت و کرسی ایت   کز حرف و ز نقطه شد نه پنجاه

از قا نشان قیامت انگیخت   جو نکرد حساب سال از ماه

حق

قدیم

میزان ز خطوط موعیان گرد — در روی بکشید کوه و سر گاه
میزان کسی که زو گران شد — وا حال مکو جو بود بر راه
در شد بجنان و دید رویش — است ز عذاب و ناله و آه
وان را که گران نگشت میزان — را حال مکو که داشت ناگاه
شد سفت خطوط دوزخ او — افتاد ز روز جبل در چاه
امروز جو هست روز محشر — گوید همه بر سر ملوا ه

نملاق بوجود هست از جار
فضل احدست محو غفار

ور جمله جو حق بدید آمد — او روز قیام وعید آمد
حل کرد سر آنچه بود مشکل — ز قفل دو کون کلید آمد
مرآت جو بود در روز حجب — بر وعده که بد بدید آمد
بنمود لقای حق ز آدم — ز ودیو دو چمن مزید آمد
از بهر قیام محمد ز آدم — بر سینه خود مزید آمد
زیبا بزده صلوات تیغ و منبر — وان جا که بد جدید آمد
و وخطبه دمه ز احمد اب — یک کوزه و یک مذید آمد
اب بود جو عشق زود بنشد — وان ذات که بد وحید آمد
زان محشر جمله خلق گردید — بهر چیز که بد بعید آمد

بر آب سریر و دود در وی — وان صاعقه را نوید آمد
بر عرش برین وجه اب حق — امروز جو بد وعید آمد
این وعده جو داده بود احمد — ان شاید و هم شهید آمد
بنمود جو بدر روی جنت — در دیده جو نور دید آمد
و دید سرا که بود دیده — در بطن ام ان سعید آمد

کان فضل که بر خدای بیچون
شد آمر امر کاف و هم نون

این حق که وجود اوست برحق — هست او بیقین وجود مطلق
جون ذات و صفات خود ز نطقت — از نطق بخویش گشت ملحق
از ظاهر و باطن همه چیز — از سو نطق یافت رونق
زین سو کوست عین ذاتش — گردید ز ذات خویش منشق
جون بود خدای مرد و عالم — آمد بظهور زو انا الحق
از خاتم خود ز اب عیانش — خوش کرد قسم بوجه مشق
وانده غیب فضل امد — بنوشت جو خط تمام بر رق
بسرشت و نوشت و خواند و گوشید — از دیده و دید دیو ا حق
از کلک کن از تمام اشیا — بر لوح نوشت خط ازرق
اعراف و صراط راست واگرد — بر بحر جحیم راند زورق

بگذاشت خطوط و جبه ابا   تا همچو قلم قرین شود و شق
تا ره بصراط مستقیم اش   یابند همه از هدایت حق
و ز جنت روی اب در آیند   یابند لقا شوند مشفق
اقرار کنند کام و نا کام   خلق دو جهان و بنودش دق

کان فضل که خالق جهانست
بیرون ز زمان و از مکانست

از سو خط و جبه آدم   چون گشت عیان خدای
این سو خط را که خوانده اند   از نطق شود بذات همدم
یکذات بود ز سو نطق   یابد که ز پیش باشد و کم
وان ذات وجه و جمله داند   گر سوی اب شده سنغافهم
چون وجه و لقا و ذات نطقت   گر سو ز اب شده فراهم
چون سو خط ز وجه خوانم   از نطق شود بان پی محرم
از وجه بذات حق برد پی   وجهت جو ذات و اسم اعظم
واقف شود اگر کند تحقیق   فضلست و علم اوست آدم
آن فضل که ذات اوست او   هم خالق اکبر است و اکرم
او قوه صوت جبرئیلست   او ناطق و نطق ابن مریم
اب یافت از وجود اسم تعلم   از علم پدر شده مسلم

پس یافت ملک ز اب همان اسم   زان اسم شده بجمله اعلم
واوند خبر پس انبیا را   فضلست خدا و نطق آدم

کان فضل که حی لا ینام است
اسما و صفات او کلام است

شیطان رجیم گبر ناپاک   سجده جو نکرد نقطه خاک
سرکش شد و پس ثقیل افتاد   از خاک نرفت سوی افلاک
شد سوخته از شهاب ثاقب   از رجم فلک فتاد ز افلاک
از صورت اب کشید جون سر   از معنی اب نگشت دراک
جون نار ز خاک بود الطف   گفت او انا خیر و منیت جالاک
ساجد جو نشد وجود اب را   شد مست غرور باده تاک
از نار اگر چه بد وجودش   زان نار بسوخت همچو خاشاک
از آتش جهل و در روی نار   بگشاد کمند شک ز فتراک
از خاک جو نطق گشت ظاهر   شد هوش مجید ایزد پاک
افلاک و ملک و راست ساجد   شد اصل وجود و نیز تریاک
زین عرش جو استوای رحمان   ابلیس لعین بکرد ادراک
از خاک کشید سر ز سجده   و ز کبر نداشت اذکی باک
از ترک سجود وی ز جنت افتاد   وان جامه شرک را ز د چاک

وز آب چو طهور کرد ایزد / گویند نطق او طربناک

کان فضل که واجب الوجود است
هم شاهد خویش و هم شهود است

آن چشمهٔ سلسبیل و حیوان / گو بود ز چشم خلق پنهان
در سنت خط سیاه جا داشت / اول که نهان بُد او ز خلقان
می جست ز خضر ها سکندر / در ظلمت خط شراب ریحان
چون خضر خطست و آب نطقست / نطق از خط خویش گشت جویان
بی پرده ولی نکرد فاشش / معنی خطی که نطق بُد آن
آن که نهاد سنت مهر پیش / از مشک سواد وجه انسان کس
امروز ز عرش و کرسی ام / گشت از رخ ام داب چو تابان
آن مهر گشاد و خواند سنت / نور استان نمود حمد قرآن
آن سنت چو حق ز استوا کرد / خلاق زمانه فضل سبحان
آن آب حیواة گشت ظاهر / با برو فره و زلف جانان
یک جزو چو آب بود زان جا / از خط وسط جدید شد آن
از جوی رجب که در وسط بود / این آب حیواة گشت رخشان
هر کو بسواد وجه پی برد / نوشید چو خضر آب حیوان
اینست چو کوثر سلسبیلی / ساقیست خدا و سید جان

امروز چو هست روز محشر / بشنو ز خدای خویش الحان

کان فضل که ذات باری آمد
در جمله نطق ساری آمد

امروز قیامت است بر ما / دیدار کرامت است بر ما
شق شد چو قمر بوده توهم / این سینه علامت است بر ما
اشیا چو شده ست نطق ناطق / زان نطق ندامت است بر ما
بر ما چو سلام داد نطق است / از نطق سلامت است بر ما
شد ارض بنطق حق مبدل / وان نطق تمامت است بر ما
مهدی چو ز غار گشت ظاهر / او ام و امامت است بر ما
آمد ز سما مسیح مریم / در خطر که قامت است بر ما
آمد بنماز او بمهدی / بی ظلم و ظلامت است بر ما
بشکافت زمین بنور روحش / اکنون که قیامت است بر ما
خوردیم چو خمر حق ز مستی / از خلق ملامت است بر ما
لیکن چو قیامتست امروز / چه جای غرامت است بر ما
گویند کنون چو حق عیان شد / این جلوه اقامت است بر ما

کان فضل که ذات او قدیم است
قسام جحیم و هم نعیم است

آمد چو مسیح از سموات	بر رزق قیام شد علامات
شق گشت زمین که دابة الارض	از کعبه روان شده زآیات
موسی چو ز کافر او جدا کرد	بنمود عصا او کرامات
از جانب شرق از خراسان	بنواخت خدا تمام رایات
دجال لعین ز جهل و کوری	از مهدی و از مسیح شد مات
زان قسط و عدالت الهی	از نسو شد عیان ز ذرات
چون بود ستر اباد کعبه	وز قول حق و نبی شد اثبات
شد ظاهر ازو مسیح و مهدی	هم آدم و حق که بود آن ذات
هر جا که بود فضل باری	زین جاست عیان بری ز آفات
زین بیت حرام روز آدم	بنمود چو بدر و گشت مشکات
شد عین وجود جمله اشیا	هر چه بود در زمین سموات
ناطق چو شد نه جمله گویند	هستند ورا چو در مناجات

کان ذات خدا قدیم و الجود
فضلست که عابدست و معبود

ذاتی که خدای انس و جانست	خلاق وجود کن فکان است
چون گشت عیان ز وجه آدم	ز آدم همه سر او عیان است
چون نطق ز ذات اوست آدم	نطق همه زو شده نشان است

چون گشت خلیفه ذات حق را	مخلوق بصورتش همان است
بر صورت حق چو شد مصور	او ذات اله را بیان است
اشیا همه را چو شد حقیقت	در جوی همه چو ما روان است
نطقش چو مسیح و شکل مهدیست	او مهدی و صاحب زمان است
هم آدم و هم کلیم و خضر است	هم خاتم و فضل غیب دان است
او قوة ذات حق ز نطقست	زان نطق وجود بحر و کان است
او ذات و همه ورا صفاتند	اشیا همه جسم و او چو جانست
گویند همه چو عین او شد	حرفی که بیان و ترجمان است

کان فضل که ذات اوست خلاق
او خالق انفس است و آفاق

ای عاشق خط و خال دلبر	سرگشته عشق آن سمن بر
مفتون خطوط و حسن جانان	حیران جمال حسن دلبر
گر تشنه شوی ز حر و آتش	از حوض رجب بنوش ساغر
کان در وسط بهشت آن چار	یک جویست ز لب کنون زاوبر
وز لیل سواد خط و حبش	می نوش شراب حوض کوثر
گر تشنه شوی ز عشق محبوب	هستی تو شهید پیش داور
با مصحف حق چو عشق بازی	اول ز سوای نفس بگذر

شو پاک ز حس دیو نا پاک   وانگاه کن آن خطوط از بر
این بذ جو وضوی مصحف حق   کن شهوت و از ریا تو کمتر
زیرا کی گرگشت عاشق   او هست بری ز خواب و از خور
وز خواهش و ز علایقش دور   جز فکر نگار نیست دیگر
گر گشت جدای خویش و اصل   گیرد جو نگار خویش در بر
زاشیا همه ذات حق بیابد   از خط جو شود بنطق رهبر
یک قوت و ذات سوی نطق   یا هر ز وجود جنگ و از تر
کان ذات حق و ذات بدرست   از خط و بسیط زکوه و از در
جون هست شود بسوز گوید   با بربط و جنگ و نی لمحشر

کان فصل که وجه اوست باقی
خود شاهد و مطرب است و ساقی

قوة جو ز ذات خود عیان شد   از نطق وجود انس و جان شد
از صوت بنطق جو کمه آمد   امر وجود کن فکان شد
اشیا همه راز نطق پیدا   جو نکرد عیان ز جسم و جان شد
یک قوة ذات سوی نطق   از جمله کم و زیش از آن شد
قوة پدر است و نطق عیسی   جبرئیل جو صوت غیب دان شد
اصلست هر دو این دو فرزند   وین هر دو همیشه زو عیان شد

این مدرسه ساو سه زنکیدات   واین هر دو وجود این آن شد
قوت جو محیط بر همه شی   گردید و نشان و بی نشان شد
شد ظاهر و باطن همه جیز   وز نطق یقین و هم گمان شد
منفک شود از حرف و صوت او   این هر دو نشان و از میان شد
وین هر دو رود اگر ز قوت   او نیز نشان و هم جنان شد
جون عین همند و هر یکی نی   اینکه ز آن یکی فغان شد

کان فصل که نطق و صوت و قوة
بر دست نمود روز صورت

آنکس که درین زمان امام است   او هادی و رهبر تمام است
او هست به سوی جو ناطق   از جا رکش وجود مایست
عالم بوجود اوست قایم   او اصل وجود خاص و عام است
از سوی حرف و صوت او   مهدی و مسیح و اب بنام است
جون سوی حرف و صوت است   او ام و امام حق بنام است
هر کس که بهمه سر دوند اند   کان کیست که در زمان امام است
او جاهل و ضال و بیخبر مرد   در جهل همیشه در ظلام است
از ام جو امام گشت مشتق   ام اصل و مراد از و کلام است
قرآن جو امام این زمان است   رو اصل و را بجو کدام است

مدام

گروه امام شد سیاهی — رو کن تو با و که او کرام است
وز آنکه کلام ناطقست آن — او وام و امام و بی الام است
در صورت آدم او مسیح است — معنی الست و لا نیام است
ممدد مسیح و آدم است او — وز خاتم ما محبت و جام است
او ذات خداست فضل یزدان — ور آن دو کون را غلام است
چون اوست امام عصر دایم ما — گویید تو کین هر دو کام است

کان فضل که اصل جمله او بود
از جمله جمال خویش بنمود

چون از خط وجه او فقیرم — در بهر دو کون از او امیرم
زین فقر سواد وجه دلبر — در هر دو جهان بدار و گیرم
چون فقر سواد وجه او بود — خواهم که ز فقر و فاقه سیرم
اینست چو فقر در دو عالم — زین فقر همیشه من فقیرم
این فقر چو سر خط بود — نبود و نبد دو کون از او گزیرم
این فقر مرا چو گشت حاصل — در هر دو جهان بنده عظیمم
اشیا همه را سواد این وجه — دیدم که ز خط او بصیرم
سر رشته و خط و خال یارم — در بند دو زلف او اسیرم
هستم چو فقیر خط بر جهش — در دیده دیو رد حقیرم

اندر دو جهان چو فقر مطلق ما — این خط رخست از او بصیرم
زین فقر سواد غیر یک ذات — چیزی چو نماند در ضمیرم
زین فقر بغیر ذات پاکش — پیدا چو نشد ورا سم جبارم
سکینم و مسیح کس ندارم — جز فضل که هست دستگیرم
ساکن چو شدم بفضل خالق — بشنو تو ز نطق او نفیرم

کان فضل که ذات جمله اشیا
سو جو و از وست گشت پیدا

بشنو سخن ای ندیم جانی — از طور کلیم و لن ترانی
چون طور رخست و نور طلعت — وان نطق تجلی معانی
بر طور بر او همچو موسی — دیدار ببین که می توانی
بر نیل بزن عصا و بشکاف — ده راه دو کون رو که دانی
تا غرق شود ز جهل و انکار — فرعون که تراست نفس زانی
بگذر ز بد رخت خویش و بشنو — زین نار انا الله از عیانی
شد بحر ز خط سبز ناطق — زان نطق ز انا الله اش بیانی
زان نطق ببر بذات حق پی — او را چو مکان و لا مکانی
تا از لن و لا شوی بکل دور — زان نار و شجر چو عین ثانی
ده لوح شکن بفرق هارون — تا سر خط زر و نخوانی

وارکن چو جبل قرار گیرد / بی نخ حق که هست فانی
چون طور ز نور پاره گردد / تو زینت حق ز رو بدانی
بر روی خود او فتد چو موسی / یعنی رخش از خط نشانی
وا ای که یقین که گیست الله / چون نقش و را همه نشانی

فضلت که اوست ذات معبود
هم شاهد و هم شهید و مشهود

اول بجهان چو بو البشر بود / هم ماه تمام و او چو خور بود
در جنت ده مکان تنها / بودست وجود وی ستو[...]
در جنت واحده بدند شان / آنجا چو مقام خواب و خور بود
~~در جنت واحده~~ چو نطق شان را / دایم ز خدای خود معطر بو[...]
در یک همه را همیشه دیدند / هر یک همه چو یکی بی ضرر بود
آن سو را همه یکی نشان / دیدند ز دیو چون گذر بود
رفتن بر آن سخن که دیوست / او را چو مخالف شرر بود
یک سو سو یکی نشان / ما دیده دوی چو در بصر بود
از جنت واحده فتادند / از قول دو بین که دیو شر بود
زان سو دو یکی ندیدند / چون خورده شان از آن شجر بود
زایشان بکشید جامه از بر / آن دیو دوی که راهبر بود

یعنی یکی

۳۶

بی شر از آن مقام توحید / بیرون ز هم چو کار شر بود
تا باز ز توبه و انابت / دیدند یکی چو بر بود
دیدند یکی چو بی دو یک را / رفتن به بهشت و این خبر بود

کان فضل که او وجود تامست
هم قوة و صوت و هم کلام است

امروز چو هست روز دیدار / آمد بظهور ذات غفار
تا بود همیشه نطق او بود / در سیر و سفر بکار دنیا جار
از روز نخست تا باین دم / در خویش بسیر بد بتکرار
در باطل و حق بخویش سیار / خود بود حجاب خود ز اظهار
در خویش نهان و خود عیان بود / با خویش چو بود یار و اغیار
چون سیر تمام کرد امروز / آمد ز حجاب خود برون یار
برداشت ز خود حجاب خود را / شد کشف ز خود تمام اسرار
چون ماه دو هفته روی بنمود / از صورت خود بروی دیدار
بر خویش ز خود محیط گردید / واداشت ز سیر خویش قهار
شد عین صفات ذات خود حق / در دو ارد و کون ماند دیار
چون ملک دو کون تمام بگرفت / در داد ندا که کیست جبار
خود گشت گواه ذات خود را / خود کرد بهستی خود اقرار

کان فضل که ملک دست اشبا
روز رجله گشت پیدا

ان روح پدر که در پدر بود   از مادر بکر روی بنمود
عیسی است چو نطق و خط مریم   بکر است ز درک دیو مردود
نطقی که مسیح زان خطی بکر   پیدا شد و یار گشت و همبود
آمد بوجود ز ام بکر ا د   جون صوت سروش دم نزد جود   زد
شد فاتح سفت مهر مصحف   جون بود حیات جمله معقود
از مصحف حق جو بند بکر سپی   از سنگ سیاه مهر او بود
بودند جو انبیا همه جمع   در وا بنده از حق ملک زود
کان کیست که او کشاد این مهر   عیسی جو ذات ایزدی بود
در صورت بره جون درآمد   آن سفت که ز شاخ بگشود
بد مصحف حق جو وجه مریم   کرسی است و در مقام محمود
از مادر بکر مهر برداشت   سر سفت نخوانده روز مشهود
بگشاد جو مصحف حیاتش   دجال لعین شده است نابود
شد بره سفت شاخ و قربان   در پیش کتاب گشت و اسود
کر ولی و انبیا بجو و اسش   گردند همیشه بدجو مسجود
یک دین و زبان همه خلایق   گشتند همین جو بود موعود

برخاست خلاف جمله گفتند   بردند جو پی بذات معبود

کان فضل که واحدست و قهار
بنمود کنون رجله دیدار

جون داشت مدینه سفت ابواب   دجال لعین نشد دران باب
دو سفت ملک جو پاسبان بود   بر سفت در مدینه دریاب
جون بود مدینه وجه انسان   سفت در تو بجوز وجه احباب
دو گوش و دو بینی و دهن یک   زین سفت درش مرو تو در خواب
دو سفت ملک که گشت دربان   دو سفت خطش بود جو مهتاب
جون چار دو خط شوند دو دو   دو سفت ملک بود بر ابواب
بر سر و را و ملک و خطست   جون در لطیف خوب خوش آب
دجال جو کور بود و کافر   در خواندن خط نکرد اشتاب
مکتوب جو کاف و فی وری بود   در سر دو میان چشم ز اسباب
او راه نبرد در مدینه   محجوب ز خط شیخ و شد شاب
رو گشت سیاه همچو حیوان   قرآن جو ندید روی اصحاب
از جهل و گمان جو پی بان خط   آن کور نبرد ماند در تاب
قرآن جو درین مدینه بود است   خط بود ملک ز روی انسان
او راه نبرد جون نعقران   رو گشت قفا و ست قلاب

جون حامل وحی سفت خط بود
خط گفت بوحی حق درین باب

کان فضل که راه راست بنمود
از مصر و مدینه باب بگشود

هر وعده که حق بانبیا کرد
آمد حق و جمله را وفا کرد

در صورت آب زام عیان شد
با جمله عطای خود لقا کرد

باده و مسیح آمد از جرخ
زان ابرص واکمه را دوا کرد

مهدی و مسیح یک جو گشتند
دجال لعین جهان رها کرد

شد کشته بعلم جهل او جون
آن عدل ظهور بی ریا کرد

آمد ز سماء دخان و جل سال
در گوشش همچین که جا کرد

آن دود جو حرف و نقطه بودست
در گوش نقام از صدا کرد

در گوش شد و نرفت در چشم
جا چشم اگرچه دایما کرد

جون عجل حنیذ را سکافر
زان دود ز جهل و از خطا کرد

مومن ز دخان ز کام پیدا
از علم و بدایت و صفا کرد

شد پاک دماغ او ز تقلید
ادراک نوشش ز ما نقطها کرد

شد ارض حرم ز وجه منشق
از شق قمر که راستوا کرد

از کعبه روان شدست دابه
بکر که جبا وی از خدا کرد

بنهاد عصا بفرق خلقان
جون کافر و مؤمن او جدا کرد

یک نقطه سفید یا سیه او
بر فرق عصاش رونما کرد

زان نقطه که بد سفید مومن
رخساره جو مهر از ضیا کرد

زان نقطه که بد سیاه و کافر
رخساره سیاه از جفا کرد

جون خامه بدان عصای موسی
از نقطه جدا وی از عصا کرد

کردند نمازها در ارشش
از ترس جواو یمین ادا کرد

کان فضل که امر کن ازو بود
زو گشت وجود جمله موجود

ای طالب سفت بطن قرآن
سفت آیت ام ز وجه برخوان

جون گفته اصل وجه او بود
شد سبع مثانیش ز قرآن

شد آخر خلق و سفت دو دو
کان جار و جفت اصل فرقان

جون سفت خط جال ام بود
کان سفت و جهار بد ز ارکان

هر خط خو حشر ز بطن سید او
این سفت شدند بطن قرآن

قرآن جو تمام جار سفت است
وان جار ز سفت گشت تابان

واین سفت خط از جهار جون بود
کز جار و جو به یافت انسان

شد بطن نبی که سی است
این سفت خطوط ام ز برهان

زین سفت جو سی پیداست
زان بطن نبی شدند ایشان

زین سی و حروف گشت نازل
قرآن و شدست بطن بنیان

سبحان الله

تعلیم ملک چو کرد اسما — دم زد خطوط و جبه خود زان
زو روح ملک عروج کردند — امروز ببوی عرش یزدان
کان عرش سریر و جای بود — قرآن ز رخش چو گشت نالان
قرآن چو قرار یافت بر عرش — بشنو تو کنون ز حور و غلمان

کان فضل که ذات ذو الجلال است
او قوه و ذات بی زوال است

فردوس چو روی آن نگار است — او تازه و سبز چون بهار است
مملوست چو او بحور و غلمان — در وی همه بوس و هم کنار است
گفت احمد بوصف حق جنت — کو هشت در از رخ نگار است
بر هر در او چهار خط است — کان لیل نهار در شمار است
از سوی نطق نور محض است — شب بلیت در و همه نهار است
در سفت دهان و گوش و چشم است — کان سفت بروی خوب یار است
حق کرده آن را ستوا دو — زیرا که صراط و ره گذار است
باب و بطش چو گشت منشق — او هشت در است و هشت دار است
وان چار خطی که حق نوشته است — بر همه (بر هر) درش ان خطی غبار است
چون سوی خط و جای است را — و هشت همیشه در جوار است
وان سوی گشت چار قسمت — بر هر در او خطوط چار است

زین در تو در او پی لحظ بر — حق بین ز رخش که یار غار است
چون رویت حق درین بهشت است — این دار مقام کردگار است
از فضل چو در بهشت آیی — بیگو سخنی که فرض کار است

کان فضل که غیر اوست مخلوق
او عاشق و عشق و هست معشوق

ای عاشق حسن خط محبوب — وز خال نگار گشته مجذوب
خال و خط رو سبیل حق است — زین راه بجو تو رب و مرغوب
زین خط چو بری بنطق حق پی — هرگز نشوی ز ذات محجوب
گر گشته درین سبیل کروبی — یابی تو سرا الحب هست مطلوب
واصل نشوی بذات ایزد — بینی ز رخش از حسن رخ خوب
دانی رخ اوست نطق و حجتش — ذات است و بری ز دیو مغضوب
تو نبود حساب دیگر — رستی چو ز سر جبهه هست محبوب
اندر نظرت هلاک کردم — اشیا همه غیر وجه محجوب
تو عاشق خود شدی و معشوق — تو راکب خود شدی و مرکوب
یکذات شدی ز سوی نطق — کان ذات حق است و غیر معیوب
زاشیا همه سیر زدی ز نطقش — زان نطق تو لاغری و مرطوب
گفتی چو تو نطق نطق گوید — زان ذات که گشته تو مرغوب

کان فضل که وجه او کلام است
او وحی قدیم ولا ینام است

چون چهره خود نگار بنمود — یکذات وصفت هزار بنمود
از سو نطق ذات خود را — امروز تمام یار بنمود
بالقوه مراتب بود در ذات — بالفعل وجو آشکار بنمود
شد سو نطق جمله اشیا — نطق از رخ خود و مار بنمود
شد اسم و سمیات نطوقش — دیار ز نطق و وار بنمود
یکذات خدا شد و جمله — از سو چون عذار بنمود
از ذوق و ز لب قرحو شق کرد — از عیب و ز بهشت چار بنمود
از زیر لوی احمد اب را — از سو ز اقتدار بنمود
هر وعده که داده بود جمله — بسیار که بوقت کار بنمود
از جنت روی آدم امروز — چون بدر رخ آن نگار بنمود
از عرش برین بکرسی آمد — چون هشت خط از چهار بنمود
از صورت لم خطوط اب را — بی وعده و انتظار بنمود
از اصل کتاب جمله اشیا — از ام چو ز سر دنیا ر بنمود
از موه و محکمات قران — یک یک همه کرد کار بنمود
اشیا همه را کشید اندر و — زان خط همه را شمار بنمود

این بود که گفت یوم ندعوا — با احمد و آن قرار بنمود
از ام ز دو هفت حرف منود — این نکته ز سیر و وار بنمود

کان فضل که نام اوست الله
از ظاهر و باطن اوست آگاه

ای روی تو قبله زمانه — وی حسن تو در جهان یگانه
روی تو که بود سوره کنز — در کعبه بد او ز سر کرانه
زو بیه یقین که از حبش بود — زین کنز نمود او نشانه
از کعبه از و چو کنز رویت — گردید عیان درین زمانه
آن کنز ز روی خویش بنمود — از سوره کنز بی فسانه
انوار تجلی جمالت — زو کرد ظهور جاودانه
چون کرد ظهور کنز مخفی — از کعبه ز رویت از ترانه
کردند ملک سجود رویت — ابلیس که رحمت ازیشانه
محجوب چو بود از جمالت — می جست ز سجده است بهانه
برکعبه جو نام کعبت افتاد — زان سجده بجز با ور روانه
وز خاک حجاز چون قدومت — شد از قدمت بجود خانه
زان خانه روشنی جو طاهر — شد زلف تو چون شانه
بعضی که نهاد سر بپا زلف — یک شد سر و پا ز دام و دانه

جون سجده کنند بر قد دوست — گویند بصدق عاشقانش

کان فضل که بود کل عالم
او بود بخود روز آدم

یکلحظه اگر بمن کنی گوش — گر دو سخن که گفتمت انوش
از عالم مرگ باز شنو — وین نکته خود بکن تو در گوش
ظاهر شنید جو روح باطن — و اجسام شود ز روح بی گوش
وین نفس شود ز ظلمه بانجا — در روی ظلمت قفس خوش پوش
در عالم غیب باز بیند — خود را بهزار شکل مشغوش
هر فعل که کرد جمله صورت — پیدا کند او شود جو بی هوش
اندر خور فعل خویش یابد — در عالم انس پیش با گوش
گر شقی است و نیک کرد او را — جز خوار نگیرد او در آغوش
ور فاسق و فاجر است و بدکار — بیم خواب اوست مار با گوش
باشند در همیشه مونس — انجاکه بود بخواب خرگوش
در خواب چنانکه هست هر شب — زانجا که او خود خوش و در جوش
در عالم مرگ جون جنان است — از نوم مرگ دایما گوش
جون مرگ و بکاشو که نوم است — بر عالم انس جرعه نوشی
جون نوم مثال واخ سو لیست — این نکته بگو تو مست و مدهوش

خداوند عالم است که تا به وهات سلاشکه ای سلطان دیوانه
ای محمد رحیم ای سحب سره قلب

کان فضل که ذات اوست دایم
اشیا بوجود اوست قایم

ای روی تو مصحف الهی — معصوم ز سیر مهر و ماهی
زاشیا همه روی تست پیدا — باجلوه تو شاه و هم سپاهی
حسن خط مصحف جمالت — مفتاح خزینه آلهی
خال و خط استوای رویت — بگرفته ز مهر تا بماهی
هر چیز که هست در دو عالم — شد از رخ تو عیان کماهی
از خط و بیاض تست ظاهر — در دهر سپیدی و سیاهی
با جلوه روی تست چیزی — زان چیز تو آمر و نواهی
روی تو امام است و قرآن — نور مبر جمله را هیی
بر روی تو مستوی است رحمان — زان دوست رخت بر پادشاهی
کو نیز جو نطق و صورتت شد — تو اصل وجود کوه و کاهی
جون روی تو بود لوح محفوظ — گنجید در و سر الکتب خواهی
اشیا که تمام ساخته بود — سرز د ز رخت ز و سر و ماهی
بر عرش رخ تو جمله گویند — بر کون و مکان تو پادشاهی
محفوظ جو بود در رویت زدلو — بدهد ز جمال خود گواهی

کان فضل که اول است و آخر

برونش و بلوح گشت ظاهر

حق چو کمر رخ نقاب بگشود — از مهر و مه این باب بگشود
چون سوخط وحی برخواند — مهر خط آن کتاب بگشود
چون شق قمر راست کرد — از چهرهٔ خود نقاب بگشود
بنمود رخ از تمام اشیا — چون پرده ز آب ستاب بگشود
از صورت آب زام عیان شد — رخ زه جوی حباب بگشود
شد راست بوش مهر جامع — وآن رو جو آفتاب بگشود
در جمعه زوش روی بنمود — سر خط شیخ و شاب بگشود
اعمال همه حساب چون کرد — زان خط که زخاک و آب بگشود
میزان ز خطوط موی شانکرد — چون نامهٔ سر حساب بگشود
سنجید بموی جمله اشیا — زان خط که ز موطناب بگشود
هر یک بمقام خویش رفتند — چون باب ز مرجع آب بگشود
بنمود رشان جهان معنی — چون صورتشان ز تاب بگشود
در بر همه هم ز فعل ایشان — از راحت و از عذاب بگشود
راجع همه چون باصل گشتند — این مسئله را جواب بگشود

کان فضل که عالم و خبیر است
در غیب و شهود دستگیر است

آفاق گرفت سو نور نطق — ای دیو چرا شدی تو مهجور
ایمان بکلام ناطق آور — تا تیغ شود ز کردنت دور
تا تو نشوی ز نطق آگاه — برگردن تست [illegible] ساطور
این سگ و مای دیو راست — [illegible] شاه و دستور
وین کشتن غیر دیو راست — کین شکل شود ز نطق مشهور
ایمان بکلام حق بیارند — کردند بامر سجده مامور
کز اکل ببدیه قطع کرد — وز نطق ببدیه نطق مذکور
وآن نطق بذات خود ببازد — زین سیر بود که گشت مزدور
چون علی قلم ز تیغ شهوت — باید بشود جهان پر از نور
چون هست قلم ز تیغ پیدا — علمش بشود ز تیغ منصور
زین روست حلال خون سگش — رهبر چو نشد ببیت معمور
بیکش که دگر حیات یابد — زین نغمه که هست نفخهٔ صور
از نفخهٔ اول ار بمیرند — زان چیز که نفس گشت منصور
از نفخ دوم حیات یابند — گویند همه بر سم جمهور

کان فضل که ذات داور آمد
او خالق روز محشر آمد

با فضل احد اله سبحون — چون امر تو بود کاف و هم نون

تو خالق لیلی و نهاری — آن ذات حق که هست بیچون

آمد چو شدی بامر کن تو — اندر عدم وجود بیرون

اشیا همه را بدید و کردید — زین هر دو تو جهت جهت بیچون

وز شش جهت چو برگزیدی این دو — وز شش جهت اندر جهان موزون

وان شش که چو نقطه داشت یا خود — زان پنج و چهار گشت گردون

شش روز اشارتست این شش — وز وی همه بود چو که کنون

هفتاد و دو ساعتست شش شب — هفتاد و دو نیز روز همچون

یک ماه سوی چار هست — زین خلقت و عنصر است مقرون

کن بود یکی و شش چو اجزا — زو هفت بهشت گشت موزون

شش هست شدست و هشت ساعت — شد جمع به شش چو جمع و افزون

تا شش جهت وجود اشیا — شش هست و هشت باشد اکنون

هر سو که کنند رو همه شان — باشند ز رب [illegible] رجون

روشان وجهت جو هست — بشنو تو صدا از کوه و هامون

کان فضل که جمله از او بود
در جمع چو بدر روی بنمود

مائیم کنون ز حق سلیمان — دانیم زبان جمله مرغان

بردیم چو پی به سوی نطق — گشتیم ز فضل حق زبان دان

اشیا همه شد سخن […] ما — برویم چو ره بانش و هم جان

خواندیم ز خاتم اسم اعظم — زان خط که بود و برش رحمان

هدهد چو سروش و پیک درگست — بلقیس چو نقش واصف از شان

از تاج وز هفت عضو هدهد — مکتوب برد به شهر جانان

کان بود سبا که بود بلقیس — کز فضل نهاد پیر بعرفان

مصر است و مدینه و سبا شهر — وان شهر وجود ما ز عرفان

این شهر سواد اعظم آمد — وان خط که بر دست هست قرآن

ز اشیا چو وجود ماست مقصود — افلاک بگرد ماست گردان

برویم بعرش خویش چون [illegible] — بلقیس وز خط اوست برهان

این عرش از و بما رسیده است — از ام چو باب شد ست ایجاد

چون باد برو بسر بر ما را — هر جای که میل میکند جان

عرشیست بر آب وی برد — در ملک وجود هم بر آسان

اجزای وجود ماست عنصر — فرمان بر ماست هست ارکان

بشنو تو کنون ز چار عنصر — هر یک چو در آمدند با لحن

ط

کان فضل که کن ورا صفاتست
او ذات و صفات کائناتست

ای خفته روزگار برخیز / تا چند ز انتظار برخیز
از سوی نطق ذات یک حق / از جلوه شد آشکار برخیز
زان سنت که بود سنت بی تو / بنمود رخ آن نگار برخیز
آرام و زلب نمود حق رخ / چون ماه دو هفت و چار برخیز
نفخه بدمید در صور حق / روز که به شمار برخیز
ارواح همه عالم غیب ... / بر جسم شده سوار برخیز
روح همه کان بدیدت نطقش / بگرفت بتن قرار برخیز
نطقی که مسیح آمد از چرخ / بگرفت همه دیار برخیز
دجال لعین جهل را کشت / علمش که ز کبر و دار برخیز
آن نور که نطق سر زخط زد / خط شد چو در احصار برخیز
یعنی که کلام از خطی جو / در وجه شد انحصار برخیز
شد ظاهر باطن همه چیز / آن نطق ز کرد و کار برخیز
کان نطق مسیح و گشت پیدا / از پود خود ز تار برخیز
عیسی چو نبود غیر مهدی / گردید عیان ز غار برخیز
این هر دو ز آسمان و از غار / کان دوست شد به یار برخیز
از حق چو مسیح بود مهدی / زین نطق شده کامکار برخیز

کان سوست فضل سرمد

از عرش و ز لوح و کرسی اعلا

چون ذات تو در بیان نگنجد / وصف تو بهر دهان نگنجد
در وصف تو عقل عاجز آمد / دریا چو نباوه دان نگنجد
در سوی چو که هست نطق / خوش شان به زبان نگنجد
آنجا که بیان عشر ذات است / جبریل در آن دهان نگنجد
یعنی که تو بی لی مع الله / جبریل در آستان نگنجد
در سدره که آب ماند جبریل / تا کرد و چوش از آن نگنجد
زانجا چو شد او بتاب و توش تین / در روی خرد و بیان نگنجد
چون صورت احمد از میان خاست / جز خالق غیب در آن نگنجد
اینست مقام لی مع الله / حق جز که در آن مکان نگنجد
قوسین چو بند ابروان احمد / اینجا بیقین گمان نگنجد
ادنا است مقام خاص احمد / یعنی که دو ابروان نگنجد
بل ابروی وحدتست و مویی / کانجا ز دوی نشان نگنجد
نزدیک شد او بحق بسر مو / مو که چه در آن میان نگنجد
در صورت امرد قطط دید / جز ابروی مو پس از آن نگنجد
این عشق بجوش باخت احمد / با او چو کسی ز علان نگنجد
حق ورزدی بگو و صورت / وین نکته بداستان نگنجد

اینجا که تو با حبیب باشی
صورت جلیند زبان نگنجد

کان فیض که بود پور احمد
هم بهر ولیست و ذات سرمد

چون در دو جهان بجز تو کس نیست … خود دیدن تو مرا هوس نیست
چون روی تو روی آب نطقست … بی روی تو روی هیچکس نیست
بر سر طرفی که تیغ کینش بلا ز … جز نقش رخ تو پیش و پس نیست
هستند همه مثال رویت … بی مثلی تو جز این سلس نیست
از روی تو جمله ذات حق اند … این راه مرا ابتدت بس نیست
آئینه تو اگر حسب گشتند … لیکن بلقات دست پیش نیست
مانند جرس بجز که با سگی … دارند ولی بشان جرس نیست
حیوان همه همچنین جز انسان … نالان شده جز که چون مگس نیست
انسان چو کمال و مرتبه یافت … با تیغ و لوا و حسن و رس نیست
ناطق بتمام نطق و صورت … گردید و هیچ ملتمس نیست
او مظهر ذات حق و اشیا … جز شحنه جمله و عسس نیست
او بحر محیط و شان جو جویند … شان قطره او بجز ارس نیست
او جامع هرچه در دو کون است … او بلبل روح و در قفس نیست
هر جا که بخویشتن بیاسی … او آر جلوه و عبس نیست
او صورت و معنی است یعنی … خود خوان خلیل و جز عدس نیست

با جمله بطق و شکل همراه … وین نکته و را بجز که کس نیست

کان فیض که شکل اوست عالم
بنمود ز جلوه روز آدم

چون روی تو مظهر خدایست … آئینه ذات کبریاییست
چون عرش حقیقت و اسم اعظم … او جامع جمله اسمهاست
شد خانه حق و لوح محفوظ … نه ذات خدا جو رونماست
قرآن همه در رویت هشت … چون سوره کنز و سم شفاست
چون سر نطق اوست رحمان … بر ذات دلیل ز استواست
بل ذات حقیقت و جه و آن او … عین حق و زو عیان خداست
چون وجه وی از همه عیانست … اشیا همه وجه و و ایماست
یکذات و لیک سر نطق … وان سر نطق جمله راست
شان وجه و بند وحی باقی … زان نطق همیشه و بقاست
جز وجه و جو فانیست و هیچ … باقی و همیشه در بقاست
زان وجه حقیقت وجه انسان … گویا قی و دایم از صفاست
چون سر نطق روعیان اشد … بل سر نطق بی ریاست
وان نطق قدیم و لایزالست … او وجه حق و بری فناست
بس وجه پدر قدیم و دایم … تا بو همیشه نه ابتداست

جون سوی نطق وجهت — وان وجه پدر زپاد و ماهیت
او وجه جهت و ذات مطلق — وین نکته زوجه بر ملاست

کان فصل که وجه و قلب و ذاتست
یک قوه و سوی صفاتست

آنرا که زعشق تنگ باشد — گر زهد بود و سنگ باشد
عشقت بخویش میل و رجعت — وانگیزشش بی درنگ باشد
بر جانب اصل خویش رفتن — گز دلبر شوخ و شنگ باشد
مایل بجدا شدن ز دلبر — گر شهد و گر شرنگ باشد
وان قوه و جنبشی که چیلی — گز غایت شوق تنگ باشد
عشق است که اسم و رسم نطقت — خود جنگی خویش و جنگ باشد
ماهیت عشق اگر تو جویی — گویم بتو گر نه جنگ باشد
پیوست چو عین و شین باتحاف — عشقت که چون نهنگ باشد
با جبه چو میل هست و رجعت — با موی و با فرنگ باشد
آهن چو بسنگ میل دارد — زو دست کم آهنگ تنگ باشد
در سنگ نهان چو بود آهن — مایل بچو او زسنگ باشد
عاشق بخود است هر که بینی — گر رومی و گر زرنگ باشد
بر سر سوی است عاشق — چون آینه را نه زنگ باشد

این عشق حقیقی و مجازی — بی اصل چو فکر تنگ باشد
غیرت بزد او که کس بیارش — واصل شو و ار بجنگ باشد
در شهوت و خورد و خواب حیوان — در حرص و سوا لنگ باشد
وان عشق که او حقیقی آمد — این نطق از و غنگ باشد

کان فصل که اصل عشق و فرعست
تاویل از و بیان شرعیست

امروز زدین خلاق برخاست — چون ذره نماند صاف برخاست
آمد زنما مسیح [illegible] — دلبر از و عطاف برخاست
جون از در شکل آب درآمد — این تفرقه و زخاف برخاست
رو معنی وصال و هر یکی شد — جهل از همه و گزاف برخاست
اسرار ازل ابد چو بنمود — ستر از طبق و لحاف برخاست
شد ناطق و نطق جمله اشیا — زان نطق زنشان بلاف برخاست
گشتند همه وجود واحد — سیمرغ زکوه قاف برخاست
اسما و سمات جمله — شد سوی گز غاف برخاست
پس سوی نطق جمله گشتند — وان نطق زاعتکاف برخاست
آن سوی که نطق بود چو یک ذات — وز کاف و ز کاف قاف برخاست
از سوی یک شد نیک سر — واز مرگ دوی معاف برخاست

یکدین وزبان شده خلایق — تیغ دوی از غلاف برخاست
اول چو بآخر آمد آخر — اول شد وزان شگاف برخاست
مأمور بامر خویش آمر — گردید وز نون وکاف برخاست
جون کعبه ز طوف بر سما شد — وز منزل ره طواف برخاست
کردند همه بجد گر روی — از روی زمین زفاف برخاست
شد مذهب عاشقی هویدا — عشق از همه اعتراف برخاست
شد عاشق وعشق عین معشوق — زین سر به ز جمله خاف برخاست
شد ساجد وسجده یک مسجود — وا ز طوف بر جود ازمطاف برخاست
از جمله همین صدا بر آمد — جون مه ز رخ ار شگاف برخاست

کان فضل که حق اکبر آمد
شاهنشه روز محشر آمد

بر قمع جو زروکا یار افتاد — در جان ودلم شرار افتاد
زو سو نور از رخش سر — لیل از رخ او نهار افتاد
از تاب رخش بسوخت عالم — در جمله ز عشق نار افتاد
شد محو حجاب جمله اشیا — جون ستر صور ز یار افتاد
بودند همه جو ستر رویش — این پرده ز روی کار افتاد
یعنی که علم که بود صورت — در نطق خودش قرار افتاد

صورت ز میان تمام برخاست — با نطق جو گیر ودار افتاد
شد ذات ز نطق خود هویدا — وزان نطق بهر دیار افتاد
شد دار ودیار خواستش از نطق — دیار جو نطق ودار افتاد
اشیا جو بنطق شد مبدل — نطق امده در کنار افتاد
جون جمله شد نطق وناطق — نطق از همه در شمار افتاد
شد عین سمیات اسما — در اول ودر کنار افتاد
شد سو نطق جمله اشیا — خود را جو ز خود مدار افتاد
آن ذات بدانکه بو البشر بود — کو مظهر کردکار افتاد
اب قوة وقوت جون حق — حق با اب وبود و بار افتاد
جون قوت اب یکی ز نطقت — این نطق برون ز غار افتاد

کان فضل که ذات بو البشر بود
خلاق خدای دادگر بود

جون بحر ازل بجوش آمد — از سر ابد خروش آمد
بالقوة سراجه بود بالفعل — از خالق نیش نوش آمد
جون محشر جمله بود آدم — ارواح بتن فروش آمد
جان وتن جمله زو بر انگیخت — او را همه روی پوش آمد
زو سو روح بار دیگر — در قالب خود بتوش آمد

یک ذات از صفت شد جمع
وان ذات ز یک هزار افتاد

در صورت آب تمام ارواح / در روز الست بین بجوش آمد
ارواح همه نبی مرسل / از خواب گران بجوش آمد
در احسن شکل و سو نطق / با صورت مار و حوش آمد
در صورت خوب رو نو بر نمد / آن سان که ز حق سروش آمد
احمد ز همین مقام محمود / شافع شد از آن خموش آمد
از سفره باز ده جو پی برد / از دست خداش نوش آمد
چون آخر خلق دست پالود / وان آخر سر نقوش آمد
در صحت زیرکی آمال / چون خلعت و نطق روش آمد
او صاحب ... و خاتم / کرسی حق و عرش آمد
زان از پی حق بروز محشر / خاتم شد و باده نوش آمد
در زیر لوای او محشر / انسان و همه وحوش آمد
زان ناوی جن و انس گردد / وین نطق از و بگوش آمد

کان فضل که علم اوست تاویل
نازل شد ازو کتاب تنزیل

از حد چو ظهور ذات بگذشت / بعد از همه صفات بگذشت
چون سیر تمام کرد ترکیب / محکم ز تشابهات بگذشت
اسما و صفت تمام چون شد / از جمله کنون بذات بگذشت

ز خط سبز روند آمد که یزدانم / مرا گویید با این شو چون موسی عمرانم
چو رخم دیده ام نیکو بدست این نطق شو / رسیدم زان زحبت و جو که من آن نور سبحانم
شدم بر بندگی خود ساجد و خود معبود و هم عابد / قدیم و قدوم و احد برون از جا و از کانم
من آن نورم که با موسی آمد و گفت و در سینا / همه جانب شنود آوا چو شد بر طور جولانم
منم خلاق جان و تن منم رزاق مرد و زن / منم برتر ز وهم و ظن چو چین ذات یزدانم
منم آن صبحه یزدان که عالم شد ز من پیدا / شدم در جسم آدم جان چو جان جان جانانم
گهی گشتم گهی قوت گهی نطق آدم گهی فطرت / گهی صوتم گهی صورت از آن جمله یکسانم
چو روح آمد در مادر دمیدم دم ز هم ازدا / شدم آب را پدر ... چو بر آن نفخ رحمانم
کشادم سر از مریم بخواندم سنت حط درهم / فدا خود را از آن کردم که همچون بره قربانم
بخواندم مصحف حیوان که بر کرسی نیز یزدان / شدم زو زنده جاوید از چو عیسی شیخ ربانم
شدم چون خضر از دور با آب زندگی رهبر / سکندر را بظلمات در چو بر آن عین حیوانم
چو موسی راه دریا را بجو کردم غرق شد اعدا / عصا چون گشت اژدرها معجز شاه و خندانم
خلیل ساکنم از جان چو اسمعیل قربان / بجای نفس خود حیوان بود فدیه جاودانم
ز فضل خالق بیچون که امر اوست کاف و نون / شدم واقف ز نطق اکنون زبان جمله بدانم

ز اسم اعظم و خاتم بانگشتش چو ره بردم
مسخر شد مرا عالم دو جن را سلیمانم

گرو از حسن و جمال و رخ تو حیرانم / آیت روی ترا از همه رو میخوانم

آیت روی تو چون از همه رو کرد ظهور / مصحف روی ترا از همه رو حیرانیم

هر کی آیتی از مصحف رویت دارند / ما تمام آیت و جان همه و جانانیم

مهر و ماه انجم و افلاک سپهر بیگر دند / ما چو شان گرد زمین مهر تو سرگردانیم

شان ازین مهر مطلوب حقیقی نرسند / ما ترا از خود و خود را ز تو لیکن دانیم

جهت مطلوب حقیقی و هم صورت و نطق / گر ازین دو رسد بهره و ما انسانیم

همه چو نیز زما این دو این خاص بماست / ما ز الطاف تو [illegible] گر تو همین چو [illegible] یانیم

زین دو ما را همه نواب وجود نگارند / بنده عاجز و ما همه را سلطانیم

غوض از جمله چو مائیم تو ظلم مسکن از ما / ما و تو مرد و یک و هم سر و هم پیمانیم

ذات ما بی تو و [illegible] عدیم [illegible] اسم و صفت

فضل حق چو خلاق وجود جمله / ما در و جمله گهی ظاهر و گهی پنهانیم

ای سلیمان چو شدی عارف ذات الله / کیست آن ذات بگو فضل حق و مانیم

با مصحف حق چو عشق بازیم / با روی خوش تو در نمازیم

چون روی تو قبله نماز است / محراب ز ابروی تو سازیم

چون مصحف حق رخ تو باشد / با روی تو عشق پاک بازیم

از شهوت و آز دور باشیم / چون عاشق روی دلنوازیم

عاشق بخط و بخال گردیم / چون خط رخ ترا جوازیم

الست وضو این نماز است / با خط رخت چو در نیازیم

در کعبه کو چو طوف داریم / از سنت خط تو در حجازیم

این کعبه ماست چون حقیقی / زان دور ز کعبه مجازیم

هر چند یکیست هر دو اما / در راه رخت که سرفرازیم

زین کعبه وصل در شهودیم / زان کعبه بهجر در گدازیم

این مقصد و آن بود مشقت / این رخش برای آن بتازیم

زین هر دو غرض چو فضل حق است / زود ده ز زر نرگ و سنگ وازیم

اشیا چو مطیع شد سلیمان / سیمرغ و لبت و با چو بازیم

در دل چو کسی دگر نداریم / جز بر رخ تو نظر نداریم

در ذات تو چو نگه جا گزیدیم / جز عشق رخت مقر نداریم

هر چیز که بد ز یاد ما رفت / جز خط رخت زبر نداریم

چون خلق جهان شدند دشمن / جز آن سر کو مفر نداریم

جز از شجر وجود انسان / نطق خوش تو ثمر نداریم

چو این شجر از ثمر پدید است / جز این ثمر از شجر نداریم

هر چند که چینی این ثمر را / بر جاست مگو دگر نداریم

چون بوسه دلبران مهوش / گر چیدن آن ضرر نداریم

این آن شجر بهشت و میوه / می چین و مگو که بر نداریم

ما را ز همه گوهر باشد / ز خط رحمت گذر نداریم
چون فضل حقست ذات ایشان / جز او حق و داور نداریم
چون یافت خبر از او سلیمان / از بودن خود خبر نداریم

ماند ان

ما این دم از لب جان بخشش او دم میزنیم / دم ز نطقش قرنها شد تا بعالم میزنیم
هر که دم از نطق او زد آن دم و نطقیم ما / با خدا دم هر آن بر عرش اعظم میزنیم
عرش روی او و جای عرش حق از روی او / با همه بر روش دم که زیر و که بر هم میزنیم
بر هم آمد از بیان روی او سرد و جهان / از بیانش دو جهان را باز بر هم میزنیم
هر که این نفخه بیابد زنده ماند جاودان / بادی از نطق تو جام از لعل آن جم میزنیم
گوش جان از لعل تو بشنید چون نطق خدا / این جهان را پشت پا چون بوراد هم میزنیم
در حریم قاب و قوسین کان بود ابروی تو / دم ز نطق [illegible] حق چو خاتم میزنیم
چون که آن سر یک نطق دیدیم از رخش / دم ز او دانا زوجه پاک آدم میزنیم
چه رسل عقل انجا نیست رهبر زانکه ما / نور نطق عشق او بر جان محرم میزنیم
جان بخشش دید ذات فضل حق بی [illegible] / در مقام لی مع الله دم دمادم میزنیم
بر سر راز و شب لی چون سلیمان گوش حق / ز آصف دیدیم ز بلقیس و ز خاتم میزنیم

یک سوی دوست آید و عالم نمیدهیم / جام بخشش حکمت صد جم نمیدهیم

دوزخ وجود دیو و بهشت است روی یار / روی بهشت او بجهنم نمیدهیم
خاتم وجود آدم و از او پدید شد / جز نطق او به پیکر آدم نمیدهیم
عالم طفیل آدم و هستی عالم اوست / رویش بهر بهشت بعالم نمیدهیم
لیکن بما رسید بمیراث از او جهان / میراث خود بدیو جوار ستم نمیدهیم
کر دیو خاتمی ز رجمی برد گو ببر / ما دیو را بدست چو خاتم نمیدهیم
نقش است دیو و خاتم ما سر نبد تا / کو را جدا کند که با جبرم نمیدهیم
مفتاح رزق ما ز سما حسن خط تست / این مایده بعیسی مریم نمیدهیم
لعلت چو مرده را بسخن میدهد حیات / این آب کوثر است بزمزم نمیدهیم
رو شد بحکمت مرکب زروی تو / نان رو مرکبات بحکم نمیدهیم
هر قطره از بیان تو بحریست بی کران / ابلیس را ز بحر تو یک نم نمیدهیم
شادی و غم ز نطق و فرح چون ز نطق تست / جام فرح بشادی آن غم نمیدهیم
فضل اله [illegible] ز نطق تست / ز جلوه محیط سلیمان ز فضل حق
جز ذات او بخاتم و آدم نمیدهیم / شادی [illegible] بخاتم نمیدهیم

بی روی او ز جنت و دیدار فارغیم / بی لعل او ز کوثر و انهار فارغیم
دیدار نقد را چو بنسیه نمیدهیم / زان جنت نعیم و ز دیدار فارغیم
فردا به بیند آنکه ببیند رخت کنون / فردا چو این دمست ز پندار فارغیم
هر وعده که بد چو کنون شد ز حق بما / زانکه شد پدید ز اظهار فارغیم

امروز از رخت همه چیزی چو شد عیان — زاقرار بودنی وز انکار فارغیم
وعده وعید جمله ز رویت بدید گشت — زانکار روز حشر و ز اقرار فارغیم
ما را چو حشر و نشر و قیامت ز روی تست — زآمد و ز رفت و زاد و دار فارغیم
این آمد و شدن چو جان آمد و شد پت — از طور دور و گردش اطوار فارغیم
جسم همه همین و چو جان نطق حق بود — از بازگشت و سیر دگر بار فارغیم
صد بار جان اگر بدن آید از آن — یکسان نوع چو که هست ز تکرار فارغیم
منصور وار گر بکشندم بدار خلق — ست انا الحقیم ازین دار فارغیم
فضل جعت خالق روز پسین بحق — بنمود روز یار ز اغیار فارغیم

انوار روی او چو سلیمان ز جمله دید
بی روی او ز جمله و انوار فارغیم

بی و می جام چو از نطق خدا در جوشیم — باده از خم ازل تا ابد می نوشیم
جلبیت آن خم ازل صورت و نطقش باده — که از آن بیخود و مستیم و ازین بی هوشیم
باده نطق وی از لعل لبش نوشیدیم — وز خط و خال رخش مست و ز خود مدهوشیم
از لبش مست و خرابیم و ز رخش در خواب — گه علالا زن نطقیم و گهی خاموشیم
صورت نطق ور اگر چه همه پوشیده‌ایم — دیو چون منکر او ست از دمی پوشیم
از خطش نطق ز نطقش چو خدا را دیدیم — سوی از خط رخ او بد دکون نغز دشیم
نطق حقیم وز ما جمله سمیع اند و بصیر — زانکه نور بصر و صوت و صدا در گوشیم

گاه برونق ز دو سیم زناج — گاه با شاخ گوزنیم و لب خرگوشیم
گاه جامیم و ز ما باده خود می نوشند — گاه از باده لعل لب او در جوشیم
گاه بی جام چو او عشق بخود می بازیم — گاه چون او همه را دلبر و در آغوشیم

چونکه گشتیم بحق فضل الهی واصل
نطق اویم گر گه نیش و گهی زو نوشیم

رو بوجه او دیکن وجه بوجهش تسلیم — تا لقا یابی از آن وجه بجنات نعیم
آتش حرص و هوا بود کنی همچو خلیل — بشنوی نطق انا الله ز شجر همچو کلیم
خط ورکی تو صراطیست و رخت جنت عدن — بکنان آن خط فرق دگذر کن ز جحیم
راه حق وجه تو است گر بر ش کشته شوی — واصل وجه خدای و ز ترس ست وز بیم
گر بخوانی خط وجه خود و آیی بسجود — ور ره حق نزند راه تو شیطان رجیم
رهنما شیا بری از سو خط رخ خود — ور خط خویش بخوانی ز همه نطق قدیم
نطق را عین حق و سو دانی بکذات — زانکه شان عین همه و جمله قدیم اند و کریم
بر همه چیز محیط و همه و بی همه اند — همچو حق جمله سمیع اند و بصیر اند و علیم
جای شمای عرش رخ آدم و بی جا و زبان — سر زبان در همه جا با همه هستند ندیم
این سو دست از بینان گو یا — باز این سو بروش رخش هست مقیم
از همه روی زمین چونکه وجودش برخاست — وضع شد آدم وی از واضع اسما زادیم
ذات حق فضل الهی چو از و شد ظاهر — هست او عین همان خالق رحمان رحیم

ورد

ای ز خط فرق تو طاهر صراط المستقیم   هست خط از استوایت هست جنات النعیم

ای لبت اچون لام و زلفت جیم و قدت چون الف   وی خطت ایات و رویت مصحف و کلامت جسیم

کوه طور و سقف مرفوع و تجلی گاه حق   روی تست دعا زعارضت هست جنات نعیم

وه خط موسی که بر لوح زمرد حق نوشت   گر بخوانی هست بسم الله الرحمن الرحیم

در همه جا نه الرحمن علی العرش استوا   گر بدانی آدم خاکیت ای دیو رجیم

عرش حق و استوای ذات بر عرش مجید   روی ادم هست و شیطان بلن نع او در جحیم

بود خود دی خطهای وجه آدم بی گمان   آتشی کانی انا ترکت از حق با کلیم

گر نه آدم از همه روی زمین جمع آمدی   واضع اسما نگر بودی اسم او وضع از ادیم

گر نه آدم علت غایی حق بودی ز خاک   کی کجا در وقت سجده خاک اسیکر دیدیم

گر نه آدم لوح محفوظ خدا بودی کجا   جبرییل از لوح کی آوردی قرآن قدیم

گر نگشتی او ملایک را معلم تا ابد   کس نبردی ره بجنت از صراط مستقیم

گر نه فضل ذات حق بودی وجود جزو کل   جزو کل را کی خبر بودی ز ذات آن علیم

افاق پر آشوب گشت از روی خوبان صنم   حسن خطش عالم گرفت شد نطق حق را چون علم

تا مصحف رخسار او بنمود حق از خط مو   از روی ادیم روبرو با حق همه جای الم

چون روی او در جلها جا رسبر بحق شد استوا   حق شد زجله رونما از جله زان رو از کرم

زان رو همه جا سو نطق خدا بنمود رو   وان سوا از روی اونی بیش کردید و کم

زین رو همه عرش بریک گشته و حق از نشان چنین   چون عرش حق بد آن چنین شا نند زان روی ام

سرها کر از حق استوا از روی او شد رونما   شد زان استوا عرش خدا ان شی ز روی ان صنم

زان رو همه عرش شد وی نطق سر ز روی جلم شنی   وز عشق او چون چنگ دنی دارد نطق زیر و بم

جله ز نطقش شد عیان جسمش عیان از جله شان   او با همه یکی شد از آن سر یکیا او بی کیف و کم

او هست نطق سو سر یک بود نطق از دو   در هر یکی جله جو یک سو هست چون از قدم

زین سو جبین گردن سرکز نبود دو نیست چون   شد جله را او رهنمون بیرون از او باشد عدم

یکی عدم را او وجود بخشد زرا هم خود ز جود   تا بود از او گرد و بنود گو نبد حرفی لا و لم

این سویک قو تیست کان فضل حق از رحمت   او ظاهر از هر صورتست بی او نباشد مدح و ذم

چون زلف تو چو کافت من زلف زاکوکم   سرگشته درین میدان من وصف تو چو گویم

شد کوی همه کویت شد روی همه رویت   جو یای رخت زین رو سر خط بهر کو یم

در ماند ز نطق تو چون تالم ازان نالم   در سویه زروی تو چون سویم ازان سویم

شد کعبه من کویت محراب شد ابرویت   در طوف سرکویت پیوسته جو ابرو یم

سرمو ز خط رویت شد دال بطلعت چون   در وقت نطق تو بار دیگر از مو [illegible] یم

سر سوی تو در مستی صد پاره اگر گردد   اشیا همه زان پاره ور نطق ترا جویم

تو بحر و ترا جویم چون جوی بحر آید   بحر تو ز جو جویم شد بحر تو چون جو یم

شش سوی همه رویت بگرفت و چو شد سو د   سر سو گر کنم من رو روی تو بود سو یم

چون روی تو نطق گشت و در روی من آمد | چون رویت گشت از وی روی تو بود رویم

بروش رخ آدم شد فضل احد پیدا
من ساجد ذات حق بروش رخ اویم

صفات زلف چو کانش چگویم | که سرگشته بسیدائش چگویم
شو و سر سوزیان در وصف چینش | ز نطق او صفاتش را چگویم
چو قوه بحر و جودش نطق او بود | چون قوه شدم بحرم بجویم
چو جوینده ز من جویای خود شد | ز نطقش وان گران رواز چه گو
چو روشن روی من از نطق او شد | چو خود راحت از من من چه جویم
شو و نطق بحق واصل که جانست | اگر حق بشکند جسم سبویم
اگر موی هزاران پاره گردد | چو نطقش هر یک آن پاره بویم
شدم عین همه اشیا ز نطقش | چو او نطقت من از نطق اویم
ز نطقش سر بر آوردم ز جمله | بشنو هر جا که نطقت تا بیویم
چو قوه ذات حقست فضل باری | ز صوتش نطق آن خلاق مویم

دلم برد او برعنایی چگویم | فرو رفت چون زیبایی چگویم
چو روی اوست رشک ماه و خورشید | رخ او را برعنایی چگویم
ز خال و خط رخ او گشت یکتا | بحسن از جملگی یکتا چگویم

چو ما در بحر و بحر از ما محیطست | برون از ما و بی ما پی چگویم
چو گویا نطق و گویایی ز نطقست | بنطق از گفت و گویایی چگویم
چو دلبر نطق و از نطقت دل آرا | بدلبر از دل آرایی چگویم
چو نورست نطق و بینایی ز نورست | بنطقش جز که بینایی چگویم
دلم چون مست و شیدا شد ز نطقش | بجز رویش بشیدایی چگویم
چو قوة نطق و ذاتش فضل حقست | بجز قوة ز ناآوایی چگویم

مستم از روی او و در تن تن میگویم | جان شدم کی سخن دوست ز تن میگویم
پرده و صورت و غزل چو که همه نطق حقست | از الف لا تی و تی در تن تن میگویم
نطق چون عین حقست در همه ناطق حقست | نطق بشنو تو ز حق نطق چو من میگویم
نطق من نطق حق و من ز حقم هم ناطق | نطق کن گوش ز حق من چو سخن میگویم
چون دهن نیست و را نطق دهانم گوید | نطق او با همه زین کلم و دهن میگویم
وطن اصلی من او و درو بود دم من | چو نکنم یاد وی از حب وطن میگویم
ذات او بحر محیط و همه او را صدفند | گوهر نطق وی او ز عدن میگویم
چین زلفش ز خطا گر چه گره بر گرهست | کی ز خط و خال و ما مشک ختن میگویم
بوی حق را ز یمین از یمنش می شنوم | نطق احمد ببر اویس قرن میگویم
از خدا فضل احد بر همه منصور شدم | زان انا الحق بحق از دار و رسن میگویم

بجو وی چا نطق جایش جلد جابش
بجز وی جا و در جای جلو بر
چو نور از خط سوادش عیان شد
نبود از خط سودای بکو

زیادم پر چو شد دار و دیارم / همه دار و دیار از اوست یارم
نه اول عشق او بنهاد بار بر دل / که آخر عشق او شد کار و بارم
که عشق او مرا در کار دارد / که مست آن نطق حق و یار غارم
چو من از یار و یار از من جدا نیست / همه جا روبرو با روی یارم
چو پیدا از همه نقش آن نگار است / برون رفته ز هر نقش و نگارم
ز رویش فارغم از حور و جنت / چو شد خط شجع حور و رخ دار القرارم
بنقد امروز نوشم از لبش می / که با فردای نسیه نیست کارم
سر الخیر که فردا مست کوشش / چو من امروز اندر الخیر دارم
نجویم وصل و دیدار و لقا را / چو هر مست دایم در کنارم
نگویم جز انا الحق بر سر دار / چو منصور انا الحق گشته دارم
از او جز او نجویم گر حباویم / چو من در جنت و حوران گلعذارم
چو فضل کردگار است ذات ایزد / چو من عین ویم آن کردگارم
سلیمان از مسخر انس و جن شد / چو فرمان بر از او شد مور و مارم

چو هدهد از سبا آورد نامه / ز بلقیس فرخ غش سپارم

من قوة بیچونم و در صوت شد اظهارم / حرف و نقط اظهار و فهم چون نطق بگفت آرم
نطقت ز من ظاهر من قوة و ذات او / در صوت ظهوری که نطق است جو اظهارم

قوة همه ظاهر هم باطن و هم ذات / نطقت از و ظاهر چون صوت شود یارم
یکذات بود قوة چون سوی نطقت او / کو سوی از مخرج گردید ز گفتارم
از قوة و نطق اشیا ز حرف و ز صوت حق / بیرون چو بند سر کز من جامع سر جارم
یکذات حقیقت قوة کو سوی ز صوت است / چون سوی یکیا بنده آن ذات بنا چارم
آب قوة و اصل و در پشت و پیدا زو آدم / این جمله چو زو گشتم آب و آن نور بجارم
در طوف بنده اشیا من همه شان تا ما / این طور بمیدانند کاندر همه اطوارم
چون نقطه و پرکار هم بر گرد خود دایر / ثابت قدم از نقطه سرگشته ز پرکارم
منصور اگر نوشد یک نکته انا الحق / بر خون بدهد فتوی تا حلق زنند دارم

چون فضل احد بود بت خلاق من جلوه / چون عین همان حقم زان خالق و قهارم

من چو گشته ز عشق رخ آن دلدارم / همچو جان مهر رخ اوست که در دل دارم
چون دل و دلبر و دلدار از و نطق پیدا است / من ز نقش دل و که دلبر و که دلدارم
ظاهر و باطن من مهر رخش چون بگرفت / گاه از مهر رخش اروکی الانوارم
گاه از و نقطه خاکم که بود مرکز چرخ / گاه از و مهر و مه و گرد زمین سیارم
گاه از و سدره و گه عرش و گهی کرسیم / گاه از و لوح و قلم گاه از و طومارم
گاه از و نقطه و حرفم که بود ظرف کلام / گاه از و قوتم و نطق بود گفتارم
گاه از و خالق و مخلوق و ز خلقم پیدا / گاه از و عابد و معبود و عبادت کارم

همه در طوف من و سیر همه بهر منیست — همه بر شکل من و گشته خلق رخسارم
باز بهر من و بی من همه از نطق خودم — نقطه و دایره از نطق خود و پرکارم
بر سر دار چو منصور اناالحق گویم — زانکه نطق حقم و هم رسن و هم دارم

فصل حق ذات حق جدا از نطق شد ند
ناطق و نطق وی و عین همان دادارم

من که سرگشته درین دایره چون پرکارم — چون قلم سر خط ام لوکی بردارم
جمله اشیا چو مرا دایره سان در طوفانند — بهر آن نقطه و آن دایره و پرکارم
هر صور را که قلم نقش کند در عالم — آن صور صورت من دان و قلم کفتارم
کاف و نونم که زنشش حرف عیان کردم گو — نقطه بام و بزرق الف جا دارم
بنیت ذوات دو کون چون ز وجودم پیرون — هر یکی می‌کند از نوع دکر اظهارم
صبحه واحدم و جمله زمن شد پیدا — زانکه من آمدست و نه و پنج و چارم
قوت ذات آلهم که بود بی نطقم — زانکه من چو جدول اشیا همه و چارم
[illegible] — ذات من گشت چو عین همان تابم
ذات باری چو بود عین همه در دو جهان — صد چو منصور اناالحق شد از اسرارم
منم آن کس که اگر فاش کنم سر الست — تا بگویند رسن و دار که من دادارم
از رسن دار بدید آرم و از دار رسن

فصل حق ذات حق و من چو ورا نطق شدم
عین آن ذات و کی واحد و که تهارم

زلف و خط و رخ بر آنسری لاو ماراجحه شد وز آن زنب عبارتش
زان زنخدان وزان خال وزان بمیین دارم

زرد و خال و خط او جان و جوهر عین دارم — وان جنت ز لعلش کوثر و مای معین دارم
جو رویش روز عید است کشی قدرت زلفش شب — بر رویش عود و از زلفش ز حق حبل المتین دارم
چو فرآن عروة الوثقی و هم حبل المتین شد — گر هست آن ریسمان سوا زان زلف چین دار
خط و خال رخ دلبر چو حرف و نقطه از کتب — صراط و جنت از رویش وزان حور و عین دار
چو عرش و لوح محفوظست رخ وان خط بود زان — ز نطق سوی حق دارا ز آن عرش برین دارم
قرآن کر می خواهی کر ز دانست خط رویش — بخوان نطق حق از خطش کر قرآن مبین دار
رخ او اسم اعظم دان چو هست او جامع اسما — گران رو سوا اسمائی از آن اسم مهین دارم
جوهرات صحت آن رو نمود او حق ز روی خود — زرویش رحمت حق دان ز روز و ایس دارم
ز رویش روی حق بینم ز خطش نطق حق خوانم — از آن دیدار حق یابم لقای حق از این دارم

چو فضل لم یزل بودست همیشه داعی حق
من آن ذات خدا اکنون ز نطقش همنشین دارم

منم آن عیسی مریم که بر گردون معتوارم — منم آن موسی عمران که بر دریا گذر دارم
منم آن هود کاعدا شدم در خطه خود زیرا — رهی صرصر ده اندامان ز دست شان خبر دارم
منم آن نوح کز طوفان جهان را کرده ام ویران — بکشتی رفته با خویشان یکو وی زمان مقر دارم
منم آن خضر کیمی زر کرا بموی شدم بهر — ورا از حق شدم رهبر جوانان زد خبر دارم
منم آن یوسف زیبا کباب کردم بیوبیا — عزیز مصرم و سر جان زلیخا نوحه گر دارم
منم آن روح پاک سوی کباد را شدم من شو — شدم بر چرخ چارم زو جوانک پدر دارم

منم آن رب آدم دم که در آدم شدم خاتم مسیح و ... الم ... اسم ... دارم
منم آن پشت آن قوه که صوت نطق از فطره ز من پیدا چو ... است از آن در دو گیتی اثر دارم
منم آن علت اولی که گشتم منبع اشیا معاد خلق و ... زیر پر دارم
منم آن خالق بیچون که آمر شد بکاف و نون چو کردم خلق در کردون و راز زیر و زبر دارم
که با این صورت انسان کنم پیدا من از اعیان بکر و خاک سرگردان چو چرخ اندر سفر دارم
همه اشیا برای این کنم پیدا از ماء و طین که من دایم چو حور و عین ظهور از این صور دارم
رنگ اول از مبدا اگر کن بد کرده ام آن ش بلوح و جا الف با تا چو ایجاد بشر دارم
بزرق و مژه و ابرو نوشتم سفن خط نکو بروی آب ز خط موج شکل باد خور دارم
هر آنچه که در عالم بود دیگر بیش کم همه در وی در آورد دم درو ... چو نیکو دارم
ور آنجمله هم از انسان عیانم از همه اعیان ز روی او شدم تابان وز رو شکل قمر دارم

ز فضل ذات یزدان من محیطم چون بکان و تن
شدم خلاق مرد و زن چه جا در خشک و تر دارم

جسم تو مست و بخوابت که من رنجورم من گهی مست و خراب وی که مخمورم
زلف آشوب دل و جان و لب باده فروش زان پریشانم و آشفته و زین در شورم
از پی نطق خدا از لب تو سر مستم نه علا لازم و بیخود ز پی انگورم
گنج مخفی چو شد از سوره کنزت پیدا من ز نطق تو گهی گنج و گهی گنجورم
حرف و نقطه چو عیان شد ز خط و خال رخت در جهان ملک و حور بعیش و سورم

سو نور چو طور رخت ز مازو ز رخت موسی و نار تجلی ز در رویت طورم
تا ز رویت چو کلیم تو بر او افتادم بر تجلی که ز طور رخ تو آن نورم
همچو دو مست و خرابم ز خودم بیخبر ز جهان بجدا و اصل وا ز خود دورم
ز استوا بر وسط جلوه در حبله محیط مجو کن آمر دلم وهم را مو ما مورم
گاه بر بال ستوران و بتاج بار بار گاه بر فرق فردوسان و به پشت کوردم
گاه با ما بگویم سخن از سر دو زبان گاه دانه بر انبار خدا چون مورم
سو نطق حق و در همه صورت جانم جان بود نطق و من آن بیت که زو معمورم
عین فضل احد و زوج و انا الحق گویم رسن دوار ز نطق وی و هم منصورم

نفخه صور سلیمان چو دیدی الصور
تو سرافیل و همه زنده شوند از صورم

تا ز روی همه خوبان رخ خوبت دیدم روی تو نور بصر گشت و فزون شد دیدم
چون تو خوبی و همه اهل بخوبی باشد صفت و ذات ترا از رخ خوبان دیدم
روی تو نطق تو و شد چو ز رویم پیدا روی من روی تو و عاشق رخت گردیدم
صفت و ذات تو و اسم و سما گشتم سو نطق تو بر دو جهان خندیدم
نه مرا طول و نه و عرض و نه عمق و نه لون تا شدم نطق و سموات پدید چیدم
قوة ذاتم و جز نطق صفاتم ... نطق خود گشتم و دامن ز همه در چیدم
چونکه ذرات دو کون هست ز نظم ... بی سر و پا همه نی نطق صفت گنجیدم

ما من ازین سو یکی ذات مجرد گشتیم … عود کردیم بحق و نطق خدا شد عبدم
محو شد اسم و صفات من و حق شد ذاتم … حق مرا اسم و صفت شد چو ز خود ببریدم
حق برآورد با سما و صفات خویشم … کان بود نطق که از ذات خدا بگزیدم
حق من و من حق و هر دو یکی از نطق شدیم … وحدت حرف که آن نطق بد از توحیدم

فضل حقست چو عنقای وجود از نطقم … من بقاف قدم از عالم کون پریدیم

جای حق شد دل من تا بوجود تو دلبر دارم … گی ز آیات خط و خال تو دلبر دارم
دل و دلبر چو آیت رخسار تو شد … زان ز بر نطق تو از خط تو دلبر دارم
تا ز روی همه خواندم خط آیات رخت … از رخ جمله خط روی تو از بر دارم
عرش لوح روی من و هست چو رحمان نطقت … چو ملک عرش تو بر دوش چو افسر دارم
در سبیل رخ تو گشته و عینت کردم … زانکه گشتن ز خط روی تو در سر دارم
بتو واصل نشوم تا تو ز زی خود نم … رویت روی تو زان از رخ خنجر دلبم
گر چه بی عین تو واز تو نباشم منفک … یک سر لحظ ز تو وصلت دیگر دارم
از صورتهای پراکنده بجز نطق و خطت … نیست حاصل اگر اشکال مکرر دارم
چون تو محجوب بجوشی و حجاب تو ز تست … در پس پرده همان رخ چون جوز دارم

فضل حق قوه واز صوت خود بستاد اسم … نطق او بهر من از همه شکر دارم

زنطق

ز نطقش چون شدم واقف حیات جاودان دارم … بروی نیک چون شدم بسر لکان در آن جان دارم
ز رخ والنجم ز تو ز شدم خط رخ دلبر … چو عرش و کرسی از نظم بسدره آشیان دارم
چو اسم اعظم حق تمام اسما بود در من … چو حق را لوح محفوظم خطش بر رخ از آن دارم
سرافیل و مراط محشر و ز نفخه صور هم … قیامت را علامت ز آن خط بر روی خان دارم
نشان دادست آنید و راز نقش خط روی هم چو … که نقش نطق خطاوند آتش این نشان دارم
رخش چون جنت و خال و خط حور او علامت … لقای حق ز روی او ز رویت در جهان دارم
ز خط استوا روشن شدم با جمله زو همره … جهان خلقم همه جا چو که در جسد مکان دارم
چو حق را سو نورم ز جاو از جهت دورم … ورای چون بیت معمورم ترا در آسمان دارم
چو سرتا پا وجود من بود سو نطق حق … بذات حق شدم قایم ظهور از انس و جان دارم
بصورت با همه همره بمعنی با همه باشم … بود تا نطق و خط او حیات جاودان جانم
چو جسم جمله یکی جسم است و جان جمله یکی نطق است … بود تا جمله جسم و جان ز جمله جسم و جان دارم

چو فضل ذات یزدانی عیان گردم ز سر باشد … ز روی او هم از جمله خبر ز آن سر ستان دارم

تا بر خط رخسارت ای سر نظری دارم … از خال و خطت رویت نور بصری دارم
سر ره که نه روی تست ز آن ره چو بر گشتم … شد رهبر و ره رویت خویش را بسر جا دارم
تا از رخ چون ماهت افتاد نقاب خط … از روی همه خوبان نازو قرار دارم
چون ماه رخ خط تو کو با نا ماه شد … سوی صفت از رویت در جان شرری دارم

بر سدره ثمر زان بود است و چون گشت / زان از شجر انسان قرآن ثمرها دارم
چون این ثمر از مبدا از این شجرست پیدا / کز نطق ثمر گویم کز و شجرها دارم
زان رو شجر انسان نطقست ثمر کز حق / پیداست ز نطق انسان زو نطق بری دارم
نطقست چو عین حق وز ذات بهمه پیدا / معنی و صور شان شد از شان صورها دارم
شان فرع خود و اصلند ترکیب ز هم دارند / ز ایشان خبر از جمله از هر که زری دارم
هم اسم و مسمااند هم ذات و صفت ما را / با جمله و بی جمله از هر طرفی دارم
از ماست ظهور شان ما مظهر و شان مظهر / شان مظهر و هم این شان خبری دارم
ایشان همه یک آدم آدم همه یک ایشان / هم ظاهر و پنهان شان از هر که گهری دارم (هر قمری)
شان عین همه سر یک با هم عین همه یکسر / در جمله ز ذات شان زان گوهری دارم

ایشان صفت حق اند فضل احد خالق
یکذات وی و با شان زان رخ اثری دارم

تا بوشی خط روی تو قراری دارم / بر همه شی خط فرق گذاری دارم
چون شدم سوی نطق تو مکالم عرشست / بر روش ... نطق قراری دارم
چون همه نقش و نگار از رخ تو داد نشان / زان نشان از رخ تو نقش و نگاری دارم
با همه کس بیانی و ز من بسته گئی در / در میان همه زان با تو کناری دارم
گاه جویای توام گه ز من بعشوه زنان / گاه بر رخ برای تو دعاری دارم
سر کجا روی نمایی بدر کجا یابم / همه جا بر رخت دور و مداری دارم

خانه تن

خانه تنت و لم زانکه تراعرش بود / زان در و از رخ تو شورش و ناری دارم
تا نار شنیدم ز خط سبز رخت / در دل و جان چو کلیم از تو شراری دارم
تا من بر د جوشد نار رخت گل بنود / تا خلیل تو و با نار جواری دارم
از خط روی تو جز حق بضمیرم نگذشت / از خط روی تو تا لیل و نهاری دارم

تا بجوشش رخ آب فضل احد را دیدم
طایر قدسم و از سدره شکاری دارم

چون در الست با حق عهد و قرار بستم / گشتم بحق چو رهبر کی عهد حق شکستم
قالوا بلی که گفتم اندر الست با حق / امروز چون بیادست بر عهد خویش هستم
بر خلق نفس حاضر کرد و خطاب در داد / زان در الست با حق گفتم بلی و رستم
بر قول آن چو شاهد حق کرد نفس من را / دانم که نفس یادست آن عهد را که بستم
بسپرد عهدنامه بر سنگ رکن خانه / مشتاق چو گشت آن سنگ آن نامه است بدستم
او چون یمین حق بود زان دست دست حق است / زو نامه است بدستم در شور و در سرشتم
زان سنگ و خانه ظاهر سر الست چون شد / او میدهد گواهی گو را چه سان پرستم
زو شکل آب جوید آن دیدگر گشت گویا / گو هر که دست بر من بنهاد و وارکه جستم
هر کس که دست بر وی بنهاد یافت در دست / آن بار که در وی سلطانیت بستم
آن خانه را بدان و آن سنگ را تو سر دان / وان نامه خط نویم کز آن خطوط شستم
عهدت را بردن از آب بر کشتت / وان رو وجود الفت در وی اشدم و جستم

فصل حقت اکنون در لبت رنگم گرفت | من آن سنگم که از وی واقف زر بستم

تا نهادی پیاله بر دستم | همچو چشم خوش تو سر مستم
عکس روی تو دیدم اندر می | زان چو زلف تو توبه بشکستم
چون رسیدم بوجه کان لطفست | از حساب و عذاب وارستم
در سبیل رخت ز غیر هلاک | گشتم و با رخ تو پیوستم
تا شدم فانی و رخت باقی | من ز هستی روی تو هستم
اسم و رسم من از میان برخاست | مانده وجه تو من برون جستم
بی بذات و لقای خود بردم | همه جا با رخ تو بنشستم
روبرو با رخ تو در همه جا | رویت روی تو بجود بستم
روسفید از رخ تو در محشر | شدم و نام هست در دستم
خط رویت ز زلف چون شصت است | زان چو ماهی فتاده در شستم

مهر فضل اله جو اوج گرفت
سایه وش در حضیض او بستم

چو حضرت ساقیا کریم پستم | زلعل خود بده جام الستم
چو موی ستم از انوار رویت | از آن لوح زر در انگشتم
چو رویت نامه عهد الست است | بران عهدم که با زلف تو بستم

جو قبله روی

جو قبله روی تست مرجا کنم رو | همه جا روی خوبت را پرستم
ترا جز تو جو کس هرگز نجوید | ز جستن از خودی خود بجستم
جو گشتی و دیت گشتی مرا تو | ز هستی وجود خود برستم
اگر گویم منم تو یا تو ای من | جو بر جایم توی میگو که هستم
جو جمله ازلی لطفت شنیدند تو | منم تو زانکه از نطق تو هستم
جو اسماء و صفات تو نطقست | من از نطق تو این سر دو شستم
جو جمله نطق و عین تست نطقت | ز جمله نطق و تو هستی بد پستم

جو لطفت عین ذات فضل اله
جو نطق او شدم بالا و پستم

جو جا زار رخ جانان فشانم | دهد از لب دگر جانانه جانم
جو جانست نفخه جان بخش لعلش | کجا زان لب بصد جان باز مانم
نشان او دهد زان نقش رویم | گر این نقش رخ او را نشانم
زین نقش و نشانش شد جو پیدا | همه نقش و نشانش را بیانم
جو نطق اوست سرتا با وجودم | ز نطق او مکان شد لامکانم
ز جا و از جهت گشتم مبرا | جو نطق او زبان و بی زبانم
جو لطفش را وجودم گشت تغییر | صفات و ذات او را ترجمانم
وجودم هست و صورت از نطق | جو عیسی جا از آن شد آسمانم

بود اسمی که نفس است مظهر نطق
خدا را من ز نفس خویش دانم

جو لوح است وجه من کاین دو نوشتست
همه اسما ز وجه خویش خوانم

سلیمان را جو فضل ایزد آموخت
زبان جمله واقف از زبانم

سو نطق جو از خط رخت میخوانم
از خط نطق و ز نطق تو ترا میدانم

روی تو نطق وجود از روی همه روی نمود
از رخ جمله همان روی تو شد عیانم

جمله را رو بتو و روی همه چون رخ تست
روی تو هست بهر سوی که رو گردانم

سو نطق تو چون از همه رو کرد ظهور
از رخ جمله ز حسن رخ تو حیرانم

صورت تو صفات است و صفات نطقت
نطق تو صورت و معنی بود دوا و جانم

نطق تو جان و جو جانانه و جانان جانست
همچو جان گشت عیان او ز رخ جانانم

نیست جانانه جز آدم جو جهان را جانست
روی او عرش و بر و ستولیت رحمانم

اسم اعظم جو بود ذات خدا را آدم
لوح محفوظ و ز رو سوا اسما خوانم

داد تعلیم ملک از رخ خود سوا اسم
زانکه تعلیم ز لوح است و خط سبحانم

سجده کردند ملک بر رخ او زان ز خدا
زانکه عین حق و گوید که عیان اعیانم

مظهر ذات و صفات حق و استاد ملک
این ز رو دل و دور شد از زدانم

گرچه او بو البشرست از ره معنی اما
فضل حق دان که بود ذات حق و دیانم

بجون

بجون کمر برخ سازی زدی دم
ز خال و خط رویت بر بکردم

جو کردم خاک بر خط رویت
بکوی تو رسانم باد کردم

ترا از سر من آنگاه سازد
جو شاید شد خط رخسار زردم

گل رویت جو جنت خلد آراست
بجنت زان خطوط و روی و ردم

جو طلعت را علم شد خط ادیم
ز طلعت گاه زوج و گاه فردم

جو ارض رو بنو روجه بشکافت
سما را در زمین خود نور دم

جو من فانی و باقی گشت وجهت
بشنو سرها که وجهت آوردم

همه زنده شدند از نفخ صور
در آمد در صور طلعت جو دردم

جو خط روی تو بگرفت کونین
بر بود و دو ز رویت در نبردم

جو ابراهیم و آدم جا و آتش
جو شد نار از گل روی تو بردم

جو حضل لم یزل بنمود دیدار
رخ او شد دوای رنج و دردم

دو دش بنزل و نا خیمه ز استوا زدم
نوبت جار روفش از سدره تنها زدم

از ملکوت آسمان نطق خدا که هست آن
بر قباس تش ازان در تن تنا زدم

جونکه گواه اتم از قبل رسول و حق
روز پسین بمحشرش نعره قل کفا زدم

شق قمر جو کرده ام از رخ و سینه شرح شد
جامه نکل ز استوا زان خط رو قبا زدم

گشت هفت آسمان سوخت خلقش جو زدن
بر فلک برج ازان از خط او لوا زدم

از خط استوا او سمت فلک چون شد شد / در طلبی که گشتم الست روی ورا صلا زدم
سدره منتها جو بد این فلک از خط استوا / جار جوی بهشت از و از کف کبر باز دم
بود چو سدره شکل آب جنت و حق نمود او / زان سوی لو دنوت زاب جام جم تقارو
ماند بسدره جبرئیل ها نفت چو علم او رسد / زان زکان ابروش تیز ز استوا زدم
یا فرح لی مع الله اش زنگ زتو بی اثر بشی / کوس لوای وحدتش در حرم و نما زدم

فصل الحو که بد ساقی روز واپسین
باده ناب کوثرش از کف آن خدا زدم

سوی خط رخت شد چو ره وز ابرم / واو از ذات خدا سوی نطقت خبرم
بهر ساعت جو قمر گشت بوجه عشق / سوی نطق بود و آن رخ از آن شد قمرم
قاب قوسین جو دو ابرو شبی قدر دات / یک خط اد نا و عوج تو شد از موی کمرم
روی تو جنت عدالت و خط فرق صراط / بجهان زان رخ و زان خط زجهنم گذرم
تا بجنات رخت رویت حق شد حاصل / سوی نطق شد از سوی خط را ببرم
ز استوای رخ تو جمله جو گشتند عرش / استوا شد چو مرا جا نه جا شد مقرم
عرش حق روی تو و هست جو رحمان نطقت / ز استوای رخ تو عرش بود مستقرم
ز استوایت چو دو حبت مرا تا سدره / روز حشرم بجهان و رخ حق می نگرم
زین خط راست جو آن سدره و عرش گشتم / با همه عمر و دو ماه که زسیه حسنک و ترم
گاه بر چرخ و فلک با دو خورشید بسیر / گرد این نقطه جو پرگار ز تو در سفرم

گاه در جوف سما خاک صفت گشته اسیر / عرش حق و شده ساجد ز رخت ماه و خورم

فصل خلاق احد امر کن چون کرد پدید
شد ز کن خالق اشیا همه آن داد کرم

جان جان گشتم که جان را پیش جانان می برم / عرش حق نطق حق بر عرش رحمان می برم
سوی نطق حق بر عرش و جهش مستوی / وجه ادیم نطق از وجهش بخط زان می برم
بحر قوة نطق کو سر حرف و صوت امواج او / جزو ما اندر چو قطره زان بعمان می برم
قوت آب نطق از حرف و صوت او عیان / او ز نطقت عین جمله زان باعیان می برم
با همه اشیا ز شکل و نطق خود او محرم است / جمله را این شکل و نطق از وجه انسان
جمله را هستی ز نطق و جمله موجود ز نطق / نطق مخصوص است ماب از آب با ایشان می
با همه اشیا بود او یک وجود و سر یکی / جمله او بینند زان بکل کان او ز برهان می برم
جمله او را صورت اند او صورت معنی شان / صورت شان زان با و پیدا او پنهان
او چو اسم اعظم است او را مسما حق بود / چون مسما عین اسم است اسم را هم بیجان می برم
جان چو نطق حق و جانان حق و هست او عین هم / سر دو از وی چون عیان شد جان بجانان

فصل حقیقت جان جان و نطق او جان همه
جان ما و چون سر رسانم از همه جان می برم

بخوان سوی نطقها از سوی خط رخ آدم / که ز نطق بود اسمی که پیدا شد از و عالم
مرکب گشت چون اسما ازین سوی نطق حق / هم ایشان اسم نیز دانند و اصل جمله اسمائم

ز روی آدم این اسما تمامی گشت چون پیدا
مرخ او لوح محفوظ بود زان اسم اعظم

جو از خط رخش ایزد باو تعلیم داد اسما
ز خطار مبر با سما شد ز اسما شد بحق محرم

جو اسما و مسما را بخواند از خط وجه خود
مسما یافت از اسما ز هر دو شد بحق همدم

مسما آمد و خود را ازل گشت چون اسما
دلالت کرد کین هر دو بود یکذات حق فافهم

ملک را ز اول اسما مسما کرد چون انها
مسما را هم از اسما بدانستند از آدم

بروی او شدند ساجد شد او مسجود شان علیم
از انکردند سجود او که از ایشان بود او اعلم

شرف افزود ایشان از علم و احسن صورت
بعلم و صورت از ایشان جو آدم شد ز حق اقدم

تقدم هست آدم را بصورت بر ملک زین رو
ز روی جزو ایشان کل از و هستند هم معظم

ملکدان درک پاک آب که در آب شید بحق مبر
مصور شد جو زین صورت از این صورت بود اکرم

اگر صورت آدم ز حق از جمله پیدا شد
یعنی زو بپیدا آمد همه ذرات پیش و کم

همه از صورتش پیدا شد و این صورت از جمله
همه گشتند جام او شد ایشان را همه او جم

جو رب الست و اب توه که هست آن فضل ذات حق
بود او خالق جمله همه دارند از وی این دم

بر سبلت دیوی روحی خندم و حی گوزم
تا از خط رخسارت یکی نطق بیاموزم

کو رست جان مدبر در دیدن خط او
بی سوزن و دم او ستره خط رو دوزم

در خط و سط هر چند صد پاره کنم هر سو
زان نکته جو او گر شد بر درک کجش گوزم

تا از خط تبرت ز و سوی جا شعله
شمع خرد از آن رو مویی صفت افروزم

از راه

از راه خط وقت رفتم بجنان زان رو
دیدم بجنان حق را گشتی جو قلاوزم

هستم جو خلیل تو شد نار گل از رویت
و ز نار بگان دارم زان رو و نی سوزم

زان چشم جو امنیت در خواب جو خرگوشم
و اندر پی آن آهو در کوه و کمر یوزم

از فقر سواد رو در عشق جو یکرنگم
بر زال ستورم زان دو رنگ بجون بو قم

تا خط رخت جانا رسد بحق از طلعت
از عشق رخ خوبت سرگشته شب و روزم

آمد وحیم از رویت جون نطق که آن حقیقت
از روی همه خوبان زین عشق نبیند روزم

بر روش رخت پیدا شد فی وجه صاد و لام
ساجد برخت گشتم و ز روی تو فیروزم

گر شتی ایما هر ابجوان خود مهمان کنیم
همچو اسمعیل خود را پیش او قربان کنیم

گر بسوزد نار از روی او مرا همچون خلیل
نار را از عکس روی او گل و ریحان کنیم

گر بر اندازد نقاب بهر خط زان روی
روشن از مهر جمالش دیدهای جا کنیم

گر بخواهد جان ما را آن صنعت خط سوی او
بر سر کار موی او صد جان جو سگ افشان کنیم

آفتاب خلق او در سر جو روا جون نور ساخت
خو و ما را در هوایش ذره سان رقصان کنیم

خط سر جون بر سر آمد از در خط از استوا
دل در رو بندیم و او را بر رقش بیجان کنیم

تا بروش جاند بیم و حسن روی او خریم
وانکه فرماید خط و خال رخ او آن کنیم

گشتر رویش جون دوای جمله درد و جهان است
درد خود زان سو اکثر و شفا درمان کنیم

جون قلم بود آن عصا و آن کند زان سحر محو
آن قلم را که عصا در دست دو ثعبان کنیم

چون قلم بر در کشید آن سحرها اژدها شد
نفس فرعون را بعجز سوی عمران کنیم

همچو ثعبان دو زبان شد آن قلم از فضل حق
تا ازو پیدا حروف و نقطه قرآن کنیم

شد سلیمان را مسخر انس و جن و وحش و طیر
واقف نطق همه از صورت انسان کنیم

نفس خود را چون ز فضل کبریا بشناختم
فضل حق را ذات پاک کبریا بشناختم

از کجا و چون بنفس خود رسیدم چون ازو
ذات او را وجه بی چون و چرا بشناختم

او مسمای من و من اسم و سر دو عین هم
چون مسما عین اسم است اسمها بشناختم

جمله نطق و خطاب از نطق ذاتش گفته ایم
نطق را عین وجود ذات خود او خدا بشناختم

گر رود نطق از میان سر دان ...
جمله نطق و نطق را بی جا بگو جا بشناختم

اسم و جسم و هستی جمله چو نطق حق بود
جمله را نطق خدا از استوا بشناختم

بلکه گر نطقش نباشد بود و نابود و ...
هست یکسان کی ز نطق او را جدا بشناختم

نیست ری تا در آید حق بحسن یا جار او
می دهد نطقش خبر کز دو سرا بشناختم

فضل حق است عین نطق و نطق او عین همه
نطق او را خالق ارض و سما بشناختم

چون براق فکرت خود سوی گردون تاختیم
جان خود زین تنگنای تن بهامون تاختیم

کرده ایم از استوای خط فوق او عروج
تا بر آنجا که حقیقت موزون تاختیم

بر براق روح حیوانی شدیم از حق سوار
راستوای شکل او هشت گردون تاختیم

چرخ هشتم بود سدره زانکه بر بگذشت
جبرئیل آنجا بماند و ما به بیرون تاختیم

عشق و فهم و هستی ما محو شد زان مقام
زانکه از هر حجابات خویش افزون تاختیم

دیده ایم آنجا چو حق بر صورت شاب قطط
پای سرو پا بکش رویش مست و مجنون تاختیم

عشق با سبع مثانی جمالش یافتیم
تا بری از صنعت خط روی گلگون تاختیم

در حریم قاب و قوسین گاه دیدار ویش بود
تا باو او ما که یک خطست چون تاختیم

چون ملک را و بشر را اندر آنجا نیست راه
قلم از آن حضرت از درج چون دُر مکنون تاختیم

ما یقین آنجا وجه او لقا پیدا ...
بر بکان لامکان بی مکر و افسون تاختیم

چون لقای فضل حق دیدیم از روی حبیب
پیش آن خلاق هفت و چار گنبد خیمه

و در ری عشق از عقل و جسم و جان برخاستیم
در کنار آمد چو دلبر از میان برخاستیم

بانجم از نقش خود نقاش را اول نشان
بی نشان و هم نیم نقشش از میان برخاستیم

چون ز فیض آسمان او دم عنصر رسید
از دم او از زمین و آسمان برخاستیم

چون دهش ... کن ز دو کن یکان آمد پدید
ما ز کن یکان دم بود از کن یکان برخاستیم

چون یقین شد کان دم او این دم وان نطق ماست
این دم از نطق خود از شش گان برخاستیم

چرخ و انجم گرد ما در سیر باشد سال و ماه
ما از ان سیر از بهار و از خزان برخاستیم

جمله از ما در نطق ما عیان و جزو ما
ما ز جمله طاهر و از سیرشان برخاستیم

جمله یک جوهر دو یکجا شد ز نطق و کل ما
ما چو نطقیم و صدا از سر زبان برخاستیم

بی زمان و بی مکان و سر زمان جاهلی و کر · هرکجا جوی بیک آن آن زمان رجاستیم
جمله را کشت و کشتو از ما و ما نطق همه · هست ما را جا و لی از سر مکان برجاستیم

نطق حق و فضل ذات عین آن ذات قدیم
بی جهات و جا و سر جا جا و دان برجاستیم

چون سو نطق خدا از ان خط بعا موخستیم · قران ز خط روی او زان مو بمو اموختیم
چون رو برو از نطق خود با روی جا بدوی او دست · از روی جا نطق او زبر و برو اموختیم
هر سو که روی آوردم خط رخ او دیدم رو ست · از جلد بدان خط مو و نه جله سوا موختیم
از اول اسما همه خواندم مسما از رخش · از اثر و مسما را همه از اسم از و آموختیم
آمد مسما چون تمام شد اسم ذات خود ز نطق · اسم و مسما نطق او در حب حق آموختیم
خط رخ او چه بدا اسم و مسما بود حق · اسم و مسما رو و حق از نطق او اموختیم
زان کعبه باشد کوی او کردی عیان خود ز دو ای · سجده ز خط موی او طوف شکوه اموختیم
آن دو ز خط شد چون جنان طوبی فرو کوثر روان · و اردم ز لعل او جو جان ان خط نکو اموخ

چون فضل حق تعلیم داد اسم و مسما از رو
از عرش و لوح اسمای او زان ذات هو اموختیم

تا ز روی سوره کبرو شفا اموختیم · جمله قران ز ان جمال جانفزا اموختیم
اسم اعظم در میان سو همت جو بو · آورش دانند آن از ان ازما اموختیم
اسم اعظم سو نطقت در هر یک سو · زان نه هر یک اسم اعظم از خدا اموختیم

دیدست این اسم اعظم زانکه بستاد سو · در میان سو آن اسم را اموختیم
تا بخواندم جا بیعت از بیعت خط روی او · سر از فلک و باد و نار و ما اموختیم
تا که کردم جو شق از خط فرق و زیر لب · از رخش سو خط از استوا اموختیم
بر صراط مستقیم روی او کردم گذر · در بهشت روی او زان طاق و ما اموختیم
گنز مخفی را چو دیدم در جنان روی او · سوره کبرا از رخ بی بدر دجا اموختیم
چون شبی قدر است از لف یافت قران روی او · سو نطق ان شب از زلف دو تا اموختیم
چون سموات و زمین از خط وجه او نخاست · خط و جهش در زمین و در سما اموختیم

چونکه فضل کبریا بد خالق حب و نوا
زه بد حب و نوا زان کبریا اموختیم

ما ز لف جنم او که مست و که دیوانه ایم · وز تجلی رخش که شمع و که پروانه ایم
که برای نور روش کرد کعبه در طوف · که برای کوز لفش ساکن بتخانه ایم
گر چه ما سیمرغ قاف قربت الاموتیم · بسته آن زلف و دام و خال همچون دانه ایم
و دازل خوردیم از لعلش شراب سلسبیل · مست تا روز ابد زان ساغر و پیمانه ایم
جان ما نطقت و از لعل جانان در بدن · جان چون شد نطق او ما جان و هم جانانه ایم
بر فراز عرش کرسی رب سبحان مرتقیم · زانکه از فوق سوا و الوجه او فرزانه ایم
روی او را از همه رو بر رو آینه ایم · موی او را از همه سو موبموز ان شانه ایم
گر چه و ندان جلج کنزیم از خلد و جحیم · از لقای او کلید گنج ویرانه ایم

فتنه دور قمر چون خال و خط روی اوست ... ما فدای فتنه خال و خط فتانه ایم
ساقی کوثر بمحشر شد چو فضل غیب دان ... همچو چشم دلبران از باده اش مستانه ایم

جو ارسبع مثانی اش لقای کبریا بینیم ... جمال سبت خطاو فزاید رونق دینم
جو جبین جنت او ابرو لب دلبر نطق حق ... بحق علم و طلکا کارکوی از جبینم
قمر منشق بروی او جو از حق بهر ساعت شد ... گرفت از استوای سو نطق بود در جحیم
جو جنت روی و طوبی قد و سرلوحی بود مو ... دکر بار آورد میوه از و هر خندی جنینم
جو حرف و نقطه خال و خط حق حورا و غلمانند ... ورین جنت لقای حق جو بدر از روی او بنیم
جو ماهو را او غلمانم بروش جنت در جنت ... جو حور را با کسی زان رو نباشد کبر و نه کینم
حیات جاودان دارم ز لعل جانفزای او ... جو کوثر لعل و جان نطق است و باشد ای دم ابراهیم
جو اسعد هشت در جهن جبین و فیل او تو و مشکش ... بود سوی حرف و انزو سین است ز آن تشنیم
جو بی اسم و سمای خود بین شفت و قرائن ... بود او قلب کان احسنت از و جوابی یکینم
جو یکذات اند و یکی قوه همه عین خود و حسبلا ... جو جلا یک و بدشا شد ز جلا هم و تونیم

جو فضل لم یزل زان شان صفات و ذات و ایمانم
همه یکذات الی حق در زبان شادان و غمکینم

تا ز خط رخ اب ره بخدا یافته ام ... فانی از غیر و ز حق ملک بقا یافته ام
ز استوای رخ او راه بکوثر بردم ... سو نطق ز زلفش همه جا یافته ام

بنیم

روح حقم جو مسیحا کلام روح قدس ... صورت ام کرد بود کنز و شفا یافته ام
می جو از کعبه و بتخانه ز ظلمت عیان ... بحقیقت همه را همین خدا یافته ام
جون شفا مرض جهل و کالست رخ او ... بیقین ره بیران روم و دوا یافته ام
جو ره از مهر رخش شق شد و ساعت بجز ... سو خط رخش بدر دجا یافته ام
روی او جنت و حق نطق و لقا رخ حق ... جنت حق جو کنون نطق ولقا یافته
شرح ذات حق و اسرار ازل تا بابد ... سو نطق از آن زلف دوتا یافته
روی او نیست جو یک لحظه ز جشم غایب ... هر کجا روی کنم روی ورا یافته ام
کعبه است کو در خش قبله و ابرو محراب ... عمره و مروه جو در طوف و صفا یافته ام
مستوی بر رخ او شد جو حق از سو نطق ... رخ او عرش و خط و جه لوا یافته ام

خالق روز بسین بود جو فضل اکبر
روز او دیده از آن روز جزا یافته ام

تا رخت بی نقاب می بینم ... روی حق بی حجاب می بینم
رویت از نطق بی حجاب جو شد ... رویش از شیخ و شاب می بینم
نطق جون آب و عالمت سراب ... آب اندر سراب می بینم
متشابه جو ره بمحکم شد ... سر دوام الکتاب می بینم
نطق تو شد جو سایل و مسئول ... با خود است در خطاب می بینم
جون سوال و جواب تو نطقت ... از سوالش جواب می بینم

بیقین

مهر چون نطق و شب بود خطت — مهر در شب نقاب می بینم
نطقت از خط رو چو رو بنمود — تیره شب آفتاب می بینم
چون نقاب خطت ز رو افتاد — مهر و مه بی نقاب می بینم
رویت از حله چون تجلی کرد — بحر وجود در حجاب می بینم

فضل حق جمله را چو کرد حساب — خلق او و بی حساب می بینم

چون بحی چون بروم عزم آن بیچون کنم — سیر از شش و چار و پنج و شش بیرون کنم
چون شراب عشق سبحان خورده ام در جحت وجو — ره بوجهش یابم و آفاق را بیچون کنم
بر براق نخس حیوانی نشوم اگه سوار — از استوای خط وجهش چرخ را ... کنم
بر رواق سدره کوس نزلة الاخری زنم — با برون از لوح نوشت عقل خود مجنون
در مقام قاب قوسین ره بلا و او ما برم — تا ز قرب بلی مع اروح خود بیچون کنم
چون ز راه سر او حی بنوشم ازبش — از خدا این سخن و اقرب جان او مقرون کنم
چون لدذ زق نخن و ز زق کاید نطقش رسید — از مقام مست و رخ از ریحم گلگون کنم
کل شی هالک الا وجهه من باقی باو — وجه را تسلیم و جهش سازم و در سو کنم
سو نطق شده مامور و امر کن فکان — تا ز ادم خویش را آمر بکاف و نون
نظم اشیا چون ز نطق از خط وجاد مت — من جوان نظم و ر اشیا خویش را موزون
فضل حق بر جمله اشیا شد نطق خود محیط — دیو چون مامور امر او نشد قارون کنم

لب رخ دلربای او چو شمس و قمر چه میکنم — بی لب جانفزای او شهد و شکر چه میکنم
گنج نهان نطق او گوهر وصل وحدت است — زان خط رو چو یافتم گنج و گوهر چه میکنم
مهر کیا و کیمیا خط رخ و چو نطق اوست — مس مرا چو کرد زر نقره و زر چه میکنم
داد خبر بکن فکان خط رخش بعاشقان — زان خبرست حق عیان غیر خبر چه میکنم
گفت چو امر کن مرا کام جهان ز لب بلو — سود ز زلب عیان گشت درر چه میکنم
زان خط و زان بیاض رو و رد زبان چو نطق شد — غیر حدیث روی او شام و سحر چه میکنم
بهر رخش چو مهر و مه کرد زمین بسر دود — شد چو کنون رخش عیان شمس و قمر چه میکنم
طور وجود آن شجر سدره منتها بود — سرو و یک از لقا چو شد با روش شجر چه میکنم
شش جهت وجود من چو کمر رخش گرفت — بهر رخش چو فلک گوکه سفر چه میکنم
تاج و لوای سرمدی شد خط فرق او مرا — گر بود لوای او تاج و کمر چه میکنم

فضل اله شد عیان از رخ آب زلال جان — جو که گرفت او جهان تیغ و سپر چه میکنم

باده طلعت از رخش جامی جی می بایدم — نقل این باده ز لعل محمدی می بایدم
وارهم از دو دیش خبر اما چو محرم نیست کس — با که گویم شرح حسنش محرمی می بایدم
از سلیمان دیو غش ز خاتم ار حیله ربود — رام ما کرد دوی اسم اعظمی می بایدم
ادمی چون انگشت کوره بادم می برد — ادمی ما را هیا بد آدمی ... بایدم
جان عالم ادمست و او ز عالم جمع شد — جان نثار ادمم از سر عالی می بایدم

جون غم و شادی و تغیر همه از نطق اوست		گر جه شادم از حدیث او غمی می بایدم
نطق او جون رحمت بر زخم دل مرهم شدست		تو بنوبر دل ز نطقش مرهمی می بایدم
تشنه در وادی برای کعبه وصلش شدم		از لبش یکم شربت آب زمزمی می بایدم
جون دم او نطق حقست یافتم زاندم حیوة		رستن از مرگ از دمش و یکدمی می بایدم
نفخهٔ روح القدس در بطن مریم شد مسیح		یعنی نطق حق ز صوت از مریمی می بایدم

فضل حقست آب حیوة نطق او جون شد مسیح
حیز تثلیث صوت شان از اعلی می بایدم

توهٔ ذات حقیقی بحقیقت ماییم		نور ذات احد حق و پید از همه اشیاییم
انکه جویای خدای و نبینی حق را		در رخ ما بنگر تا رخ حق بنمائیم
گر جه از دیو دو بین گشته توحید دو توست		حلقهٔ آن زلف دو تا جفت هم و یکتاییم
نقش ما گر بهزاران صفت و شکل دگر		غیر این شکل بباید بسزو جون اسیم
ما همانیم که بودیم ازین صورت و شکل		گر بگردیم اگر زشت و اگر زیباییم
صورت منیست جون در دو جهان سیح بر من زانک		در دو عالم زمین صورت خود پیداییم
اول ما جو شدست آخر و ظاهر باطن		ما همان جیز که امروز همان فرداییم
از ازل ما بابد هست جو یک نور بسپهر		ما از و آدم و که مهدی و که عیسی ایم
طور وادی و عصاییم و کلیم و آتش		شجر الاخضر و الواح و ید بیضاییم
جنت و کوثر و طوبی و جو حوریم و قصور		بر تو ابواب جنان از رخ خود بگشاییم

گاه بر زلف بلکان و لب خرکوشیم		که بر اعراف که بدیال ستور انجاییم
ذات فضل احد از وجه بدر جون دیدیم		همه جا در دل وی از نور رخش بیناییم

قبله و قرانا جو من زان رخ جهار رو دانسته‌ام		روی حق زان آیت روی نکو دانسته‌ام
بوی رحمانا یمینش از یمن آورد باد		از خط مشکین او این سر ز بو دانسته‌ام
قبلهٔ من روی او و کعبهٔ من کوی اوست		سجده زان خط رخ و طوفش ز کو دانسته‌ام
ما بزرگان راه و جیشی رفته‌ام فراش وار		آب و جاروب رخش از رفت و روی دانسته‌ام
دست شستیم در رسی و جهش ز جان و ز نطق او		زنده گشتم زان طریق شست و شو دانسته‌ام
دیو رو کو بیر بگو ترک سجود روی او		من سجود آدم او زان جهود کو دانسته‌ام
جسم او را جمله جا و یافتم از خود		زانکه از جمله ز خود آن جبت وجود دانسته‌ام
خوی او گشتن بود از بهر وجهی جو مرا		گو بکش جون کیمیا خوی پاکیزه جو دانسته‌ام
جون ظهور جمله اشیا شد ز خط روی او		سر اشیا را ز رویش مو بمو دانسته‌ام
سو خط رخ او خوانده‌ام از جمله		روی او را بهر آن از جمله سو دانسته‌ام
زلف او جوگان در و میدان و گوی او سر		زان سری خود را بمیدانش جو گو دانسته‌ام
می خورم از جام جم آب حیوة سلسبیل		جام جم جون رو و می نطق از سبو دانسته‌ام

جون سلیمان را مسخر شد جهان از فضل حق
حرف و صوت جمله را زان ذات سو دانسته‌ام

من جگونه ام جون ازان او نفس او گر دارمی		گر دو فضل مطعم حدیث از رو بیان من دیگر حکو

چشم ما چون چشم حق شد ما چو شبنم تجلی شدیم
صورت حق جامع و مجموعهٔ اشیا شدیم

اسم اعظم را تمام اسما چو حق تعلیم داد
ما ازان تعلیم اسما علم الاسما شدیم

چون مسما زاول اسمای روشن یافتیم
از مسما زاول اسما ز حق دانا شدیم

قل هو الله احد از روی عشق و وحدت است
در مقام وحدتش زان واحد و یکتا شدیم

چون قلم بود آن سفینه بحر نون است و دوات
نوح و طوفان کشتی و جودی و آن ما ما شدیم

از تنور آدم این طوفان برآمد از نخست
جزوی آتش را درین خلقت جو خرد ما شدیم

بر فراز و بر نشیب آن آب یکسان ایستاد
خاک را ما چون یک یکسان دره از مبدا شدیم

ب و لام الف سیمرغ و قافستان وجود
جا بجا انجا و ما در جمله جا بجا شدیم

ما چو پرکاریم دایر گرد پای خود ز نطق
چون نشان پا نقط زان بی سر و بی پا شدیم

حال خود را چو ما امروز خواندیم از رخش
بازخ او فارغ از امروز و از فردا شدیم

فضل حق بر عرش وجهی بو البشر شد مستوی
بازخ او فارغ از امروز و از فردا شدیم

ما بقاف نطق او چون کاف و نون عنقا شدیم

لوح محفوظست آن رو و خطش کلام
جمله اسرار ازل را با تو گفتم والسلام

قبله است ابرو و محراب است ابرو در نماز
خط سر با عارضین است کعبه و بیت الحرام

گرد روی او و زلفینش طواف چار سمت
گر کنی حاجی شوی و کار تو گردد تمام

جنت آن رو استوای فرق چون اوراق سدره
جای ابرار است کاهل فضل ما باشند مقام

حور و غلمان کوثر و ما معین از روی حور
زانکه وحدت جامع این جمله از نور و ظلام

گر بخوانی کاف ها یا عین صاد از روی او
رو شوی چون دیو و امر عزیز ذو الانتقام

سر نمازی که کنی بر روی او مقبول شد
گر بخوانی خط روی او بود قرآن امام

معنی توریت و انجیل زبور است روی او
شرح قرآن از روی او زلفش الف و میم و لام

چون رخش مرآت ذات حق جان کن نگاه
در رخ او رویت الحورا فی وجه الحمام

ای ز روی تو با ماه و خور یک ذره نور
ای ز رویت حسن خوبی حور و غلمان کرده وام

صورت نور تجلی جمال حق نمود
همچو نور خور ز ماه و باده روشن ز جام

فامرها الطرف لم یطمث چو فضل حق نمود
از رخت حور را و مقصورات کن فی الخیام

واله از غمزهٔ فتان تو مفتون باشیم
واله از لیلی زلفین تو مجنون باشیم

گرد این نقطه چو پرگار سپر کردیم
بهر رخسار تو سرگشته چو گردون باشیم

ما چو از چشم و لبت مست و خرابیم و بخواب
گه ز نرگس در طلب باده و افیون باشیم

چون لبت کوثر و نطق تو بود آب حیات
زنده از نطق نه از بادهٔ گلگون باشیم

از تجلی جمالت چو کلیمیم بطور
نه گرفتار زمین از زر قارون باشیم

چون ز نطق تو که از چه و از چون گوییم
عین ذات تو و چون نطق تو بیچون باشیم

ما چو قرآن کریمیم که از چشم دران
در کتاب رخ اب از همه مکنون باشیم

بر عروش همه اشیا ز خط و چه آییم
زان چو خط رخ اب با همه موزون باشیم

قطره و بحر محیطست چو یک از ذات
ما محیطیم بران قطره و جیحون باشیم

باجو نطقت همه دا گشته درون و بیرون — زانکه از دم درون همه بیرون باشیم

جابلقا را جو ز نطق تو رسید مایده روح — گسته کی از طبق و صفوه مردون باشیم

باجو بروار انا الفضل الی کعنیم — صد جو منصور رو جو شبلی وجود ذالنون باشیم

ای سلیمان جو شدی آمر کن از اشیا — سو نطق وکی کاف وکی نون باشیم

آمر و مامور و امر کن مکان ما بوده ایم — عالم و معلوم علم و ترجمان ما بوده ایم

روح قدس و نفخ حق در آب و جان ما — جمله در زینت پدر ای جسم و جان ما بوده ایم

آدم و شیث و شعیب و هود و نوح و مصطفی — خضر و موسی و مسیح اندر میان ما بوده ایم

پشت و جد و نطق حق و رب و قوة ذات حق — حرف و صوت و ام و اب ای الفس جان ما بوده ایم

مصحف حیوان و کرسی و انکه خوانندش [illegible] — در شهادة کنت مخفی و اوزان ما بوده ایم

ذات موعودی که او را انبیا خوانده سته — کنز مخفی بوده و ذات مستعان ما بوده ایم

صورت نطق و قوة و ذات مبدا اصول — ذات حق و عین اب در دو جهان ما بوده

نقطه با و کتاب ناطق و اسم مهین — موجد اشیا و اصل کن مکان ما بوده ایم

خازن فردوس و اعراف و صراط مستقیم — محشر و میزان و کیل آن قپان ما بوده ایم

عرش و کرسی و درخت شهاو جاد جو — لوح محفوظ و مکان و لامکان ما بوده ایم

اسم اعظم مرکز اشیا و مبدا و معاد — آدم و خاتم زمین و آسمان ما بوده ایم

کلک اول عقل کل نور نخستین کاف و نون — نفخ و نانی صیحه واحد بشان ما بوده ایم

ظاهر و باطن وجود جمله کان نطق حق است — اول و آخر ز پیدا و نهان ما بوده ایم

کعبه و بیت الحرام و آب زمزم و ان حجر — مسجد اقصا و مجود نعمان ما بوده ایم

طور و الواح و درخت سبز و وادی و عصا — بحر و نور و آتش کبیر و ثعبان ما بوده ایم

خیمه میعاد و تابوت و جراحت قلم — با ید بیضا و تورات و فلانک بوده ایم

هشت دوزخ هشت جنت سکن غلمان همه — یک قدم در دوزخ و یک در جنان ما بوده ایم

واحد و فرد و قدیم و علت اولی کن — عابد و معبود و خلق و غیب وان ما بوده ایم

صور اسرافیل و میکاییل و نفخ اولین — خلق آخر سعد کرد و بیان ما بوده ایم

فضل حق و ذات حق و قوة ای جه و جون — با همه نقش و نشان و بی نشان ما بوده ایم

آصف و بلقیس و خاتم هدهد و شهر سبا — اسم اعظم وان سلیمان زمان ما بوده ایم

سمن زین دار بدان دیار رفتیم — زاغیار بسوی یار رفتیم

بازلف و رخش قرار بستیم — اندر پی آن قرار رفتیم

شد دارو دیار جمله چون حق — با حق بهر دو دار رفتیم

دیدم چو جمال او همه جا — با وی همه دیار رفتیم

در نقش و نگار او شدم محو — بی نقش چو آن نگار رفتیم

در خلقت اب جمله اشیا — از صورت نور و نار رفتیم

بر خط وسط کنز جو کردم — با حق بهمه گذار رفتیم

جون بارخش نمود حق را | پروانه صفت بنار رستم
جون نطق شدم که عین حقست | از دیکر کرده کار رفتم رستم
حق گشتم و گفته ام انا الحق | از خلق ز حق بدار رستم
از فضل خدا که ذات حقست | یک گشتم و تا بدار رفتم

تا نقش جو از آن زلف دوتا می بینم | در رخت پرتو انوار خدا می بینم
سه جو از خط وسط بر رخ تو منشق شد | سر خط ترا در همه جا می بینم
رویت آینه ذات دو کون شد که دو | سر بسر روی حبیب روی نمای بینم
سر خط تو از پیت جو هست روی نمود | در ره عالم رخ تو بدر دو جا می بینم
جون خط نطق تو از سر دو کون داد خبر | در رخت سر جو دور دوسرا می بینم
سر خط رخت بر جو لقای احمد | خلق را جا بدین زیر لوای می بینم
جمله یکتا جو شد از سوزان زلف دوتا | جمله یک ذات تو زان زلف دوتا می بینم
سنت خط ارض و دگر سنت سما جو شد شق | از لب و فرق تو شق ارض و سما می بینم
سر نور ز ذرات جهان گشت عیان | جلا از نور رخت پرتو سیمای می بینم
حالق حب و لوی بود جو فضل بی جون | شق ز خط و بطش حب و لوای بینم

جون سلیمان ز رخت صاحب عرش و نگین
هدهد که ورا ایک سبای بینم

تا شراب از لعل دلبر میکشم | دائما جون جشم مستش سرخوشم
از شراب پر سلسبیل لعل او | آب حیوان را ز ظلمات میکشم
در دو صافی نطق و جون الله اوست | دردو صاف لب ز نطقش میکشم
زر روشن در زمین بر بوستان | جون خلیل اندر میان آتشم
پنج حس و شش جهت جون اسم حق | من به نطقم گام پنج و گه ششم
جمله این پنج حس و شش جهت | از کلام سوی بالای عرشم
بر رخ حجاجو نطقم ظاهرم | خود حجاب عارض خود جون فشم
ظاهر و باطن مرا شد نطق حق | نطق حقم با همه جون حق خوشم
خار خار هستی خود گشته ام | نطق حق ام خار خویش و خارکشم
فضل حق را جو ببرش گینی آرای | من جو خاک پای زیر ابرششم

تو سلیمان قاب قوسین جایگه
تیرهای غمزه اش را ترکشم

رخ رترا جو ماه گیرم | سیل رخ تو سیاه گیرم
نقش خدجو تیز زورق و لعلت | منشق رخ تو جو ماه گیرم
مهرت و مه از رخ تو روشن | شاه از رخ تو بساه گیرم
بر ذات تو نطق تو گواست | بر نطق تو خط گواه گیرم
نطق تو جو ناولیست و رهبر | خطرا ز رخ تو راه گیرم

در راه دگر انگه آمد | دولتش [illegible] از کجا گیرم
چون دیو فتاد از ره راست | از شرک و دوی بجا گیرم
نطق تو شه و سپاه خطست | این ملک بآن سپاه گیرم
نطق و خط تو لا ترا بیست | تاج و کمر و کلاه گیرم
گر کس سجود بر رخت کرد | گر نیز بود جو [illegible] گیرم
چون فضل اله ذات حقست | در سر فرو جهان اگیرم

از خاتم و عرش خود سلیمان
ز اشیا همه یک نخواه گیرم

اگر خواهی که حق بینی بچشم سرورین عالم | ببین از روی سر فره تعالی ذات حق آدم
جو ذات جهان ز آدم شد از نطق خدا پیدا | ز سر فره بجواد ز نطق ایزد اعظم عالم
جو عالم از رخ آدم بود ذات حق | ببین حق را ز روی او که روی او است جام جم
یعنی عالم از آدم پدید آمد ز نطق او | گر آن نطقت امر کن که جان او بود فافهم
بصورت گشته است آدم ز ذات دیگر پیدا | بجو چه او ز نطق او پدید آمد پیش و کم
یعنی پس بود اول بصورت پس شد آخر | همه اول همه آخر همه ظاهر و باطن هم
ندا را اول و آخر جو نطق سو باشد | وز اول بود آخر ز نطق حق که شد محرم
رخ او لوح محفوظست و دل عرش و زبان کرسی | همه ما در جمع حق اسم است انگه اعظم
ز احد اسم اعظم شد عیان شو چون [illegible] | رسول بدید آمد جو شد خاتم

زنخ

ز بخت [illegible] آدم جو با شد آن لوای او | رسول بدید آمد جو شد آن جار بار او ختم
یعنی و بصورت ز آن پدر شد از پسر پیدا | جو آمد در لوای او از و چون بود او اکرم
چنان چون صورت آدم عیان گردید از چه | عیان شد معنی اب نور حرف کان بود معجم
جو از لام و الف پیدا شد آن چار پدر از لا | از و معنی اب پیدا شد از سو نطق این دم
جو از فرق و ز زیر لب قمر پاکرد او نقش | از و شکل پدر پیدا شد از سموات اعلم
عیان سوی آدم رسیت احمد شد | ازل شد از ابد پیدا از نطق زیر کون شبنم
معاد و مبدا کا جلوه شد این هر دو که یک باشد | جو سوت [illegible] یکی شد جلوه بیج و ذم
جو فضل ایزدی بود آن که بود آن آدم احمد | همیشه ذات حق بود لوا ماندی که شد محکم

سلیمان جامع سر سر نطق سو جون شد
بوش و دجو آمد ستد از دیو و دد خاتم

ببین حق را ز روی خود که روی تست جام جم | بکن دعوی سلیمانی که دار العرش و هم خاتم
رخ تو عرش رحمانست کلام و ستوار روی | جو شد خالت ساز دجد انگشت تو از رحم
جو اسم اعظم است اسمی که در وی سو است | بود روی تو آن اسم و شده از اسماء اعظم
دلت عرش و زبان کرسی جو از دل بر زبان آید | ز حق العلم ربانی که هست آن نطق حق فافهم
ز لوح وجه تو آرد بسر وش صورت نطقت را | او اسا ز ز بان یک یک ز حرف کان بود معجم
بیایه با بدل حرف گیا فعلی شود صادر | ز نیک و بد ز خلقانی گزان در کنه بنی آدم
جهان آینه تست و رخت جام جم ایخر د | ببین روی خود از عالم رخ حق بین بعالم جم

بنطق و حسن صورت شرف داری تو بر اشیا | مطیع تست بحر و بر جو کیان گشت طبع دردم
مسخر از ملک زاسمار تو آموخت را اول | در آمد چون درین صورت مشابه یافت از حکم
ملایک اصل اسمارا از دویت کسب چون کرده | شده ساجد بروی تو بدیده کیف راز لم
ملک آن درک پاک است که چون آید درین صورت | شود مامور امر تو بجا آورد پیش راز کم
مطیع او شود صورت ترا سازد بشکل خود | زخورد و خواب و شهوت او درین صورت شود منعم
و اگر ادراک شیطانی در آید اندرین صورت | شوی زادراک زشت خود بشیطان لعین همدم
توی آن درک نیک و بد که از تو میشود حاصل | توی از درک خود شادان توی از درک خود در غم
سر انجام که در درکت در آید آن توی کی نیک | جو درک تو ترا زخم و نمو باشد ترا مرهم
ترا ادراک تو معنی و صورت آمده حاصلش | تو از درک خود و از خود کهی جاهل کهی اعلم
جو ادراک همه نطقت سرکشی فضل صورت حق | همه العام از و یابند چو باشد خالق عالم

سلیمان را مسخر شد جهان از نطق اش
کر اسم اعظم او بد که باشد نطق زبهم

ای اسم و مسمیات باسم | اسم تو مسمیات عالم
تو اسم و مسمیات خویشی | از نطق و ز خط وجب آدم
خط اسم و مسمیات نطقت | یک ذات و بذات خویش محکم
آمد چو مسمیات شد اسم | اینست مسمیات فافهم
شد اول اسم چون مسما | در اوست مسمیات مدغم

الحمکه تمام

عیبش ۲۷

الحمکه تمام اسم در اوست | آن اسم شدست اسم اعظم
آن اسم وجود است و اسما | شد سو خطا ز پیش و نه کم
جون مهر ز روی حق روشن | ماهی کر شکافت احمد از اسم
زان شق قمر پدید شد اب | از پیش و ز پشت خط خاتم
از فرق و ز لب جهار دیگر | باشست جهار از وجو شد ضم
از پیش و ز پشت گشت پیدا | آدم که ز سوست اکرم
از زیر لوای احمد اب خوانت | در روز پسین و گشت اعلم
احمد ز یمین حق عیان شد | شد شافع انسان پر غم
از فضل احمد چو شد اجابت | یابند خلاص از جهنم
بر عرش نشست چون که سلیمان | از دیو لعین گرفت خاتم

ای از ای تو قبله دو عالم | مخلوق بصورت تو آدم
آدم چو خلیفه تو بود است | از نسو نطق شد مکرم
جز او زبان کس نرفته | این سو کو از وست اعلم
جون جامع امهات زیش | از نسو اسم گشت اعظم
در لوح وجود اوست اشیا | گویا بزبان حال فافهم
از صورت و از حقیقت خود | گوینده خبر ز زیر و از بم

الست زبان بلی زبان نی | حق ناطق از آن زبان خرم
سرکش بر لوح و حب اب خواند | سر چیز که هست در دو عالم
و الست زبان جمله اشیا | زان نطق بحق شدست محرم
ز اشیا همه ره بذات حق برد | اندوچند ز ریش و از کم
بر عرش وجود اب ز اشیا | حق یافت ز نطق و گشت محرم
از خط و سط بجمله پی برد | زان راه گذشت از جنب ثم
آمد به بهشت روی حق دید | چون یاد و صفت رست از غم
در زیر لوای احمد آمد | شد شافع او ز حق ز خاتم
شد فاصل ذات فضل یزدان | یکذات شد ز سر و باهم
وانگه چو زبان همه سلیمان | شد صاحب عرش و ملک و خاتم

راند چو بر لوح ز کن حق قلم | یافته اند جمله وجود از عدم
کاف چو نون گشت ز حق امر کن | یافت وجود از عدمش بیش و کم
جمله اشیا که بود در سه | بر رخ آدم زده از در رقم
جمله نوشته از رخ او شد | خط همه نطق و دانش و علم
قائم مطلق ز جمله جهان | گشت ز آب راند چو حق این قلم
آمده اند جمله برون از حدوث | نطق قدیش شده اندر قدم

واصل

حق چو رویش همه شد مستوی | از رخ اب جمله جهند بی الم
عیسی و مهدی چو بود نطق حق | از همه خیزند عیان زیر و بم
شد چو جهان مس و پر عدل شد | نیست کسی از خط و سط در ستم
جمله شده ناطق و نطق خدا | نطق شده فاش ز خود زیر و بم
گنج نهان گشت عیان زانکه کرد | کان خط و نطق بدرست بی علم
ذات حق از عرش بکرسی شد | از خط املای همه شد نغم
خط پدید جمله ز ام یافت | خوانده بام حق همه را از کرم
شکل ام از ام کتاب همه | گشت عیان لای همه گشته لم
جمله شده سو نطق خدا | نطق خدا عین حق از جمله هم
فضل احد ذات صفت سو | سو یکذات و از و جام جم

یافت سلیمان چو از و خرمی خود
خاتم خود را ستد از دیو هم

ای رخت از سو خط جام جم | سر دو کون روشن از ویش دم
سو خط گشته پدید از رخت | نقش شده بر رخ تو چون قلم
خط رخت را علم اشیا شد | ذات ترا نطق ز خطت علم
خط تو بر روی همه حق نوشت | نطق ترا جمله ز خط شد رقم
نطق تو از خط تو گشته پدید | خط تو و نطق تو اند عین هم

خط ترا نطق تو چون گشت عین / آمده اندر شان ز حدوث از قدم

عالم فانی شده باقی ز حق / عین بقا گشته همی الم

آمده اندر جبل و کر در وجود / عین عیان گشته ز عین عدم

روح همه باز بجسم آمده / گشته یک از نطق خدا الا و لم

جان همه داد خبر زان زغیب / چون بشهود آمده اندر نی عدم

باز برین مرکب تن شد سوار / روح و رسید از سفر خود ز غم

اولش از سیر با حشر رسید / گشت آزل چون بابد باز صنم

نطق اول شده آخر ز نطق / یافت چو ترکیب ز حرف عجم

اول و آخر شده نطق خدا / دایره آمد بهم از خال و عجم

آنکه بود اصل وجود همه / خالق و معبود همه از کرم

بود چو فصل احد لم یزل / ذات و را گشت پدر جام جم

ملک شده چونکه سلیمان ز دیو / سر بنهند امر و رابی ستم

بنوش از لعل این دلبر شراب ناب و شو خرم / غنیمت دان تو فرصت را تعالی نیست در علم

و را در جنت المأوا کر بود این وعده در محشر / ز لعل حور و غلمان خور شراب سلسبیل این دم

ز دست ساقی امروز بنوش این باده سرمد / چو مست از وی شوی بیچه ز سر او شوی محرم

بود این باده نطق حق لب ساقیست پیمانه / زخش جام جم و در وی بسر خط بود صد یم

چو زین باده شوی بیخود به بینی روی حق در وی / شوی واصل بذات حق ز نطق حق شوی اعلم

بخوان این خط موی چون خط و طره و ابرو / رسی از شق و رتق او دلبر عالم و آدم

ز سر علم الاسما شوی واقف ز سر تا با / بیابی نطق آدم را ز سر ذات بیش و کم

چو از شق قمر یابی کنی خط و بسط منشق / تمام اسرار آدم را ز نطق و صورت از انما

ز لوح بو البشر خوانی ز سر بشو / ز نطق و خط شوی با ذات شان هر دو حق همدم

چو عین ذات حق کردی چو حق در سر دو گیتی / چو نام خود چرا آواره شوی فارغ ز بیم و دم

مجو از خود بغیر از او مشو فارغ ز جنت جو / اگر خواند اگر راند همیشه باش تو بی غم

با امید بهشت و ترس دوزخ ترک جستن کن / لقای او از و میجو که این سر و بود مبهم

چو ذات فضل یزدانی عیان از صورت آدم است / ز ذات دو عالم شد ظهور عیسی مریم

سلیمانا مسخر شد ز نطق تو سواد اشیا / ز اسم اعظم او پیش ز خاتم یافت جام جم

تا از لب جانبخش او جام لقا نوشیده ام / مست و خراب و بیدل و خود در و ز جان و دل

از حوض کوثر و ازل خوردم شراب لم یزل / مستم ز جام لب بجل ز و تا ابد شوریده ام

از سدره می کوشم مدام جام طهور قیام / فارغ شدم از صبح و شام انجا چو جا بگزیده ام

از ترا ایم الاخرا درب و ر سدره کان مکان / در قاب و قوسین زین سبب از جنت و جی

زان جنت و ذات خدا دیدم در دوار نطق تا / کو سدره بود و منتها این جمله ز و کردیده ام

بر سدره رفتم از زمین چون حق ره را دیدم حنین / بر چرخ ششم هر این نو سلطان کر دیده ام

مثنوی در ختم کتاب

تم

دیده ام

ورهر

پیش فلک زان سیر ناکردم که تا این شکل ها — پیدا شود از خاکها و انگه از و زاییده ام
با نطفه دارم سیر از آن کز جمله میگردم عیان — گردم همه جا اشیان وز جمله جا پرییده ام
گه ز آب و خاکم در سکون که برق و نارم در جنون — گه ابر و باد و دم در فنون زان در زمین باریده ام
گر با ملک در آسمان که در زمینم باد و دان — گه دود و زخم گاهی خان زان در همه گنجیده ام
در هر جهان من قرنها در سیر بودم از خدا — وز هر آن نشو و نما در خاک آرامیده ام
گردم ز خاک و حال پس گشتم عیان زو بی اثر — هستم ز صورت رو شناس این جا به جون شستم
نامستم این صورت عیان هستم عیان در امکان — کور است شدم من جان جان و اندر برش خزیده ام
از خاک غالب ساختم جا نزد در دوا خستم — با وی محبت باختم بس خود از و در دیده ام
گشتم ازین صورت جدا رفتم به پیش کبریا — شد منزلم ذات خدا چون سوی او پوییده ام
نا هست ذات مستعان هستم همیشه جاودان — با شیم مرد و یک از آن گو را بجان بخریده ام
گشتم جو عین فضل حق بر روم رکو بین زان سبق — گر هم قمر بروجه شق زان بر جهان خندیده ام

زمین کمال زان

هستم سلیمان زمان مور من شیخ اخی جان
طی کرده ام چون آسمان اندر زمین پیچیده ام

این بار من ای عاشقان زنار را ببریده ام — گبر کهن بودم زبت اسلام را بگزیده ام
زان پیشتر کاندر جهان از کعبه و بت خون — پیدا شود نام و نشان در ذات حق پاییده ام
اول ز نطق سو گشتم ز کن این کنت و کو — وانگه شدم اشیا از و در جمله ای گنجیده ام
رفتم ز پشت بدر با نه پدر اندر شکم — صد قرن و زیر و زبر این جهان خندیده ام

با اختران در سر فلک گردم بسی دوار انها — گردون زمین در هر جا با پرگار سا گردیده ام
از راه فیض از آسمان کردم نزول از اختران — سر جا بنوعی زین و آن شکلی دگر بالیده ام
با جا رها در زین همر جون جهت گشتم در گذر — سر جا که از ماه و خور چیزی دگر دزدیده ام
که خاک و آبش گشته ام که باد و نارش در علو — گاهی سوالید و زان پس لی ندهمه غلطیده ام
که در شجر گشتم ثمر که در صدف گشتم گهر — که برق و باران و بخاک از باد و باریده ام
گاهی شراب و گه طعام که ساقی و گاهی جام — که بکنه گشتم گاه خام در معده آرمیده ام
در معده گشتم جا به چیز کاخلاط خوانند از تمیز — وز خون که باشد او عزیز از نطفه اش جوشیده ام
وز نطفه رفتم در رحم گشتم جو خون دلم از و — از سیر چرخ و فیض حق جان و بدن ورزیده ام
در بطن ام جان یافتم کان نفخ حق و نطق بر — وز آمدن در پیش او در هجر او نالیده ام
با منت خط جان فزا با جمله عضو دلربا — از ام زاب زان تنگنا از جار و نه زاییده ام
سر خیر جدار دو جهان از عنصر از روز نامعع — از نطق پاک مستعان زو گشت دید و دیده ام
اینجا کمال و علم و عقل یابم ز نطق خود در گلی — واصل بذات حق ز نطق در ذات او چسپیده ام
وانگه ز نطق او عروج کردم بسوی این بروج — در سدره دیدم روی حق در جنتش پریده ام
واصل بذات ذو الجلال فضل قدیم بی زوال — گشتم جو بد صاحب کمال و ز عشق او شوریده ام

چون این سلیمان است نطق خدا در کوه و دشت
از جار دیگر این سیما اندر زمین پیچیده ام

مدتی در طلب یار بجان گردیده ام — یار با ما بود و ما گرد جهان گردیده ایم

[illegible] بشن وطن ورزه اورا دا چون
در ... از سخن در ذات او حیر بوده ام

از همه نقش و نشان رخ او رو جستیم
از همه نقش رخ یار نشان کردیدیم

ره نبد النقش ز مسما و ز اسما بردیم
ذات او را اسم مسما بجهان کردیدیم

جونکه پیدا و نهان همه از نطق ویم
جمله را نطق ز پیدا و نهان کردیدیم

ما عیان کرده ز نطقیم و ز ما نطق عیان
ما ز نطقش همه را عین عیان کردیدیم

نطق را نیست مکان و همه جا جای ویست
جای خود نطق و در و جمله مکان کردیدیم

در یکی آن او زبان همه از ما گذرد
با جو نطقیم یکی آن جمله زبان کردیدیم

خوبی آن و ملاحت همه را از نطقست
که از و بر رخ خوبان همه آن او کر دیدیم

دانش و بینش و جان همه از نطق بود
که حیات همه از دانش و جان کردیدیم

سر و از جمله عیان جمله نهانند بدان
که بود نطق که از جمله همان کردیدیم

فضل حق بود فلان کابن فلان گشت از آن
ما فلانیم و از آن ابن فلان کردیدیم

ای سلیمان جو لسان همه دانی نطقش
واقف از نطق وی از جمله لسان کردیدیم

من آن عیار جادو را نمیدانم نمیدانم
من آن خورشیده رو را نمیدانم نمیدانم

اگر چه عین اویم من صفات و ذات هویم من
ولی آن شاه نیکو را نمیدانم نمیدانم

جو من آن ذات بیچونم عیان از کاف و از نونم
برون زین هر دو یک مو را نمیدانم نمیدانم

جو اسما و صفات هو ز من پیدا شد از هر سو
بجز یا هو و من یا هو نمیدانم نمیدانم

نه از زنگم نه از سندم نه از رشتم نه از تنکلو
از آن من ترک و هندو را نمیدانم نمیدانم

گهی سوم و گهی من هو گهی شوم و گهی بی شو
ازآن جز ذات یکتا هو را نمیدانم نمیدانم

گهی ذاتم گهی اسما گهی قوه گهی آوا
ازو جز قال و قالو را نمیدانم نمیدانم

جو من سوا اسمائم وجود جمله اشیائم
بجز قوسین ابرو را نمیدانم دائم

جو یعقوبم ز پیراهن شنیده بوی یوسف من
شدم بینا جز آن بو را نمیدانم نمیدانم

جو قوه ذات اشیا ام و را اسم و مسمایم
حبیب دل شد از آن گیسو را نمیدانم نمیدانم

بدل شد جمله اشیا جون بنطق از قوه بیچون
ز قال او جز قو را نمیدانم

ه گشت
همه اشیا ز نطق او جو ناطق گشته و جو
شده نطق و جز این جو را نمیدانم نمیدانم

بجز خط رخ دلبر ندارم قبله دیگر
جو من جز خاک آن کو را نمیدانم نمیدانم

جو او من گشتم و او من شدیم غیر آن رو کن
از آن من نطع و زلیو را نمیدانم نمیدانم

جو نطق سو خوانم ز درویش مست و حیرانم
بجز آن شق گیسو را نمیدانم نمیدانم

ز شرک دیو بیزارم جو خود را جمله او دیدم
کم بر تر
ز شرک دیو بد خو را نمیدانم نمیدانم

جو گشتم نطق سو شدم ز و عین و اساع
ازو نیکو و بد کو را نمیدانم نمیدانم

جو اسم اعظم اویم ز اسما نیر و آهویم
از و جز شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

شفا یابم ز کس تر و مرض دیگر نه بینم زو
ز درویش درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

جو علی جفت بابا و ازآن گشتم که از داور
ز لب شو و با شو را نمیدانم نمیدانم

ز جنت اب جو شد پیدا وجود الحمد و جوا
ز آدم جز که پهلو را نمیدانم نمیدانم

ز دست حق رخ زرفشان جو شد سوحطای جهان
بجز آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم

جو عنقا شد ز نطق جان ز نطق سوی جانان — من این شنقار و پیغو را نمیدانم نمیدانم
ز اعلام کلام او همه در بند شد بازو — وگر من بند و بازو را نمیدانم نمیدانم
جو پر سوز و ملک باز و شنو کرپش و بم جو — ورانجا من پرستو را نمیدانم نمیدانم
جو شهباز حریم او شدم از نطق اسپو — من این کنجشک و تیهو را نمیدانم نمیدانم
همه اشیا ز خط او جو سوزون شد ز ذات جو — بجز این خط ترازو را نمیدانم نمیدانم
بروی ماه ز غار و لو جو مهدی نطق پاک او — دهان جز غار و این لو را نمیدانم
جو وجم عشق نطق حق مرم جو شدم ز نطق الحق — بجز این خم و سبو را نمیدانم نمیدانم
ز سحر چشم مست او جو یابم سوی نطق — حلالت سحر جادو را نمیدانم نمیدانم
همه اجزای من تو تو شده از نطق عشق او — بجز عشقش دگر تو را نمیدانم نمیدانم
ز فضل ذات پاک او فلک جو کان زمین گو — جز این جوکان و این گو را نمیدانم نمیدانم

سلیمان غرق شد در او ز حرف و نطق سو
جو من آن بحر و آهو را نمیدانم نمیدانم

تا ندویت سوره السبع مثانی خوانده‌ام — سوی نطق ترا کثر نهانی خوانده‌ام
جون نقاب از مصحف آیات رویت بر فتاد — از جمال تو کتاب آسمانی خوانده‌ام
ز خط اصلی که اوردی ز بطن ام ز آب — سبع آیه بود از آن سبع مثانی خوانده‌ام
از شق سر جون عیان شد از رخت سوی خط — سوی اسما ز رویت از جهانی خوانده‌ام
اسم اعظم بود رویت سوی اسما از و — جون ملک از جا رست سوی انکار خوانده‌ام

آن خط

در اسم اعظم یافتم تعلیم اسما را تمام — وز سمایت نشان و بی نشانی خوانده‌ام
یافتم از اول اسما سما از رخت — از سما ذات حق از فرده دانی خوانده‌ام
ره با سما و ستار برده‌ام زان خط او — وز سما و نو اسما سیر جانی خوانده‌ام
سجده کردم بر رخت زان روز حق آگه آدم — از جالت سوره آیه الرحمن مهانی خوانده‌ام
جون عیان شد فضل حق از روی آدم روز حشر — آیت حسن ورا از شادمانی خوانده‌ام

جون سلیمان سوی خط خواند از رخسار تو
از رخ جان بخشش او جمله معانی دیده‌ام

از جمالش سوره یاسین و طاها یافتم — نطق حق را از رخش اسما حسنا یافتم
از صراط او و جهش از سوی نکند شتام — در بهشت عدن روی‌اش زانکه ملوا یافتم
هم در آن جنت ز رویش رویت حق نیز را — هم ز روی او لقای حق تعالی یافتم
خوانده‌ام از لوح محفوظ رخش قرآن تمام — نور خطوط روی او تعلیم اسما یافتم
یافتم اسما ز رویش سی و سو — غیر از این اسما ز خط و نطق او لا یافتم
جمله اسما و صفات و ذات حق — سو نطق از جمال او سویدا یافتم
علم اسما کسب کردم از خطوط روی او — از اول اسمای روی او مسما یافتم
سجده کردم جون ملک بر سوی خط رخش — ذات حق از سوی نطق از رخش یا فتم
راستوای خط فرق او با شیا رفته‌ام — سو نطق از رخش از جمله اشیا یافتم
جمله اشیا دیده‌ام در لوح وجهش عین حق — جمله را در روی او سو کو یا یافتم

گشته ام مستغرق حسن جمالش در دو کون — ذات حق از هر یکی زان رو نکو بیافتم
جلوه در سر دو عالم دیده ام یکذات او — نطق او را با همه یکذات یکتا یافتم
مستوی شد جون بعرشش وجه آدم فضل حق — در همه جا وجه آدم را ز حوا یافتم

جون سلیمان نامه بلقیس از هدهد بستد
تاج او کرسی که سوی ما یافتم

جون نشان آب خضر از لعل جانان یافتم — نطق حق را از لب جانان خود جان یافتم
زان خط رو جون سکندر بسته ام آب حیوة — جون خضر زان ظلمت رو آب حیوان یافتم
تا شدم واقف ز سر سوی خط رخش — روی او را تر جان حبل قرآن یافتم
در سواد اعظم رویش نماز جمعه را — جو نکو کردم مصر جامع روی او زان یافتم
جو نکو گشتم از سواد الوجه روی او فقیر — در دو عالم فقر را از ری جانان یافتم
ماه را کردم جو منشق ز استوا بر روی او — سر نطق از رخش از انس و از جان یافتم
جو نکو گشتم بر سر الطا خط فرق و زیر لب — جای خود را استوا بر عرش رحمان یافتم
ز استوا ریش ره جو بردم در بهشت روی او — سبع آیه را ز روی حور و غلمان یافتم
سنت مهر مصحف وجهش جو خواندم ز استوا — سوره کوثر رخش جو ماه تابان یافتم
در شب قدر خطش آن روی جانان جو خورشید را — ز استوا منشق جو ماه از نطق یزدان یافتم
جون عیان شد فضل حق بر عرش و کرسی روز حشر — ذات او را عرش و کرسی و جان جانان یافتم
جون سلیمان عرش خود را بستد از بلقیس فضل — در جهان بر وحش و طیر او را سلیمان یافتم

جون

تا شراب حق از لعل جانان میخورم — بر کنار سبزه جون خضر آب حیوان میخورم
جون ز دانش کوثرست و نطق او ماء معین — این شراب سلسبیل از لعل جانان میخورم
از سواد خط رویش یافتم جون آب خضر — از خط و روح آب زندگی زان میخورم
آب حیوان در بهشت رویش از جوی عجب — از لبش از ساقیان حور و غلمان میخورم
کوزها پر از لب کوثر ز دو آب حیوة — در بهشت روی او زان لعل و دندان میخورم
کی شوم هر دو ز جنس تشنه جون از زیر لب — کان بود جوی عجب از استوا جان میخورم
در بهشت ابا و رویش از کف غلمان و حور — کان خط و خالست از حق بی لب و ریحان میخورم
مرده کی گردم جو من در روز حشر از نطق او — باده با قوة تمام از وجه ایشان میخورم
ز استوای فرق و زیر لب که هستند جا بجو — بی صداع و بی خمار آن راح یزدان میخورم
از لب ساقی محشر باده کان نطق حقیقت — جام جم در وادی جنت ز رضوان میخورم
ساقی روز جزا جون فضل حق بر بر ورش — آب خضر حیوان جو از لعل جانان میخورم

جون سنجر شد جهان از روی زلفش سو
باده نطقش ز کوزه جون سلیمان میخورم

تا لقا ذات حق در روی جانان دیده ام — روی جانان از لقایش روی یزدان دیده ام
زان سواد الوجه خوبان کسب کردم فقر جون — کاسم خود را فقیر روی خوبان دیده ام
فقر مطلق در دو کون جون آن سواد وجه او — در دو کون خود را فقیر وجه جانان دیده ام
جز سواد حسن آن خط جون ندیدم در دو کون — ذات حق را زان سواد الوجه جانان دیده ام

اللهم یا عالم السر والنجوی و یا کاشف الضر والبلوی
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله برحمتک یا ارحم
الراحمین

نقش چون از آن سواد وجه حاصل کرده‌ام / کل اشیا را بگویند نطق رحمان دیده‌ام
غیر حق موجود چیزی زان ندیدم در دو کون / جمله را زان نطق و خط این فقر زین سان دیده‌ام
زین سیاهی معتبر زینت چیزی در جهان / زانکه تعریف همه اشیا از نشان دیده‌ام
چون سواد وجه روی او سواد اعظم است / مهر جامع را در و پیدا و پنهان دیده‌ام
خط رویش چون سواد الوجه بد در دو سرا / آن سواد خط رو با حور و غلمان دیده‌ام
زان سواد الوجه پیدا فضل حق شد در دو کون / ذات او زان سواد الوجه و بیان دیده‌ام
انس و جن و وحش و طیر و مور و مار اندر جهان / چون شنیدند ما سور من خود را سلیمان دیده‌ام

سرکشی چون زلف در پا پایت سر اندازی کنم / تا سرم باشد در عشقت سرافرازی کنم
گر به صد بار خط و خال دل و جانم بسوخت / کی چنان خواهم که با خال و خطت بازی کنم
مصحف روی تو بود غازی و من خواهم که تا / دل شهید مصحف روی چنان غازی کنم
رو برو با سوی خطت جستم جمله جا / از رخت آیینه‌سان خواهم که غمازی کنم
سوی خط چون عیان شد رخ چه می‌پوشی مکن / رخ نما تا پیش روی تو سر اندازی کنم
چون خط رویت را شیدا دیده‌ام اندر رو تا / وصف روی تو بر آن با ترک و با تازی کنم
لی خور و خوابم ز حسن سوی خط رخت / جای گنجد با لقایت چونکه دمسازی کنم
در حریم خط رویت جز تو ره نبرد کسی بر رویت / عقل سوزد واله و کز آنکه شهبازی کنم
چونکه اشیا ناطقند از سوی نطقت راز / با همه از سوی نطق تو همرازی کنم

چو نگفت از سوی نطقت فضل غیب دان / سجده آن ذات حق بی شرک انبازی کنم

چون سلیمان نطق دید آغاز و انجام همه
با همه از نطق تو زان انجام آغازی کنم

بی جمالت زندگانی چون کنم / گر نبینم کار رانی چون کنم
چون تو جانی و حیات بارزت / بی تو عمر و زندگانی چون کنم
از همه نقش و نشان جویم ترا / لیک بی نقش و نشانی چون کنم
در همه جا و ترا جویم و جو جا / در مکان و لا مکانی چون کنم
گر چه بینم در همه جا چون کلیم / با خطاب لن ترانی چون کنم
پس که پیدا گشتی از آیی نهان / با چنین پیدا نهانی چون کنم
ما عیان از تو و تو از نطق خود / عین اعیان و عیانی چون کنم
ما کتاب ناطق و خط تو ایم / گر تو خط خود نخوانی چون کنم
نطق تو ما و ما را نطق / گر تو نطق از ما ندانی چون کنم
بی زبانی ناطق از جمله زبان / با زبانی و بی زبانی چون کنم
استعانت جویم الا فضل اله / چونکه ذات مستعانی چون کنم

انس و جن را چون سلیمانی بحق
صاحب دور و زمانی چون کنم

باز آمدم از پیش حق تا دیو را بیرون کنم / جبل و کجهای جهان از نطق حق موزون کنم

آن خالق بیچون که خلق از چه و چون جوید او … از چه و چون سازم بری از جلالش بی‌چون کنم

از سو نطق آمد کان عین ذات او بود … بنمایم او را از همه شرک زدی سپر کنم

یکذات و یک قوة از و بنمایم از اشیا تو … شرک از ایشان سو و آنگه یک تو کنم

وین سو از امر کن پیدا کنم از کن نگان … ور کن نگان بنمایم آب لبس کاف از و نون

از رب نطق خدا سو نطق آدم … … از و جواب چار در از خرق و لب از نون

از سوی سر دو جهان بنمایم از شق القمر … را احمد جدید از دم بیدور ذات حق بیچون

اشیا همه ناطق کنم از سو نطق خدا … هر قطره همه بحر محیط از نطق حق جیحون کنم

هر ذره را از سو بنمایم از وجه پدر … نور لیلی الف لیلیش ذرات را مجنون کنم

ذرات را از نطق او حیران کنم بر روی او … هر گرد و خاک از مهر او سرگشته چون گردون کنم

سازم ز نطق سو اشیا همه یک ذات حق … وان ذات را زان ذات همو این سو اکنون کنم

جز سو در دو جهان ذاتی نباشد چون عیان … آن ذات وان ذات خدا آمد نور او ازون

آن ذات حق فضل حقست دین سو ورا صفات … اشیا از و چون سوست از نکل آب بیچون کنم

واندر زمان حبلا زوا اکنون سلیمان سو
وان نطق را بر عرش خود چون لولو مکنون کنم

ای عاشقان امروز من اشکسان دلبر کنم … از عرش و کرسی بگذرم بر سدره خواب و حور لنم

سر چند عرش و کرسی است و سدره طوبی البقر … بر سر یکی از نطق حق رونق لی دیگر کنم

از زیر سدره چار جو سازم روان از چار حرف … در جنت موعود رو هر چار را کوثر کنم

در بحر نطق سو سازم صدف از نطق رو … در فیض فضل از نطق او پر آن صدف گوهر کنم

بر دار گویم و غطاء حق کالست انا الحق و رحمن … منصور سازم از پس وان دار را منبر کنم

نفس اسماعیل خلیل قربان کنم در راه او … بر سوی راه حلق خود از شوق او خنجر کنم

بتهای آذر بشکنم کعبه تا سازم ازو

تا او ویت کرده حرامن عین ذات او شوم … وان کعبه را بیدا کرده زین نفس چون آذر کنم

از کعبه واقصا عیان و جهات و سوره خورشید … کعبه زروش قبله اقصی از و محشر کنم

از کعبه و در آدم بدید از نطق مسجد سازمش … مومن ز نطق او عیان و ز نطق او کافر کنم

لشکر بند ارم ز روم آمد چو دود از آسمان … کان خط برد بر روی او نطقش خط لشکر کنم

مه را کنم بر رخ دو نیم تا سو گرد و دیان … دود و همه خطها در رو از شق خط پر کنم

زان شق فرق استوا اشیا از و سازم دو تا … وان خط را از روی او پیدا و خشک و تر کنم

ابواب این سقف آسمان بگشایم از خط چو … … پس هشت سازم سقف را با می از و برتر کنم

پیدا کنم راهی در و از خط فرش ام و اب … تا یده همه جز دیو و دد وان یا فخار را در کنم

از سدره و ز خلد برین پیش رخ فضل احد … زان ذات حق در جلوه جا چون ذات او برتر کنم

بلقیس جوان شهر سبا نامه سلیمان زاد و بد
بر عرش رو بلقیس را از تاج او افسر کنم

بجمال لا نهایت چه ز آفتاب گویم … چه جو غم ز حرارت و سخن ز جواب گویم

چو شب است ~~…~~ روز چو یاد مهر و … … رخ جانفزای تو که مه و آفتاب گویم

چو لبم شدست لعلت چو حدیث تست نطقم … بسوال جلوه نطق ز لبت جواب گویم

جو ز آفتاب رویت شب و روز گشت روشن | خط و خال و روی خوبت شب ماهتاب گویم
ز لب تو کرد مستم جو دو چشم آن ... | بخطا ز چین زلفت سخن صواب گویم
ز جمال خود فکندی جو نقاب جمله اشیا | ز جه با تو سر خود را ز پس نقاب گویم
رخ خوب تو ز مالب ... جنت | بجهان جو مست گشتم جه ز شراب گویم
گل روی تو جو تازه ز سرشک خون ما شد | ز درخت بحکم خویش صفت سحاب گویم
بجز آب دلم ... | ولی من ... خراب گویم

جو جهان ز فضل باری کتب و کلام حق شد
ز حروف و صوت و نطق همه را کتاب گویم

تا رموز عشق را محرم شدم | ز فنون عقل خود بی غم شدم
یافتم تعلیم اسما جون ز حق | معبد جبریل جون آدم شدم
سر بر آوردم ز ذرات کون | همجو آدم معنی عالم شدم
ماه را کردم ... | اصل آب در صورت خاتم شدم
جون ز جا و از جهت گشتم بری | بر سما جون عیسی مریم شدم
زان ز جا و سمت وشش کردم ... | بر تر از سدره و طارم شدم
جنت و حق را ز سدره یافتم | جون از آن سدره ... شدم
در جهان دیدم جمال حق ... | ... قطب محرم شدم
... آن سدره وجود بو البشر | همنشین گردون ... شدم

قاب و قوسین ابروان او ... | از رخ او زانکه جام جم شدم
... اما دنا یک ابروان ... | زانکه از کثرت بوحدت کم شدم
... ذات حق جو فضل کبریا | زان ز اسم اعظمش اعظم شدم

بگرد کعبه آن کو زهر بار میکردم | بگرد او شدم طایف ز برد بوار میکردم
مر اقبله جو شد روشن بروی او ... | بطوف کعبه کویش فلک کردار میکردم
رخ او سوره ... | جو بر آن گستره ... بگرد ... میکردم
جو مه شق شد بروی او عیان ... خط ... | فنا از روی او ز لطف بروش ... میکردم
جو گردون گرد این نقطه ... | ثبوت من درین دور ... یکار
جو عیسی زین جهان رستم برین دیر کهن ... | شدم مخانه با ... میکردم
جو خضر از لب جویش کو هست آن خط سبز لب | جو کوز لعل او بستم ... میکردم
ز نار شمع روی او گلستان گشت جون ... | خلیل آسا جو پروانه بگرد نار میکردم
جو بر طور رخ من حق تجلی کرد حق دیدم | جو موسی زان درین وادی ... دیدار میکردم
جو عنقا بهر روی او بقاف ... | جو بلبل از گل رویش ... میکردم
جو حق گشتم انا الحق گویم و الحق بحق گفتن | جو منصورم بحق واصل ... را دار میکردم
سران نقشی که در داری ... نقش ... | جهان نقاش ان نقشم ... میکردم
جو سر او ست نطق او که پیدا شد ز وجه ... | جون زان ... شدم ... اسرار میکردم

جو در راه خط و جهش شدم مالک ز غیر او
بخم از رفتن سر زانکه بی دستار میکردم

بجز لی کام و زبان اشیا ز نطق او بود نطق
اشارت کان بود جهش زان کشار میکردم

جو فضل لم یزل باشد فدای عالم و آدم
جو شد او عالم و آدم ازو جهار میکردم

تا بطور روی تو صبح تجلی دیده ام
سو بها راز شجر گویا جو موسی دیده ام

جان بود در وادی ایمن ایمن از غیر تو شد
در راقی از درخت سر طوبی دیده ام

طور جون از نور رویت سو پاره بود است
بر رخ اش ده کلمت یمنی دیده ام

صورت و معنی جو نطق و نطق تو عین تو است
نطق را معنی و صورت عین معنی دیده ام

جمله اشیا سوت و سو یکذات تو
ذات تو یک قوة و یک نطق یعنی دیده ام

آب جو قوة بود و قوة سو کان ذات
صوت او را جبرئیل و نطق عیسی دیده ام

نیست هیچ از قوة و از صوت و نطق حق برون
جمله را این سر سر در دنیی و عقبی دیده ام

این سه یکذات است و جمله یک زبان کان حق است
سو یکذات این سه جون الف بی دیده ام

بس همه اشیاست یک قوة کو سست کان سه
کر رخ آدم همه جا در تجلی دیده ام

غیر ازین سو از یکذات بیشم در دو کون
سر یکی را در دو ی جون لات و عزای دیده

در صفت جون مینشند از سو شان بیش و کم
سو یکذات و یک سو ز املی دیده ام

سو جون عاشقت و باز او معشوق خود
سو مجنون داو را باز لیلی دیده ام

ذات فضل حق جو ازین سو نبود برون
ذات او ذات حق و اله تعالی دیده ام

جون

جون سلیمان فی و لام از ضاد می ارد بگر
اسم اعظم بر نگین از فضل مجمل دیده ام

تا رخت از چشم معنی دیده ام
در رخت دنیی و عقبی دیده ام

جون رخت آینه ذات حق است
در رخت الله تعالی دیده ام

از همه رو سو نطق ترا
روی تو از چشم معنی دیده ام

از همه نقش از جمال تو نشان
صد دم روی تو یعنی دیده ام

صورت و معنی جو خط و نطق حق است
هر دو یکذات از الف بی دیده ام

جمله موجودات را از نطق کن
از خط روی تو اصل دیده ام

روی تو طور است نطقت عین حق
حق بطورت در تجلی دیده ام

طور از نور رخت منشق جو شد
مست دیدار تو موسی دیده ام

جمله اشیا را ز نوک کلک کن
آدم نطق تو انشی دیده ام

غیر نطقت هر جه دیدم بند عدم
در دوی انرا جو عزی دیده ام

ذات حق فضل حق است و نطق او
در بیان ذات عیسی دیده ام

جون سلیمان نطق جمله نطق او
دیو او را جمله مولی دیده ام

نطق کوید کر سر او را بعلان بنویسم
حسن کوید که بخوبی و بیان بنویسم

روح کوید که مصور شوم بر رخ خوب
از خط و خال رخ دوست بجان بنویسم

عقل گوید که چو لطفی شوم از سوی نطق
بزبان آمده ایم زبان نغمه بیم

عشق گوید که خمارانه مگو بیهوده
چیست چیزی که درانی که بآن بگریم

من تو پرتو ذات وی و او را اسمم
ذات را کی بصفت گوئی جهان نگریم

نیست نقشی که نه از روی وی و بداو جلاش بین
که من او را بعیان نقش و نشان نگریم

هست حسن خود و مستیش از آن افزونست
که باین باده و این رطل گران بغنویم

قاب و قوسین چو بود ابروی او در یک قدر
تیر مژگان ورا کی بکمان بغنویم

حور و غلمان و بهشت است و لقا روی او
روی او کی بلقا و بجنان بغنویم

معنی ذات خود از خود بعیان چون آورد
ذات او کی بمعانی بیان بغنویم

همه در ناله و شورند و فغان از نطقش
چون ز نطق همه از شور و فغان بغنویم

نیست ذرات جهان بی وی و او بی همه است
کی ز هر ذره من او را بجهان بغنویم

سوی نطق چو یکذات خدا افضل حقیقت
نطق او را بعیان ذات ز نشان بغنویم

ای سلیمان چو توان ذات وی از نطق نگاه
مگر از نطق وی از ذات فلان بغنویم

من که سرگشته حسن خود و سرگردانم
عارف ذات خود و بر رخ تو حیرانم

رطب و یابس همه در مصحف وجهم گو بیا
سوی نطق فتی و اصل همه قرآنم

بیک الم زبان همچون نطق حقم
نیست چیزی که ندانم که بگویم آنم

پس گر چون نطق عیانم شدم از جمله نهان
از همه عین خود و عین همه اعیانم

روی من روی حق و از همه رو گشت عیان
من خطر روی خود و از روی همه میخوانم

گر و چهره رخ من از رخ سر ذره ظهور
تا چو خورشید ز ذرات جهان تابانم

هست ایمان بحق از نطق و رسول از نطقش
منم آن نطق و رسول همه را ایمانم

سر و سامان همه نطق و بنطق اند قایم
همه را نطقم و قایم سر و سامانم

هست پیدا و نهان نطق و بنطقند پیدا
منم آن نطق که پیدا و ز نشان نهانم

صورت از قوة و نطقست عیان از سر او
سر سه یکذات حق و جمله یکی میدانم

صورت جبریل و خدا قوة و نطقست مسیح
که همه این بود یکذات من از آنانم

همه یک قوة و نطقند از این سوی نطق
که از این سو یک قوة و یک الحانم

حق عیان از همه زین هر سه و یکذات همه
من همانم و با جمله از و یکتانم

در دو کون نیست بجز سوی یک قوة ذات
در بود و هست عدم من بجوی لستانم

همه یکذات حق ما بصفت سو اند
هر یک از سو چون سوانند ز افغانم

همه یکذات و صفات خود و آن جمله
هر یکی روی نما از همه جا یک آنم

هست آن ذات خدا افضل الا بچون
که بود خالق بیچون و هو و دیانم

خاتم و عرش و سبا یافت سلیمان چو از او
واقف از سو از صوت همه مرغانم

هر جا نگرم از رخ خود روی تو بینم
با هر که شوم یار بذات تو نشینم

ناطق چو شد از نطق تو ذات دو عالم
آید ز همه نطق تو در جان عزیز بینم

از شش جهت جمله جهان روی تو پیداست — از شش طرف جمله خط روی تو بینیم
از حرف و نقط خال و خطت حوری و غلمان — از خط و بسیط سو خط جمله بر بینیم
از سو نطقت رقم عرش مجیدست — وز سو خط مستویت حق بیقینیم
قد تو بود طوبی و رخ جنت فردوس — یا شد دهنت کوثر و لب ماء معینیم
روی تو لقای حق و اوردیت حقست — نطق تو بود عین حق و علم یقینیم
ذرات جهان عاشق و شیدای تو هستند — تنها نه من از حسن تو آشفته چنینیم
نطق و خط تو نادی ذات وجود نی — رهبر ز خط و نطق تو از دینی و دینیم
شق شد چو قمر بر رخ تو سبز آیات — آمد ز بها خط رخت دود مبینیم
چون فضل احد ذات خدا بود بتحقیق — امروز عیان گشت چو بدر روز بسینیم

رو یافت سلیمان خبر از عرش چو بلقیس
گوید که بود اسم مهینش به نگینیم

با آنکه بشد صبر و قرار و دل و دینم — هر جا نگرم خال و خط روی تو بینم
تا نقش سواد رخ تو در نظر ماست — دیدار تو حاصل شود از جمله چه بینم
از اسم و سمای رخت سر دو عالم — از جمله شد از سو نطق تو مبینم
بشکافت چو نور رخ تو ارض و سما را — از روی تو شد سر سما کشف و یقینم
از دنیی و دین غیر رخت نیست تمنا — بی مانع و فارغ بکن از دینی و دینم
در جنت اگر جلوه دیدار نباشد — بی روی تو بیزارم از خلد برینم

از جاه زنخ آب حیوة تو چو نوشم — از فرق و زلب زنده کن از ماء معینم
جز در که حقایق نبود بوس و کنارت — هر میوه که از سدره و طوبی تو چینم
ناطق چو تو و نطق همه نطق تو بود — آید ز تو نطق از همه در جان حزینم
چون نطق تو شد جمله و نطق از تو جدا نیست — از جمله که نطقند بذات تو قرینم
چون فضل حق و ذات خدا حق و خلایق اشیاست — زآب روی نمود از همه در روز بسینم

دانست زبان همه اشیا چو سلیمان
گوید که از و صاحب عرش و نگینم

تا بذات حق تولا کرده ام — از وجود خود تبرا کرده ام
هستی من نیست شد در ذات حق — در همه چون ذات حق جا کرده ام
وا ایمار قاف قرب نطق حق — جای غزلت همچو عنقا کرده ام
هستی ذات و صفات جمله ام — خویش را سوی اسما کرده ام
همچو ذات حق ز نطق سو — اسم خود را زان سما کرده ام
چون منم آن قوة آن ذات حق — جمله را از نطق گویا کرده ام
جمله گشتند ذو العقول و ذو الحیوة — جمله را دانا و بینا کرده ام
لیک هر یک را ز نطق سو — نوع دیگر شکل پیدا کرده ام
تا شود هر یک بنوعی عین سو — کثرت شان یک ز مبدا کرده ام
همچو سو و ما که مفهوم است یک — جمله را یکذات و یکتا کرده ام

جمله آن سو و سو یک — از لغات و از زبانها کرده ام
فضل حق چون که ذات سو — نام او را تعالی کرده ام
چون سلیمان عین ذات تو شد است — تابع او جمله اشیا کرده ام

ما قبلهٔ حاجت رخ دلجوی تو کردیم — محراب و طاق دو ابروی تو کردیم
دیدیم ز رویت همه جا روی خدا را — رخ با رخ حق از رخ دلجوی تو کردیم
از روی تو شق شده و بنمود رخ حق — سجده بحق در روی حق از روی تو کردیم
چون کعبهٔ تحقیق سر کوی تو بود است — در طوف رخت عزم سر کوی تو کردیم
هر سو که کنم سجده رخ تست بآن سو — از شش طرف جمله چو رخ سوی تو کردیم
زلف تو شبی قدر و رخت عید وصالت — عود از رخ تو در شب گیسوی تو کردیم
سوی تو که میزان عمل گشت ز طلعت — وزن عمل خویش ز سر سوی تو کردیم
از غمزهٔ تو سحر کان گشت چو بابل — جان زنده جاوید از آن بوی تو کردیم
بوی تو چو نفخ است کزان نطق تو بود است — چون جان عارف زان غمزهٔ جادوی تو کردیم
چون دست تو دست حق و فوق همه دست است — هر کار که کردیم ببازوی تو کردیم
چون خلعت ام فضل حق از جنب بدر کرد — پیدا خط ام زانب و ز پهلوی تو کردیم

سلطان همه بود سلیمان که ز زلفت
خود را بجهان بنده و هندوی تو کردیم

هر شبی سر بر ز زلف و ر پریشانی نهم — از رخت پنجم حق و ز مشک پیشانی نهم
از سما و ز اسما ره بذات حق برم — اسم را با بام مسما ره بحیرانی نهم
جمله را اسم و مسما سو نطق خدا — از خط و جسم پدر بی شرک و شیطانی نهم
جسم جمله حرف و صوت و جان جمله نطق حق — سر و یکذات و صفت از نطق یزدانی نهم
جمله یکذات و صفاتم همه ز نطق سو — از خط و نطق پدر از روح انسانی نهم
گنج مخفی را که گنج سورهٔ جسم پدر — بس که پیدا شد ز نطقش گنج پنهانی نهم
جمله موجودات را عین حق از عین عیان — سو نطق خدا عین اعیانی نهم
سو نطق خدا را در لباس لطف و قهر — تا نیابنوره بخود در حبس و ز نورانی نهم
سو نور که هست آن سو نطق خدا — تا نگردد ذات واحد شرک ظلمانی نهم
ریح رحمان از یمینش از یمین یابم ز رب — کان بود نطقی که او را نفخ رحمانی نهم
فضل حق آن نفخ را در آب دمید و شد [illegible] — از رخ او از همه زان ذات ربانی نهم

چون سلیمان را ز نطقش نقطه خاک گشت عرش
محض ظلمت هست اگر چه خاک نورانی نهم

وقت سجده چو سر در گنج خرابات نهیم — باده نوشیم و جام شاه جهات نهیم
ازل و جنگ بحر نطق خدا کی یابیم — مطرب وحی حق و ساز اسمه از ذات نهیم
گشت از مهر رخش جمله چو یکذات و صفات — ذات را عین صفت از همه ذرات نهیم
روی نیش از کعبه و بتخانه عیان شد چو ز نطق — نطق را کعبه و بتخانه و حق لات نهیم

جمله اشیا چو شد از خط رخ آیات حق   جمله را نطق حق از آن خط و آیات بنیم
نیک و بد سر بدر رود در دو جهان هست قضا   آن قضا ز امر تو تقدیر و کرامات بنیم
سر بر آید ز تو گر لطف و اگر قهر بود   چون بود نطق تو آن راز مراعات نهیم
عمل نیک و بد ما ملک و جن کرده   چون جزای عمل ماست مکافات ببینیم
نطق تو عین تو و عین خود و عین همه   طور موسی و تجلی ذر میقات ببینیم
فضل حق داد بما باده نطق از کوثر   مست گشتیم چو زو رو بخرابات بنیم

ای سلیمان چو شدی شمع جهان از نطقش
روی تو شمع خرد و نطق تو مشکات بنیم

چون مصحف رویت را از روی تو میخوانم   هر جا که رخی بینم در روی تو حیرانم
سر چیز که میدانم چون عین تو از نطقت   نطق تو ز ذات تو ز اشیا همه میدانم
اشیا همه شد نطقت ناطق چو شد از تو   جز نطق تو از اشیا یک حرف نخوانم
جز نطق تو چون چیزی در هر دو جهان نبود   من نطق تو در کونین ز اشیا همه جویانم
تو ناطق و تو نطقی بی تو همه اندر سالت   نطق تو توی تو از نطق تو گر گویانم
اسما و سماعیت وان هر نطقت شد   وز نطق تو ذات تو شد خالق و رحمانم
جز نطق ز تو چیزی معلوم نگردد   وز زانکه شود معلوم نطق تو بود آنم
یکذات و صفات تو چون هست نطقت   ز اشیا همه سر پیدا شد و پنهانم
شد سوی قوه یکذات و صفت ز اشیا   با جلوه ولی جمله عین خود و اعیانم

هر چو نور حق و هم بحر عیان بیت دانم   عین نطقت شده و آن ز نطق اثبات شانم

در ذات

در ذات یکیند اما در اسم اند جدا   هر کیش و مذهب کم از این هر چند سخن رانم
ذات و صفت جمله وان خود و آن حق   هم صورت و هم معنی هم جمع و پریشانم
هم عابد و معبودند هم ساجد و مسجودند   بی جا و جهت جمله جانانه و هم جانم
شان ذات و صفات حق فضل احد خالق   او ذات و صفات شان من عین ولی از شانم

اشیا چو مسخر شد نطق همه از بر شد
با خاتم و با دیو شد در دو سر سلیمانم

ما از لب جانبخش تو یک جام گرفتیم   از شیر و شکر دو جهان کام گرفتیم
اندر دو جهان بهر لقایت چو بدیدم   در ذات حق از وجه تو آرام گرفتیم
وجهت چو لقای حق و دیدار خدا بود   نور برقع زلفی که بود شام گرفتیم
چون ماه دو هفته ز رخت روی تو شد   دیدیم دو کون از رخ تو دام گرفتیم
مرغ دلم از نقطه و حرف و خط و خالت   وحشی چو بد از این دانه و این دلم گرفتیم
این توسن گردون که نشد رام کسی را   از خط رخت رام چو ایام گرفتیم
اشیا همه از امر کن از تو نطقت   در لوح جبینت خط و اعلام گرفتیم
آن نطق و خطت جمله چو یکذات و صفاتند   آغاز همه نطق ز انجام گرفتیم
قرآن چو بود رحمت نور تو چو نطقت   فرقند در و جمله در اعلام گرفتیم
از امر کن و اسم و سما و ز مظهر   نور تو رحمت همه ز اکرام گرفتیم
چون فضل احد عالم اسرار همه بود   خلاق علیم و حق علام گرفتیم

زو یافت سلیمان چو زبان همه نطقت — واقف ز جن و انس و دد و دام گرفتیم

ساقی بده آن باده که ما درد کشانیم — لب تشنه خمیم که از زنده دلشانیم
ما لب جان باده که از کوثر لعلش — از باده لطفش سبد و بیک جشانیم
بر ما ز ازل چون قلم کن کشیدند — خود را الخرابات ز زلف تو کشانیم
از جاه ذوق جاز جواز فرق ز لعلت — در جنت موعود می ناب چشانیم
پر شد چو مرا آتش تو آخر بیانی — گر نیز کشش تو زکست کباب نشیم
جان نطق و جواز لعل تو آمد بتن ما — زان پیش بود بر رخ خوب تو فانیم
دل گرچه خرابات در و گنج نهانست — در روی تو رحمت سوره کثر تو نشانیم
نقش که بدیدیم چو داد از تو نشانی — عاشق بجمالت ز ره شوق روانیم
آفاق و نفس از عارض تو گشت عیان حق — از کشف و فت طالب آن نفس از فانیم
چون در همه روز است نشان فضل الٰهی — ما چون وی از خالق خود نیز نشانیم

اشیا همه ذوات سلیمان چو نطقت — گویند همه یکذات که آن ذات نشانیم

عاشق بحق از رخ چو ماه اسم — و از حسن تشکل عذر خواهم
جز عاشق الحق از من آمد — در مذهب عشق و آن گناهیم
معشوقم و عشق و عین عاشق — از نطق که رهبر است و ما اسم

لطف حقیقت وجود م — من خط بهشتی گواهم
ماه رخ اب چو گشت مشتق — از معجز احد اذ الا اسم
از میت دهنت گشت پیدا — خط سیه از رخ چو ماهم
پیدا پدر از رخ سپیدم — و الست برین خط سیاهم
چون گشت قیامت آشکارا — آیینه نمود این زاهم
کان آیینه است و حسب آدم — آیت دهان خطوط شاهم
شاهنشه جمله فضل حقت — رخ عرش دست و تاج و گاهم

کونین گرفت چون سلیمان — صورت و ملخ از سپاهم

روی جان بخش ترا شیخ بصری می‌بینم — نور رخسار تو از خنگ و زتری می‌بینم
گر نه بینم رخ حق در همه جا از رخ تو — روشن از روی تو کی شمع بصر می‌بینم
سر نظرگاه نکنم بر رخ تو عین خطات — گرچه صد فتنه ز آن روز نظر می‌بینم
زیر و بالا همه جلوه‌ی تو چون کرد ظهور — سر زمان گرچه بهیئت نوع دگر می‌بینم
تا شود وحدت ذات تو ز ایشان معلوم — سر یکی را بدگر نوع اثر می‌بینم
جمله یکذات و صفاتند که در سر سطر — زشت و زیبا ز رخت در گوهر می‌بینم
کثرت یک و هر جمله ز ترکیب بود — مو دست وحدت و ز و خیر و نه شر می‌بینم
چون شود کثرت و وحدت یک و نزد کلیم — جمله یکذات بمعنی و صور می‌بینم

جدا از من مشو جانا که من بی تو عدم باشم　　عدم باید وجود از من از وی نیز کم باشم
منم مجموعهٔ اشیا جو کردی جمع از جمله　　و سیدی نطق خود در من جو نطقت را رقم باشم
بدل شد جو همه اشیا بکل و نطق ما از تو　　همه گشتند نطق تو من آن نطق از قدم باشم
تر امن عرش و کرسی ام بمن جون مستوی گشتی　　[illegible] وش من شد همه اشیا از لوح و قلم باشم
شدم از امر او پیدا منم مامور و تو آمر　　جو تو مامور و تو امری من از امرت علم باشم
مرا پیدا و پنهان تو شدی از نطق سر　　منم لولو نطق تو جو در ذاتت کریم باشم
غرائب ذات حقانی و اسم و هستی و [illegible] نطق تو با [illegible]　　کو من آن نطقم و پیدا از نطق صوت زیر و بم باشم
ز ذرات جهان پیدا ز نطق تو شدم اما　　من تو سرد و یکذات و توی پیش و کم باشم
توی قوة منت نطقم ولی نطقت نهان قوة　　کو از نطقم عین هم که از روی کیف و کم باشم
همه اشیا پت یکقوة کز نطق سبو باشد　　کر آن قوة ز نطق تو ز جمله بی الم باشم
بود ذات خدا قوة مسیحا نطق پاک او　　سروشش صوت و زین سر به پیدا از دم
منم آن قوة بی جون که امر اوست کن فیکون　　درون جمله و بیرون ز نطق [illegible] باشم
ز اول گشته ام آخر ز باطن گشته ام ظاهر　　ز پنهان گشته ام پیدا که این جمله ز سم باشم
جو فضل ذات [illegible] بدانی هر بیدا آور ذات اشیا　　و سید نطق دم در [illegible] من آن نطقم که [illegible] باشم

سلیمان را مسخر شد همه اشیا ز نطق او
ز بهر دیدن ذاتش من او را جام جم باشم

منم آن در پر معنی که دریای کرم باشم　　صدف را ز من بود حاصل ورا من گوهر باشم

[illegible]

منم آن سر نطقی که اصل خویش و بیرون [illegible]　　پدر را آن پسر را من پسر باشم
بصورت گرچه احمد شد عیان چون دیگران یا رب　　بمعنی گرچه است احمد پدر را من پدر باشم
منم آن عیسی مریم که مریم شد ز من پیدا　　ثمر گرچه بدم او را ولی اصلی ثمر باشم
منم آن سدره کز وی ثمرها جمله پیدا شد　　ثمرها شجر گشتم جو اصل آن شجر باشم
شدم سر نطق حق ندارم اول و آخر　　همه از من پدید آمد ظهور داد گر باشم
منم آن روح پاک ای که اب از من همه اشیا شد　　شدم [illegible] ام و آب را که [illegible] باشم
مرا در من سر باشد همه جا [illegible] بشر　　ز پای خویش سر جو در پایش جو سر باشم
منم نطق و پدر قوة پدر نطق من از فطرت　　وجود من وی از نطق و من او را گوهر باشم
شدم گر در بخود قایم بیک جا نیستم دایم　　شدم در سیر خود ساکن جو باقی در سفر باشم
منم اسم و مسمی او مسما گشته اسم خود　　مسما را حقیقت اسم و اسمش را خبر باشم
من او را باطنم ظاهر مرا او از نظارش　　جو من پنهان و او پیدا جو بحر او من گهر باشم
منم او عیسی و مهدی که گشتم آدم و خاتم　　ز من عالم هویدا شد من او را بام و در باشم
گهی قوة گهی نطقم گهی معنی گهی صورت　　گهی حرف و گهی او را جو عین چنگ و تر باشم
گهی نورم گهی ظلمت گهی پستی گهی رفعت　　گهی اسلام و گه نعمت جو با [illegible] نوع باشم
هزاران سال اگر گردون بگردد گرد این نقطه　　ز قوتم کی بفعل آید جو من کز وی بسر باشم
قمر بر جبه ادم شق جو فضل ایزدی گردت　　من از سو خطا و [illegible] مجنون [illegible] باشم
سلیمان را ز اسم اعظمش اشیا مسخر شد　　مرا ساجد شدند اشیا [illegible] باشم

چون ز نطق تو ترا اسم و مسما باشیم / مظهر ذات تو از آدم و حوا باشیم
اسم تو عین مسما بود و جمله چو شد / من ترا اسم و مسما ز الف با باشیم
جمله را اسم و مسما چو بود سوی نطق / من چو نطقم ز تو آن اسم و مسما باشیم
آدم است مسما و الف بی الف چیست / که مسمای همه ز اول اسما باشیم
حق چو این سوی اسما رخ او بنوشت / من ز رو بدر از سو پیدا باشیم
جمله اسمند و مسمای همه از سو نطق / گر ازان نطق نور اسماش هویدا باشیم
پس منم اسم و مسمای خود و جمله ز نطق / گر ازان نطق حق و موجد اشیا باشیم
منم آن اسم که در روی همه اسما گنجید / که اسم اعظم که بود سو ازیا باشیم
خویش را اسم و مسمای وجودش از خود / اول و آخر خویش و همه جون ما باشیم
ای زبان جمله شده ناطق و نطقش گویند / من زبان همه زان نطقم و گویا باشیم
همه چون طالب و مطلوب ز ما در طلبند / من ترا طالب و مطلوب و جویا باشیم
دانش جمله بنطقند و بنطقت دانا / گر ازان نطقم و از نطق تو دانا باشیم
جلوه انوار بصر الصبح ز روی تو از نطق شد پیت / که ازان نور که نطقت بتو بینا باشیم
رویت از روی همه گشت مرا ز ولا / عاشق روی همه زان رخ شیدا باشیم
فضل حق جلوه از رخ سر ذره عیان گشته ز نطق / نطق او من ز همه چو مسیحا باشیم

نفخه صور سلیمان بدم اندر عالم
کو سرافیل حق از سوی او باشیم

ز رویت گر بحق بینا نباشیم / خدا را از رخت جویا نباشیم
چو دیدم از رخ تو روی حق را / بجز بر روی تو شیدا نباشیم
سواد وجه تو نور بصر شد / دگر تا بر رخت بینا نباشیم
چو نفس ناطقه نطق تو بوده است / بجز از نطق تو گویا نباشیم
چو فهم و عقل و دانش باشد از نطق / نباشد نطق ار دانا نباشیم
چو نطقت مدرک و مدرک ز درکت / ز درک نطق تو اعما نباشیم
پر بوودی و فردا گشت امروز / تو فردا از که ما فردا نباشیم
ز ما اسم و مسما چون نمودی / مسمایت جدا از اسما نباشیم
چو در ما سوی الم تو جمعت / جدا اسم همین و با نباشیم
مسما و وجود ما از اسم است / جدا سوی حرف از یا نباشیم
ظهور فضل حق از نطق تو شد / ز نطق او بجز عیسی نباشیم

سلیمان شد ز نطق جمله آگاه
اندر سوی آوا نباشیم

گر نطق تو از جمله طلبکار نباشم / با جمله ز نطق تو بگفتار نباشم
گر نطق تو موسی و لب (رفت) طور نباشد / بر طور رخت مست ز دیدار نباشم
تا نطق نگردم نزنم دم ز انا الحق / منصور صفت بر سر این دار نباشم
پرگار صفت گرد خود و دایره ساکن / جز نقطه درین دور چو پرگار نباشم

هرچند ز نطقت همه جا جای گرفتم / ور سوی جا جز که گرفتار نباشم
یک قوة وذاتم که شدم سوی نطقت / جز سوی آن نطق ز تکرار نباشم
و بی سو دروار دو کون نیست چو موجود / زان سو جز بام و در و دار نباشم
نور رخت از کعبه و بتخانه روان شد / بی نور رخت این دو طلبکار نباشم
انبار چو یار تو و یک گشت ز نطقت / از نطق تو با هم بتو اغیار نباشم
از نطق توی همنفس و یار همه کس / ور نطق تو من با همه جز یار نباشم
ظاهر ز همه فضل احد گشت چو از نطق / از نطق وی از جمله جز اظهار نباشم

بنوگوش سلیمان چو بلقیس برآمد
کرسی رخش زبحر الانوار نباشم

عاشق نه جدا از رخ دل جوی تو باشم / از روی همه شیفته روی تو باشم
سر سوی که کنم رو چو رخت هست بهر سو / رو سوی شد و سو روی تو من سوی تو باشم
طایف شدن کعبه غرض کوی تو بودست / طایف همه شب زان بسر کوی تو باشم
محراب دعا هست ابروی تو چون بود / در وقت دعا مایل ابروی تو باشم
بویت چو بود نفخه که جان همه زان بوست / من چون دگران زنده بدان بوی تو باشم
گشتن چو ترا چو و دیت عین شدم هست / من زنده جاوید از آن خوی تو باشم
بشنام تو خواسم بدعا از الف و لی / چون عین تو زایشان و دعا گوی تو باشم
تو بحر محیطی و منم قطره جو هست / صد بحر محیطم چو من از جوی تو باشم

از زلف دوتای تو قمر گشت چو مشق / واقف ز همه چیز ز گیسوی تو باشم
شد سوی خط از رخ تو از همه پیدا / آشفته من از زلف چو هندوی تو باشم
فضل احد است سود جو از سوی من هو / گویم که من از نطق همیا سوی تو باشم

بر جمله محیطست سلیمان چو ز نطقش
از جمله ز نطقت که دلجوی تو باشم

از مصحف جمال تو تا خرده دان شدم / اگه ز خط روی تو از کن فکان شدم
واقف شدم ز نقش و نشانهای روی تو / ور خود بری ز نقش خود و از نشان شدم
تا مصحف حیات رخت را گشوده ام / سوی خط روی ترا تر جان شدم
از بس که گشت نطق تو از روی من عیان / از خویش من نهان و ز نطقت عیان شدم
گشتی ز من عیان و وجودم چو نطق نیست / نطقت عیان چو گشت من از وی نهان شدم
جز نطق تو ز هستی من نیست چون اثر / هر چیز گشت نطق ز نطق تو آن شدم
من نطقم و تو ناطق و نطق ز سر یکی / من عین نطق تو ز تو از انس و جان شدم
ذرات کاینات ز نطقت چو ناطقند / من نطق تو ز جمله چو پیر و جوان شدم
از ذات پاک تو بجز این نطق سو / چیزی ندیده ام که تو و کامران شدم
یک ذات تست کان بصفت سوی هست / وان ذات سوز تو از جسم و جان شدم
چون ذات سوی هست خدا انفس و والمن / آن ذات من ز نطق وی و غیب و آن شدم
والله زبان جمله سلیمان و نطق او / واقف ز حرف و صوت ز جمله زبان شدم

در مکتب جمال تو ناسبق خوان شدم — قرآن ورا ز مصحف خلقت ترجمان شدم

سو خط بروی تو از کن بحق نوشت — رمز زکن بروی تو از کن فکان شدم

سی و دو چو سمره کن بود آن جبین — سو خط نمود از و جمله دان شدم

نقش همه نشان چو ز نقاش سیر بود — نقاش را زنقش و زنقش نشان شدم

نطقش ز لامکان و مکانش ز خود چو بود — او را مکان و منزلش از لامکان شدم

جائیکه جبرئیل خرد را بسوخت پر — واصل بذات پاک حق الجان خان شدم

دیدم لقای وجه حق از صورت بشر — قوسین ابروان ورا چون کمان شدم

شاب قطط چو پرده ز رخسار برکشود — از سبعه و دو او سبعه خوان شدم

برخاست زان میان و مرا از کیا رحجب — او چو در میان آمد و من ز میان شدم

از من عیان چو گشت جدا شد ز من نهان — او را ز نطق او چو نهان و عیان شدم

فضل احد چو کام من از نطق خویش داد — از نطق او بهر دو جهان کامران شدم

هدهد چو نامه نزد سلیمان ز تاج برد — بلقیس را ز عرش وسلیم عیان شدم

برخت عاشق الجمان شده ام — گر کنون رشک عاشقان شده ام

جان چو کردم بروی تو ایثار — جان جانان و جان جان شده ام

خضر خط و مسیح نطق تو ام — زنده زان لب چو جاودان شده ام

لب تو سوز نطق خود است — لام و ل از لبت ازان شده ام

نقش خط و نشان بود طلعت — گر ز تو نقش و آن نشان شده ام

از همه نقش و از نشان پیدا — همچو طلعت ز انس و جان شده ام

کاف و نون سو ز امر کن است — که ز کن امر کن فکان شده ام

بس که از کن عیان شدم ز اشیا — از همه همچو کن نهان شده ام

با تو چون نطق تو ز سر و ذره — در مکان عین لامکان شده ام

از خط و طرح تو قرآن — ز اول سوره ترجمان شده ام

شد مبین ز فضل حق قرآن — مشکلش را ز و بیان شده ام

تا سلیمان عیان شد از جلا — من ز اعیان او عیان شده ام

تا بر دیت عاشق و شیدا شدم — واقف از سر همه اشیا شدم

خوانده ام اشیا ز رویت یک بیک — سر یکی را از خطی جویا شدم

جمله با یکذات و یک شی از رخت — دیدم و زان رو بحق بینا شدم

اسم اعظم بود رویت ز اسمها — آگه از وی از تمام اسما شدم

ز اول اسما مسما یافتم — از مسما اسم را جدا شدم

چون مسما آمد و شد اسم خود — چون مسما اسم خود زیبا شدم

جمله اسما و مسما اند ز نطق — من همان نطق و همه زانها شدم

همچو یک اسم و مسمای خود است — جمله را چون سو از یا شدم

بی چو آدم بود کاسم اعظمست — جامع سوالم از با شدم
اسم اعظم نیست از اسما بدر — آدمست کان از الف تا یا شدم
هر یکی اند اسم اعظم ز اسمها — کان بود سو از مبدا شدم
در میان اسمها اسم مهین — بود آن اسما همه از ما شدم
ف و لام از ضاد جون آمد پدید — من ز فضل ذات حق یکتا شدم

جون سلیمان قوة ذات ویست — جمله را از نطق او آوا شدم

از لعل جانفزایت تا بود گشت بودم — از روی حق نهایت شور و شغب فزودم
شرده هزار عالم بجود دم از برایت — کردم طلب جوا زخود جویای خویش بودم
در روی هر که دیدم دیدم لقای حق را — جون هر جمله اشیا اندر وی خود کشودم
معشوق خویش و عاشق از من جو گشت خود را — اورا از و ز جمله مشهود و هم شهودم
از من ز نطق اول موجود کرد اشیا — آخر ز نطق ز اشیا موجود شد وجودم
نطق منیست نطقش اسم منست اسمش — ذات منست ذاتش او بجز من جو بودم
او باطن من از خود من ظاهر وی از وی — من اسم و او مسما او بود و من نبودم
لی لی که اوست جمله کز خویش گشت پیدا — او آفتاب نطقست من سایه فرودم
او عابدست و معبود او ساجدست و مسجود — او شاهدست و مشهود او عود و من جو دودم
او طالبست و مطلوب او صورتست و معنی — او مظهرست و مظهر من عین او ز جودم

جود و دیت نطقش کاحسان بجلوه شد — کز جمله من ز نطقش در گفت و در شنودم
جز این صفات و اسما نبود جو ذات او را — من آن صفات و اسما و ز نطق در سرودم
ذات حقست زایشان پیدا و نیز پنهان — شان ز ان تو عین او دان شان زا جو در سجودم
شان عین ذات او بیند او عین ذات ایشان — یکذات و یک صفاتند شان تار و پودم
فضل حقست از ایشان شد عین جمله اعیان — عین عیان و اعیان زان خالق ودودم

از نطق او سلیمان داند زبان مرغان — انس و جن بفرمان آیینه جون زدودم

زجمله جون رویت در شهودم — زجمله نطق تو از تو شنودم
ز هر کس نطق و الحانت ز بلبل — توی کز نطق و لحنت در سرودم
همه نطق از زبان تو جو گویند — ز نطق و از زبانت من ستودم
ولی کام و زبان نبود ترا هیچ — بکر وقتی که گویا از تو بودم
همه لحن و ترنم از تو دارند — ز نطقت لحنت از من جو بودم
جو رویت ز استوا از جمله پیداست — زجمله با تو در عین شهودم
همه جا از همه رویت جو پیداست — همه جا در قیام و در قعودم
وجود نطق و نطقت عین ذاتست — از آن حقت سرا با وجودم
مرا اسم و مسما نطق تو شد — جو نطق تو بود بود و نمودم
ز نطقت جون سمیع و جون بصیرم — حیوة از نطق و گویایی ز دودم

[illegible]

در اینجا ره گشتم من ز نطقت / در آنجا من ز نطقت آن درودم

جو اینجا و جو آنجا فضل حقست / همه جا ذات او را در سجودم

سلیمان را جو ذات او نشد مسکن / من اندر بحر ذات او جو رودم

منشق جو قمر از رخ ماهی تو نمودم / ابواب سما از خط فرق تو گشودم

شد مثبت خط و میمت جو منشق برخ تو / جان از لب زیر و خط فرق تو فزودم

شد سو خط از رخ بدر تو هویدا / در روز قیامت ز رخت حق نمودم

در جنت موعود رخت رویت حق شد / شد روی خدا از رخ ماه تو شهودم

در سدره لقای تو ز جنت جو بدیدم / احد صفت آواز تو از تو بشنودم

در عین لقا و جه تو بنمود جه ندا را / از سو نطق تو که رو دست و سرودم

اشیا همه شد ناطق و نطق و ز تو یکذات / و آن ذات بود سو نطقت که گشودم

اشیا ز تو شد سو جون سو نطق اندر / وان ذات یکی ست تو از ما روز بود م

جز نطق تو نی ز وجود جو ماند پست / سرتا بقدم نطق تو بگرفت وجودم

جون بود همت نطق و ز کونین نمودی / من بود و نمودی همه از نطق تو بودم

ترکیب را فضل احد کرد جو از نطق / من نطق همان خالق ذو الجود جودم

جون عیسی مریم نفخش باف سلیمان / من عیسی نطق دی و آن ذات و دودم

۹۳

آیینه ذات تو جو بودم / رخسار ترا بتو نمودم

اسما و صفات تو عیان شد / برقع جو ز روی خود گشودم

گشتم بصفات نطق موصوف / از نطق جو عین ذات بودم

عین تو ز حرف و صوت گشتم / گویی تو ز نطق تار و پودم

ذاتت ز لباس جمله اشیا / از نطق تو سر ز دار وجودم

نطق تو که شاهدست و مشهود / شد عین شهادت و شهودم

اشیا همه نطق گشت و ناطق / نطق تو قیام و شد قعودم

دارم ز همه نوا و ناله / و از نطق توی سرود و رودم

دریا و جو رود یک ز نطقت / در بحر محیط تو جو رودم

جون فضل حقست ذات معبود / دایم ز رخش بود سجودم

واصل جو باد بود سلیمان / من عین حق و همان وجودم

جام جم روی تو جو بودم / از هر دو جهان رخت نمودم

رویت ز همه جو گشت شاهد / شد از همه زوی تو شهودم

از جمله من لقا نمودست / تا بود جو شد نمود و بودم

شد روی همه رخ تو از نطق / نطق تو ز جمله شد وجودم

ناطق جو تویی و جمله در نطق / از جمله سخن ز تو شنودم

از نطق تو گر جو جمله گویاست / من نطق ترا ز تو شنودم

رسی بود و نمود و جمله از تو / ... بود و نمود ... نمودم

چون مطرب و ساز و نغمه تو — از صوت ز چنگ و دف شنودم
صوتت ز همه زمن بر آمد — تو مطرب و من ترا سرودم
چون روح کاسرو و گشت نطقت — از نطق تو شد سرود رودم
از جمله ز تو منم چو ناطق — از جمله زلت نطق جودم
در مظهر جمله فضل حقت — گویا جو ز نطق شد وجودم
واندر همه را زبان سلیمان — زان نطق که زوست تار و پودم

هر روست ز سر جان و جهان گنجم — سر چه باشد که از آن باز کیان خیزم
جو شود نقش و نشان محو و دمی نفخه صور — باز از آن نفخه ز سر نقش و نشان برخیزم
جزوها باز بهم آید و یابد جان را — من ز هر ذره دگر جلوه کنان برخیزم
نفخه نطق سرایت بکند در همه چیز — زان سرایت ز همه در سران برخیزم
فیض افلاک و جو انجم همه ز نقطه خاک — گرد آثار من از جسم و ز جان برخیزم
غرض از سیر و عیان بودن مرکب بودن — که ز اعیان همه از عین عیان برخیزم
جو وجود همه پیدا ز منست در دو جهان — از وجود همه از سر دو جهان برخیزم
جو سما طی شود و ارض مبدل گردد — من ز نطق و ظلمت از کون و مکان برخیزم
جون پراکنده شود صورت و جان در پیچ نور — باز از نجم تو جون آب روان برخیزم
جو نکند ترکیب جدا از هم و معنی نگردد — پیر گیرم ز سر و از پیر و جوان برخیزم

دایما بود ز فضل احد این سان عالم — جو نگردد ز چنین صورت و سان برخیزم

ای سلیمان جو شدی سر نطق پیر مد
تا بود ذات فلان کوز فلان برخیزم

چون خط روی ترا از همه رو می خوانم — سر نطق ترا نطق همه می دانم
سر نطق تو یک قوه و یک ذات تو است — که من آن قوه ذات ز همه اجیانم
من جو عین تو و تو عین من از نطق تو ئی — نطق تو ذات و صفات تو شده من آنم
پس ترا ذات و صفات تو من از نطق توام — نطق تو سر تو ئی تو که ز خود جویانم
چون عیان از همه اشیا شده ام از سر نطق — همه را ظاهر و باطن همه جا یک آنم
من جو آن قوه ذاتم که بود سر نطق — واحد و فرد و قدیم و احد و دیانم
منم آن ذات که جز من نبود ذات دگر — که وجود همه از نطق خود از انسانم
همه گر چه شده ام اسم و مسما لیکن — بس که پیدا شده ام از جوشش خود پنهانم
مثبت در دو عالم جو بجز من دیار — عاشق سر که شوم بر رخ خود حیرانم
مدرک و مدرک و ادراک خود از نطق خودم — نطق من عین من و من ز همه گویانم
مظهر و مظهر من نطق من و من نطقم — ذات من ظاهر از آن نطق که من زو نیانم
گر چه ذات جهان عین من از نطق من شد — من همان نطق خودم وز همه کس یکتانم
جمله اشیا جو عرش کرسی و لوح و قلم — من ز هر ذره ز خود نطق خدا میخوانم
نطق من نطق حق و جمله ز من نطق حق اند — من جو بهر از همه جون نطق خدا میخوانم

فصل حجت جو ذات حق و معبود همه
من ز نطقش رهمه عین معانی زده‌ام

پیک ما از تاج خبر داد ز بلقیس سبا
من گر از عرش سلیمان ببرم خاتم

تا بیان نطق را محرم شدم
همچو آدم جان دو عالم شدم

چون ز حق تعلیم اسما یافتم
بر ملایک را بعلم اعلم شدم

سوا اسما چو از اسم اعظمت
در میان اسمها اعظم شدم

چونکه رد کردم متشابه را باصل
زان باصل سو محکم شدم

آیه اکرم ز نی و ضاد و لام
چو بخواندم از جبین اکرم شدم

تا چو ابرهیم کردم عزم ذبح
همچو اسمعیل از وحی خرم شدم

تا عزیز مصر و جب یوسفم
با زلیخای زمن همدم شدم

تا چو داود از زبور روی خود
آیتی خواندم ز غم بی غم شدم

تا علم ز وحق بروی ما ز نور
زان علم علم ورا محرم شدم

تا چو روح امد شدم در بطن حق
همچو ادم شوهر مریم شدم

تا که روح القدس شرح سینه کرد
همچو احمد من برین طارم شدم

تا عیان شد ذات فصل لم یزل
من حروف لوح را معجم شدم

[illegible]

تا بر انگشتم زبان مور داد
چون سلیمان صاحب خاتم شدم

گر تو بی یاری بیا یارت منم
تو مخور غم زانکه غمخوارت منم

چون منم مطلوب و طالب در دو کون
از طلب بگذر طلبکارت منم

نقد خود بفروش در بازار دهر
سر چه داری چون خریدارت منم

چون خلیل ما با آتش کن مقام
حافظ از نار و گلزارت منم

جنت ار خواهی مجو دیدار ما
زانکه در فردوس دیدارت منم

گشته‌ام چون اصل و فرع و هستیت
زان رجوع آخر کارت منم

روی ما چون سوره کنز و شفاست
داروی آن جان بیمارت منم

خیز کرد خود چو نقطه دایره
نقطه دور و جو پرگارت منم

من درون جان و تو جویای من
چون ز جان خود که جاندارت منم

گر شود خانه و صد بارت خراب
تو مترس از خود که معمارت منم

بار دیگر خانه معمورت کنم
زانکه جان و دار و دیوارت منم

ناله و زاری مکن در هجر ما
زانکه وصل و ناله زارت منم

فضل داور تو می جویی ز غیر
تو مجو کان فضل داورت منم

ای سلیمان کم انا الحق زن بحق
زانکه منصور تو و وارت منم

در جهان عاشق نجاکو منم
از نه و بزنام و شهره در عالم

نیست حالی درین زمان که منم
کس نباد ار چو آن چنان که منم

غیر نطق تو کس نمی‌داند   نقش ما و از توان جهان منم
کشتی و بحر و موج ما نطق است   از تو در بحر بی‌کران که منم
و منت کوثر است و نطقت آب   با تو در چشمه روان که منم
چون کنار و میان تو نطقت   در کنار آ در میان که منم
صد هزاران جهان پر معنی است   فایض از تو درین جهان که منم
روی تو جنت است و خط رضوان   از لقاییت دران جنان که منم
جمله گشته به نطق تو ناطق   بی زبان با تو در زبان که منم
جمله حرف و صوت و گویایی   با تو در نطق و در لسان که منم
فضل حق شد عیان و میگوید   کس نباشد چنان عیان که منم

ز و سلیمان ز خاتم و از عرش
گشت پیدا و هم نهان که منم

بهر دیدار تو از عرش خدا آمده‌ایم   روی بنما که طلب کار لقا آمده‌ایم
روی تو روی حق و حق چو ز رویت پیدا است   طالب حق ز رخت در همه جا آمده‌ایم
ذات حق گشت چو از سوره کثرت پیدا   ناظر ذات حق از کثرت و شفا آمده‌ایم
سر حق نطق چو گشت از خط رویت ظاهر   از رخت واقف اسرار خدا آمده‌ایم
ما ز سیر فلک و نشو و نمای اشیا   در جهان بهر تماشای شما آمده‌ایم
بارها بهر کمال تو ز سر حد عدم   نه که این بار درین دیر فنا آمده‌ایم

بار دیگر به جهان عالم باقی برویم   گر گرفتار درین دام بلا آمده‌ایم
رفتن و آمدن ماست ضروری ایم   زان از این سیر فنائی به بقا آمده‌ایم
هستی ما گر بود نطق خدا کم نشد است   گرچه صد بار درین نشو و نما آمده‌ایم
بلکه اظهار کمالات حق از نطق چه حجت   که درین گلشن صورت به نوا آمده‌ایم
نطق حق مظهر حقیقت و همه مظهر نطق   ما همان مظهر و آن نطق و لا آمده‌ایم
نطق حق عین حق و نیست چو از ذات جدا   ما چو نطقیم جدا گو ز کجا آمده‌ایم
فضل حق شد چو به عرش رخ آدم پیدا   ما ز خط رخ او بین که لوا آمده‌ایم

چون سلیمان خبری یافت ز بلقیس نهان
همچو کاسه‌ار دگر از سوی سبا آمده‌ایم

ما معتکف کعبه و در دیر مغانیم   چون نطق خداییم همین ایم و المعانیم
در کعبه و در دیر چو دیدیم لقایت   جویای تو در کعبه و در دیر مغانیم
ذرات جهان آینه چهره ما اند   در آینه جمله بخود ما نگرانیم
سر دو جهان از رخ ما گشت هویدا   ما جامع اشیا همه و جان و جهانیم
پیدا و نهان همه از نطق چو پیدا است   پیدا همه را ما زمان نطق و نهانیم
ما مصحف گویای خداییم که از نطق   مجموعه خشک و تر و حال همه دانیم
چون نقش و نشان همه از نطق بدید است   نقاش ز نطق خود و آن نقش و نشانیم
از بس که ز نطقیم عیانیم از اشیا   از جمله نهانیم ولی عین عیانیم

اشیائیم چون نسخهٔ رخسارها اند　　تا نطق خود از صورت اشیائیم خوانیم
لطفیم که از جا و جهانیم مبرا　　بی جا و جهات همه در جمله مکانیم
ما را نه کنار و نه میان و همه را ما　　از نطق کناریم و از آن نطق میانیم
چون فضل احد بود فلان ابن فلان گشت　　ما عین همان ذات و کنون ابن فلانیم

از خاتم و از ملک و بلقیس و ز آصف
با تاج و لوا این که سلیمان زمانیم

روی او شمعست و ما پروانه‌ایم　　زلف او زنجیر و ما دیوانه‌ایم
هر چه آن جز او بود گر خویش ماست　　ما چو نطق از غیر او بیگانه‌ایم
کعبه و بتخانه چون پر از ویست　　طالبش در کعبه و بتخانه ایم
چون سواد الوجه فقر مطلقست　　ما فقیران خط و فرزانه ایم
آن سواد خط رو چون حق نمود　　در دوران خط را کاشانه ایم
تا قرین روی او مشتق شد است　　استوای زلف او را شانه‌ایم
حسن خط اوست چون مفتاح رزق　　آن کلید رزق را دندانه‌ایم
حرف و نقطه زلف و خال او و ما　　مرغ آن دام از پی آن دانه‌ایم
شد لبش آب حیوة و خط چو خضر　　آن حیواة آب را پیمانه‌ایم
نطق حق آن آب و آن لب کوثرست　　در بهشت روی او مستانه‌ایم
چون مسیح و خضر و ایم زنده‌ایم　　در حدیث شوق او افسانه‌ایم

تا بطور

ما بطور ما تجلی کرد حق　　چون کلیم از دیدنش پروانه ایم
کشتی ما غرق شد در بحر ذات　　موج و بحر و قطره و دردانه‌ایم
کین همه یک قوتست کان سوست　　گر طنورش مرغ جان را لانه ایم
مست آن غوره چو فضل ذات است　　از کلاش جان و هم جانانه ایم

تا سلیمان مست دیدار ویست
همچو چشم مست او فتانه ایم

امر کن مکان منم نعره بقوی می‌زنم　　خالق انس و جان منم نعره بقوی
سدره و عرش و کرسی‌ام سود و کرسی‌ام　　طایر روح قدسی‌ام نعره بقوی می‌زنم
با همه هم نفس منم مرغ همه قفس منم　　بانگ همه جرس منم نعره بقوی می‌زنم
اسم و صفات او منم قوة ذات او منم　　خط و برات او منم نعره بقوی می‌زنم
مهدی این دو زمان منم عیسی این قران منم　　هستی این جهان منم نعره بقوی می‌زنم
جای جنت لامکان خلق جنت کن مکان　　ظل جنت جسم و جان نعره بقوی می‌زنم
موجد جلی‌ام منم معنی ذات وی منم　　واحد و فرد و حی منم نعره بقوی می‌زنم
آن امر کن منم فاعل کن مکن منم　　شارح من لدن منم نعره بقوی می‌زنم
مهتر کبریا منم همره انبیا منم　　هادی اولیا منم نعره بقوی می‌زنم
بر همه سروران سرم جد شبیر و شبرم　　نطق خدا چو حیدرم نعره بقوی
عیسی و مهدیم بهم آدم و خاتم حرم　　چشمه جنت مع و ذم نعره بقو

1

کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من | عشق تو سرنوشت من لعبتره بتقوی
بتبق این خزان مراکی بکبر یا | شد جو وجود من خدا لعبتره بتقوی نکم
من حق وحق زمن عیان حق شده جمله من | خود شده خویش را بیان لعبتره بتقو
ذات تو و صفات حق اسم و سمات حق | بی جهت و جهات حق لعبتره بتقو مینم
جمله یکیست کوست آن مرکز و راسمه بدان | اوست جو نطق و این بیان لعبتره بتقو
نقره بتو بدان که جهت سوات و نیست | وی بود نطق حق بر بیت لعبتره بتقوی نکم
خلق روز واپسین بود جو فضل مستعین | گر ز بدید روز دین لعبتره بتقوی زنم

ای رخت مرات ذات لاینام | خط و خال حرف و نقط بالکلام
لوح محفوظ حق و عرش آن رخت | کاتبان خط خدای لاینام
خانه حق و اسم اعظم روی تست | سوخطت وردا پیما تمام
ست قران سب خط رخت | ساجد روییت شده زنو خاص و علم
قبله روی تست و کعبه کوی تو | ابروت محراب و خطت رو علم
جونکه قران زان خط رو نازل است | لیلة القدرست خط زنخ ماه تمام
هرکه این شب دید روی حق جو بدر | شام او صبحت و صبح او شام
قدر جا از خط رویش بیافت | جمله اشیا شد ورا زان رو غلام
روز و شب را دید با سم از رخش | بی شب و این روز در روز قیام

۹۸

دید ذات فضل حق در روی آ | زانکه روی اب بود دار السلام
جون سلیمان یافت نامش بر نگین | انس و جن زان نام او گشتند رام

سو دریا و باد در نقطه پنهان یافتم | وان نقطه را ذات حق از نطق انسان یافتم
آدم و حوا و جنت دیو و مار و آن شجر | جمله را در پر طاووس سخن وان یافتم
جودی و نوح و قلم بحر مداد و فلک او | جمله را در قطره در موج طوفان یافتم
طفل بی اب بی ام اصل نسل جملشان | مرد و یک نبی در حریم کعبه دربان یافتم
سیصد و نه سال کهف و کلب وان اصحاب را | زنده در شین شهاده خوش خندان یافتم
سحر و فرعون و عصا و مار و موسی را هم | در دو کون کلک کن در دست یزدان یافتم
سوزن و عیسی و زنار و چلیپا و کنشت | در میان رشته خود در گریبان یافتم
واشتم تاج از حجاب از فرق من ربوده باد | باد در کشتی و تاج از حجر عمان یافتم
خضر و کشتی بحر و ماهی وان پسر ببریده را | با همه زنده در میان آب حیوان یافتم
صالح و ناقه خدا با ما و عاج وان صلیب | از لب اشتر جو موذن سوزن انسان یافتم
شقت و سیصد شاخ مرجان سرنگون بالای قاف | در درون خانه سیمرغ پنهان یافتم
آتش و نمرود ابریسم و پشه همچو پیل | جمله یک در روی آب جون ورد و ریحان یافتم
کعبه و قربان فدیه تیغ و اسمعیل و اب | جمله را از کبش یک مرد عید قربان یافتم
یوسف اندر بطن ماهی ماهی اندر جوف بحر | سر سر در تحت ثری بالای ارکان یافتم

ی

یوسف وان چاه و زندان زلیخا و عزیز | در درون دیده یعقوب گریان یافتم
پنج و شش ماهست و نه در چارده از چار حرف | در میان چار چشمه مرغ خوش خوان یافتم
طور سینا و نار کوه و لوح سبز و خیمه سبز | جمله یک در دو زبان و چار دندان یافتم
کرسی حق جام جم گنج و طلسم ذات حق | بر سر رحق چو بیضه در بیابان یافتم
سنگ عنقا و رای قاف و نقش پیکان | جمله در شاخ گوزن و پشت گوران یافتم
عیسی و مهدی و آدم ذات حق و فضل رب | جمله را یکذات خود از فضل سبحان یافتم

اسم اعظم خاتم و بلقیس و عرش و ملک سبا
از خروس و تاج هدهد چون سلیمان یافتم

قبله ما هست رویت ای غلام | کعبه ما هست کویت ای غلام
سعی دارم در طواف کوی تو | از صفای حسن و جویت ای غلام
میکنم بر روی تو دایم نماز | روی حسنت زانکه رویت ای
سر طرف رو نیکنم رو سوی تست | سوت رو چو سویت ای غلام
بو چو نفخ و نفخ نطق اوست جان | زنده ام دایم ز بویت ای غلام
تا سر من گو چو چوگان زلف تست | سر بود گردان چو گویت ای غلام
جام ما پر کن چو خم از لعل نطق | جام ما شد چون سبویت ای غلام
کشتن است خوی تو و کشتن دب | میشوم من تو ز خویت ای غلام
نطق تو بحر است و ما در وی چو جو | جوی ما بحر است ز جویت ای غلام

[illegible] از نطق [illegible] ای غلام

روشنو دل راز غیر فضل حق | تا شود روشن بتو سویت ای غلام

چون سلیمان ره بنطق از جان برد
واقفست از مو بمویت ای غلام

در دار دو کون جز تو دیار ندیدیم | جز نور رخت از همه جا ندیدیم
دیوار و در ملک همه روی تو بگرفت | زان روی تو جز از در و دیوار ندیدیم
چون در طلب خویش بدی طالب و مطلوب | غیر از تو ترا یار و طلبکار ندیدیم
سر همه نطق و در رخت فاش چو کردید | جز روی تو قرآن جامع اسرار ندیدیم
چون آینه روی تو ظهور از همه کرد | روی همه جز مصحف و تیمار ندیدیم
مقصود وجود دار و رسن است نطق تو الحق | دیار بجز نطق تو در دار ندیدیم
در کار و چو کار تو ز نطقت مجیا | چیزی بجهان بی تو و بی کار ندیدیم
در دایره چرخ زمین نقطه تو پرکار | وین دایره جز طالب پرکار ندیدیم
سیر همه از تست و ترا سیر ز نطقت | نطق تو تو و جز تو خریدار ندیدیم
نطق تو چو عین تو و از ذات جدا نیست | جز نطق ترا رویت و دیدار ندیدیم
از یار نبود اغیار جدا نیست چو نطقت | از نطق بجز یار و ز اغیار ندیدیم

در جهان عاشق نباشد که منم | نیست حالی درین زمان که منم
رند و بدنام و شهره در عالم | کس مباد از تو انجهان که منم

غیر من کس نیست او اندر بود
نقش خود را جان نشا که منم

کشتی جمله غرق شد در ما
اندرین بحر بی کران که منم

آب حیوان بجان شده پاکی
با تو در جنت روان که منم

از کجا رو نیان بری کشتم
یا کجا تو در میان که منم

صد هزاران جهان پر نعمت
فایض از تو دران جهان که منم

روی تو جنت است و خط رضوان
از لقایت دران جنان که منم

جمله کشته بنطق تو ناطق
بی زبان با تو در زبان که منم

جمله حرفند و صوت و گویایی
با تو در نطق و در لسان که منم

فضل حق تو است و نطق همه
کشته از جمله رو عیان که منم

جون سلیمان بد سر دیگر طیت
عارف ذات خرده دان که منم

جو از فقر خط و جشش فقیرم
بگو بین از جال او اسیرم

جو فقر است ان سواد رو بدارین
سواد فقر رو بیش را فقیرم

سواد وجه او نبود جون حق
ز خال و خط و روی او بسیرم

جو بعد جامع آمد ان سیاهی
سواد اعظم است او از وی بپرم

نماز باز ده زانجا گشت و ضم
که وجه از حق شد دستگیرم

جو مسکین و بحق ساکن زبانم
جو عیسی نطق حقم کی بمیرم

جو از شق قمر شد زلف او شق
ز زلفین دو تای او اسیرم

درون جون برونم پر ز حق شد
کجا باشد بجز حق در ضمیرم

ز هر جا صوت و نطق حق بر آیم
بود در نطقش و در نفیرم

بود ان صوت و قوه عین نطقش
که در وقت ترنم زار و زیرم

شدم مجموع سیحا نطق یکش
جو من پورام که قوه گشت پیرم

ولی ان پیر از ان پور است پیدا
جو اظهاری ور امرین ماکزیرم

جو قوه ذات حقست فضل ایزد
ز نطق او بزرگ و هم حقیرم

سلیمان گشت مرغان را جو عنقا
ز قاف قرب حق بشنو صفیرم

تا شد از سو نطق از خط و نیش خبر
ماه شق گشت و نمود از رخ تو ماه و خور

سو نطق شد از پت و ز شتش پیدا
جار دیگر بنمود از لب زیرین بسم

آدم آمد بدر از تخت لوای احمد
شافع جمله شد امروز وی از داد کرم

جار لا سو از پت و ز شتش بنمود
از لب گشت عیان روز پسین زان پس هم

حق نکوی رخ ام بی سر و پا بشد
جمله را خوانده ام ز اصل سخن بشنو خبرم

خلقت ام جو نمود دست حق از ام کتاب
گشت پیدا ز همه شکل ام از جنگ و ترم

بود این وعده که حق داد که در روز قیام
باز خوانند ام از صورت هر یک نفسم

از همه گشت عیان شکل ام از ام کتاب
سر بر آورد جو اصل سخن از بام و درم

همه گشتند ز حق سو نطق مغفر و　　راجع اندر جمله با اصل آنچه بود در نظرم
سو نطق خدا مدرک و مدرک گشتند　　بجز که بنده و بینا و بود او بصرم
فضل حق از همه اشیا چو رخ از آب نمود　　من ز نطق از همه پیدا از رخ سر بشرم
ای سلیمان چو شدی سو نطق از همه جا　　سر برآور که چو حق با همه در گوشم

جان خود زین عالم محسوس بیرون کی　　جبرئیل عقل آمد چون بسدره بر م
چون براق روح حیوانی و جبرئیل خرد　　ماند در سدره تعالی هست زین بالا ترم
قاب و قوسین است و او ادنا مقام آن نجح　　طامع ار مسکن اصلی ز خود چون بگذرم
هست آن سدره وجودی بو البشر کز عالم　　چار جو آید که هست آن چار جوی دیگرم
کان چهار از هست قرآن مشکله آمد ز حق　　که بر آن چار جیست بهتر از بهشت خرم
دیده ام در نزله اخری حق بپیش آن شجر　　کاو هست آن سدره کو پیدا بود از پیکرم
حق در آن جنت بدیدم کان بپیش سدره است　　زانکه آدم هست آن سدره که باشد مظهرم
جنت و حق پیش آن است چون درخت شهات　　زانکه آن سدره ز جنت عرش و فرش و آدمم
بس بود آدم که کز حق بود دایم در او　　جنت الماوی او و حق در روی او چون بنگرم
گاه آدم هست در جنت که مسکن است رو　　گاه جنت هست در روی زانکه هست او دلبرم
گاه او در جنت از توحید و که جنت در او　　گاه او جنت ز شوق ماه و از خط سرم
سدره وان چار جو و جنت از حق در بهشت　　در وی و کرسی در پیش اوست حق اندر خودم

نیست دیداری جز آدم چو که در دار وجود　　از همه اشیا عیان شد آدم از بام و درم
جمله از وی شد عیان و از جمله آشکار　　جمله اشیا آدم ار گوی بود این باورم
جسم او از جمله پیدا جمله از نطقش تمام　　او ز نطق خویش شد سر ذره اکبر و بزم
چون بود او مظهر فضل الهی عین او است　　فضل حق گوید که اسم اعظمست و اکبرم

چون سلیمان سر دور اکنون ذات حق از جمله دید　　گو ببین او از جمله اشیا عین ذات داورم

چون سواد خط روی تو بود در بصرم　　هر کجا روی کنم روی حقیقت در نظرم
رویت از شش جهت جمله نمود است بعین　　شش جهت روی تو بینم بهر چون نگرم
در نظر نقش سواد رخ تو گشت مقیم　　گر فزون گشت ز دیدار تو نور بصرم
بنگرم شاه و چه نطق و خطت ورد زبان　　نطق و خط رخ تو گشت چو شام سحرم
هست یکی هم ز نظر حسن جمالت عاشق　　و این عجایب نیست که آن رو دید از حق خبرم
از مهر رخت شد چو ز هر ذره عیان　　گر افزون ز همه نور جمالت ا ترم
نطقت از بام و در جمله خدا بنمود　　همه چون نطق و عیان نطق شد از بام و درم
سو نطق خدا از همه زان گشت پدید　　حق عیان از همه گردید ز نطق و صورم
بود این وعده که عیسی بگوا ز روح او　　گشت آن وعده وفا نطق چو شد هم سخنم
شد همه نطق و نطق و ز همه حق پیدا　　نطق حق عین حق و حق ز همه شد پیدا
فضل حق ذات حق و عین همه از نطقت　　نطق او عین ولی دست مجان آدرم

چون سلیمان ز وی آموخت زبان مرغان / هر شنید سوز و بلغ ز خط من زین همرم

گر بصورت ز جهان عارف خود دانی روم / کی بمعنی ز جهان بیخود و حیران روم
سر ز سر جا که برارم بود این صورت نطق / از ثریا و ثری گر سوی جانان بروم
گر بصد صورت و اشکال برایم صد بار / کی برون زین صفت و صورت انسان روم
همه اشیا چو برین صورت و معنی باشند / چون ازین صورت و معنی بدر از شان روم
وا ما سیر بدین شکل نگردم هرگز / زین صفت گر بهمه شکل ز ارکان بروم
در صورهای پراکنده همه لحظ ولی / نطق حق باشم و کی زین صفت بیان روم
سو نطق کم و بیش نگردم هرگز / گرده صد بار ز انسان و بحیوان بروم
آمد و رفت بلی کسب بصورت باشد / معنیم خارج از نیست که بحیران روم
معنیم نطق کمالست و نه پیوند نقصان / گر بصورت نفسی از پی سیران بروم
مکنش ذات حق و نیست جدا او ز خدا / گر جدا گردد ازین تن بر رحمان بروم
ست آن سو یکذات خدا افضل قدیم / گر بآن قوة بچون سیر الحان بروم

از تاج خبر داد ز بلقیس و سبا / ز آصف و اسم مهین سوی سلیمان روم

تا ز اسما و صفت سوی مسما زوم / بهر مسما کی حق از سر اسما ز دم
صفت سو لیکن جو ندانم و حسد / [illegible] نقش و نشان [illegible]

چو یکی سو و سو یک قوة شد / وحدت ذات حق از شان بدگر جا بردم
معنی ذات حق و سو نطقم ز ازل / تا ابد هستی اشیا و ز اشیا زدم
بتحقیق حق و حق شد جو همرا ایست / عین ذات حق و حق جز ز الف باز دم
از ازل تا ابد بحر هستم چو محیط / جو ثری پر ز صفت جز بثریا زدم
یک مسما و با سما و صفت سو لم / بجز از سو ز اسما بسما ز دم
سو نطقم ز اسما و مسمای همه / قوة و صوت و سروشم که ز لوا نعم
ز مسما شده ام اسم و مسما همه را / جو مسما بجز از اسم با جزا زدم
قطره و جو و محیطم جو من اسو نطق / زو رقم گر نبود نطق جدا با زدم
نفس حق قوة ذات احد و نطق خود است / من چه ان نطق شدم از همه ماوا زدم

ای سلیمان جو ز آفاق قدم بیکن شد / گو که عنقای ویم از پی عنقا زدم

حق جو عین من و من عین همه هر دو ز نم / من همان قوة ذات احد ذو المنتم
ظاهر و باطن من حق جو شد از سو نطق / من شدم نطق حق و عین حق و من همه ام
تا کمر ز خود و اشیا و وجود همه ام / خویش و بیگانه خود و اصل خود از خویشتنم
سو نطقم و یک قوة بی چون که حقست / هستی و اسم و مسمای همه هر دو ز نم
جان من نطق و تنم حرف و وجودم قوة / سر به یکذات من و من همه را جان و تنم
وطنم ذات حق و ذات من او را وطن است / وطن جان من و در همه جا شد وطنم

مسکن غولست بن قاف قدم چون عنقا
همچو طوطی نه گرفتار بزاغ و زغنم

همدم کرده شده نطق چو او هست حجاب
خود حجاب خود و محجوب بخود از بدنم

سخن از صوت و چو صوتست ز قوه پیدا
منم آن قوه و صوتی که عیان از سخنم

مالک ملک خود و چون ملکوتم نطق است
ملک من نطق چو شد شاه همه انجمنم

فضل سو نطق است و چو یکذات خدا
اوست ذاتی که برآورده سر از پیرهنم

خز سلیمان چو بدانست زبان مرغان
گو که از تخت و نگین سرور و شاه زمنم

پرده روح چو شد جسم کثیف بدنم
وقت آنست که من این پرده بیکسو فکنم

روح محض شده در مصطبهٔ خاک اسیر
همچو عنقا که اسیرست بزاغ و زغنم

طایر روح من اندر قفس جسم بماند
کی بود آنکه من از جسم رهم بر شکنم

قاف قربت چو عنقا وطن اصلی من
تا چه کردم که چنین دور ز جا و وطنم

گر رسد فیض دگر سوی وطن باز روم
ورنه افتاده درین کوی گرفتار منم

تا ز هستی وجودم اثری باقی هست
بلبل روح کجا باز رسد در چمنم

روح من زنده چرا در کفن جسم بود
روز حشرست مگر زنده از آن در کفنم

نفخ صور مگر باز دمید اسرافیل
که کند نشو و نما روح دگر در بدنم

یا مگر ضربهٔ حقیقت که بگو باز کشید
گر چنین مست و علالا زن و بیخویشتنم

مست حسن تو چنانم که خبر نیست مرا
گر زند سنگ ملامت بسبو مرد و زنم

فضل حق روی نمودست که من چون منصور
بر سر دار بجز بانگ انا الحق نزنم

ای سلیمان ز الف بی چو توئی رود و سرود
گو که من نغمهٔ داود ز حق در لحنم

صفت ذات خدا است چو صورت سخنم
قوه نطق خدا جان و چو شد بدنم

لوح محفوظ بود عرش و چو کرسی و جسم
سر نطق در دهنست که باشد سخنم

نام زلف حق و من زمین و ما و در من
من شدم عین خدا گشت چو او ما و منم

مصحف ناطق حقم که بحق نیست جدا
صنعت ذات حق و نطق همه مرد و زنم

کاف و نونم که ز دو کون شده وجودم پیدا
آدم و جوما سور و همه کن مکنم

نطق حقم که شدم اسم و مسمای همه
نقطهٔ باام و در در سر امام زمنم

عین ذات حقم و اصل وجود اشیا
قوه ذات حق و شمع همه انجمنم

جمله اشیا چو بود آینه باطن من
باطنم ظاهر و من آینهٔ خویشتنم

ای وطن همچو حق و من وطن حق گشتم
چون وطن نیست مرا جا و وطن شد وطنم

همدم خویش و دم من ز دم نطق حقست
نطق حق نطق من و نطق منست قدر زنم

فضل حق قوه بیچون و بود ذات خدا
ذات او را صفت و عین بیان ذوالمننم

انس و جن را چو سلیمانم و خاتم دارم
هست عنقا بری از حیله زاغ و زغنم

همچو عنقا قاف قرب سدره تا شد نشیمنم
خویش را زین خاکدان خواهم که بیرون افکنم

ست عنقا است ولام الف کو بود دو   کوه قاف است این بدن سیمرغ نطق حق منم
جنبش حق عند سدره نزله اخری دیده‌ام   آن شجر چون صورت اب بر که آمد ما منم
در مقام قاب قوسین لی مع الله یافتم   رسر ربوب ادنا پت از حق می‌کنم
پادشاه بر و بحرم هست کونین آن من   صاحب تخت و نگینم رب صبح لی میزنم
موسی در بارگاه طور سینا جای من   لوح سنگش ده که ید بر فرق هارون بشکنم
ماشو و با راه پیمی سوار شان بدید   ورده ودوراه فرعون غرق کرد وزین فخر
بانی بیت الحرام از بهر فدیه چون خلیل   نفس اسمعیل خود در راه حق قربان کنم
چون مسیح از خاک سازم مرغ و دم در وی دم   ما شو و از مرغ زنده مرغ خاکی تنم
چون مسیحا نطق بود از بهر خود ساز و بدن   زنده گردد مرغ او از نور نطق روشنم
طایر نطق حقم در حبس دنیا چند روز   یونس جانم گشته است در بطن ماهی ساکنم
مه چو یوسف گرد گرگ حرص مقصدم چون لحد   چون شهیدان غرق بین در خون و گل پیراهنم
فضل حق سر تو زهاد از ذات وی گو حو   قوه ذات حق و عین هم هر دو تنم

شد سلیمان با اسم اعظم صاحب عرش و سبا
ره بید بردم ز خاتم رام شد امر منو

شد وقت اکنون پرده صورت بر افکنم   ادا سم و از مسمیات چه گویم که ادمم
از من اثر نماند بجز او چو جمله اوست   من او و او من و بجز او نیست ما منم
ما و منی همه او شد چو او شدم ... ...   اول منست و ما منی جا و چه بشکنم

وال

دانی خدا است قوت و قوت چو نطق بود   ان نطق عین حق و ز صورت گفتنم
آن نطق سر است که یکذات و قوت است   کو طور و موسی و شده وادی ایمنم
ذرات کاینات شده مظهر و نشان   او ظاهر و ز صورت و معنیست روشنم
اب قوت است نطق مسیحا سرکش صوت   این هر همه یک بذات که جانند شان منم
بیرون ز جان و تن شده اندستی همه   این نطق سر که بود مرغ گلشنم
او جان جان و جان و تن او را علم بود   او از علم بدید از این دم که میزنم
این دم زدن زاوست چو دم نطق او نخی   عالم وحی ز آدم و این دم بود فنم
عالم دمیست کان دم فضل احد بود   وان دم همیشه بود و بود در تنی تنم

برسد ره تا شدست سلیمان سخن سرا
طوطی و بلبلان همه گشته الکنم   ۲

جانان از حسن دل جوی که گفتم   که در عالم نمیدانم که هستم
جانان عاشق شدم بر سخت خلق   که زین و دل بسته گلی ز دستم
شدی چون ظاهر و باطن مرا تو   من از بود وجود خویش رستم
زهم این منم یا تو من کو   به هر چیزی که رو آرم پرستم
منم گرچه تو و تو من ولیکن   من از هستی که نطقت هستم
صفات و ذات و اسما و مسما   توئی کز نطق تو من تو شدستم
بغیر از نطق تو کو عین ذاتست   اگر ذاتی بدانم و انگه نیستم

شنودم از همه قالوا بلی را / دران وقتی که بشنودند الستم
چو موسی ده خط لوح زمرد / بنوری و وجه ناریدون تا شکستم
ده و دو راه شد در بحر پیدا / من از فرعون خود [illegible] جستم
بنوشیدم ز جنت جام جورا / ز لعل جام غزای حور مستم
بدیدم روی حق در جنت عدن / همه جا با لقای او نشستم
شدم واصل بذات فضل خالق / خلایق را بدان خلاق بستم

سلیمانا ز جو دیو نفس شد رام / دل شیطان ز حبل او بخستم

چو من از باده لعل تو مستم / ز مستی رفت عقل و دین ز دستم
چو جانان قوتست و نطق جانست / بجانان جان خود از نطق بستم
چو قوه سوی ذات حقست / جوان قوت شدم زانکه گسستم
ز قوه نطق و نطق از صوت خیزد / که این سر سر من از بالا و پستم
صفاتم نطق و صوت و ذات قوت / که عین قوه از آن دو شد شکستم
مرا پیوند با اشیا ز نطقست / چو من آن نطق و با اشیا نشستم
چو اشیا قوه و از نطق پیداست / من از نطق که زو پیداست چستم
چو هر چیزی ز هستی عین آنی / مرا این عین حق چون حق پرستم
شکست نفس من از [illegible] هستی / چو از خط و سط او درا شکستم

مرا لیلی چو جام عشق در داد / شکست این کاسه من زان جام مستم
و اب افزودم چو مجنون شدم زو / ز حبل از زلف لیلا و بجستم
همه با فضل حق قالوا بلی گفت / من از آن زمزمه مست الستم

سلیمانا ز جو هستی فضل حقست / همه از هستی او مست هستم

سوره شهادت جا چون سخن الیم / تاج ولایت خط توی تو عرش سلیم
شاهد انک تو شدی قائل و من شهید تو / نطق تو از دو کون دید از خطر و گواهیم
گرچه ز عشق تو مرا نیست خبر ز روز و شب / خط و بیاض از جهت گشت سپید و سیاهیم
الله من ز نطق تست از تو مراد چو خبر / بهر همین بنو سپید از صبحگاهیم
سر چو نهاده ایم ما امر ترا به بندگی / رفت غرور دیو زد از سر و کج کلاهیم
معصیتم چو عفو تو محو لطف کرده است / گشت گناه من ز تو طاعت و بی گناهیم
نیست مرا وجود چون خواهش من کجا بود / جمله بخواهش یکی نیک و بد آنچه خواهیم
غیر کلام سو بنت رستیم از شما / گوهر از جنگ و تر [illegible] بود کاهیم
ماه که ظهور نطق تو از خط تو رخ [illegible] / نطق تو رسما بخی گشت ز ماه تا ماهیم
رهبر و راه و رسما نطق تو از خط چو شد / نطق تو در زی تو شد آمده وی ماهیم

جلوه شد نور حرف و صوت مظهر و مظهرست نطق / فضل احد چو بوده است ذات حق علیم

بی لعل جان فزایت از می طرب ندیدم | بی روی حق نمایت شور و شغب ندیدم
هر چند سیر کردم بس مه‌رخ خوب دیدم | مانند روی خوبت شکل عجب ندیدم
از دیو رد و دوران کنار گشت سرکش | رو تر زنار رویت جز بولهب ندیدم
موی زنار رویت از حق شنو لیا احمد | جون دید نور مطلق در تاب و تب ندیدم
اشیا ز شکل موزون ناطق شدند اکنون | نطقی چو در مکنون گویند و لب ندیدم
اسباب و چون مسبب عین سبب ز نطقند | نطقی ورا بجز او چیزی سبب ندیدم
آن جام جم که نبود ذات و صفات حق را | از مکر جو که او را اندر حلب ندیدم
ان روی او دست کو از کعبه گشت پیدا | کز بهر دیدن حق از وی تعب ندیدم
هر کس که شد مجرد از نطق چون علیست | پیوند او بحق شد او را نسب ندیدم
بی ما در و پدر او از جمله گشت پیدا | او جمله را بمعنی جز ام و اب ندیدم
او از کسی نزاده از وی کسی نزاید | او کان لطف و رحمت در وی غضب ندیدم
مطلوب خویش و طالب خود را طلب ز جو شد | گرچه طلب از و بود در وی طلب ندیدم
در بی ادب ادب شد او را ادب نشد | در بی ادب بجز او کس را ادب ندیدم
و ذات سر دو عالم در نغمه و ترنم | او ساز و مطرب نشان جز ذات او ندیدم
روز و شب بند جویا او را چو چرخ و انجم | جز نور زلف او را من روز و شب ندیدم
چون ذات پاک احمد کو بود فضل بادی | اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
آموخت ز و سلیمان صوت و زبان مرغان | از نطق او جز او را مرغوب و رب ندیدم

بازآمدم بازآمدم از پیش او دار آمدم | هر چند من عین حقم حق را طلب کار آمدم
هستم چو نطق سوی ذات خدا از بی چو | شد قرنها کز نطق او چون او بگفتار آمدم
چون سوی یک قوتم کین حرف و صوت صورتم | حلول خویش و علتم از خود بدیدار آمدم
از چار و پنج و هفت و شش رفتم ز بیان کن کنی | ان را آمدم چون کش فارغ ز اغیار آمدم
سیمرغ قاف قربتم لاهوت را که ره نما | در دام ناسوت بدل کز گفتار آمدم
از جلوه آن ذات هو از فیض نطق | رفتم بهشتم چرخ از و بعدم بیار آمدم
در چرخ آشتم سالها کالنت در خت تنها | با روح پاک انبیا و ایرچو بیکار آمدم
در سدره دیدم بوی مو در خت هو | نوشتم بیش از چار جو کز بهر دیدار آمدم
از باد و خاک و نار و ماء رفتم بسوی کبریا | بی جلوه چون گشت جا و لصل بدار آمدم
کز قوت و کز نطق او کر صوتم و گر گفت کو | در هر یکی ناسوا ان سان بتکرار آمدم
در وحدت از کثرت بری از سوی نطق | گشتم چو دارم سروری اندک و بسیار آمدم
~~کز قوت و کز نطق او کر صوتم و گر گفت کو~~ | گشتم چو من ان سو مرکب را ظهار آمدم
جز قوت و نطق قدیم کان هست ذات ان کریم | هر چیز دیدم الی ... زان چیز بیزار آمدم
ان سو یکی قوتست کان فضل حق از رحمتست | گشتم چو من آن نطق او ان ذات دلدار آمدم

چون شد سلیمان عین او باشد انا الحق گفت کو
هستم چو من منصور از زان ذات دلدار آمدم

ما ترک دل عاشق خود کام گرفتیم | وز باده لعل لب تو کام گرفتیم

در سدره و طوبی و بهشتم بازو بین
در نزله افوی قوس قربیلا زان گفتار آمدم
در کل مع الله و اصلم شد تا بدر و قربیدا
در قرب او ادنی ... الم از وقت او اراده

ور جام جم روی تو دیدیم خدا را | در جنت رویت تو ز لب جام گرفتیم
آغاز و ز انجام همه نطق تو بودست | از نطق تو آغاز و ز انجام گرفتیم
لب سو و سو نو گشت چو پیدا | رو سو را از بی و از لام گرفتیم
ما را چو خدا از همه جا جمع بپیدا کرد | در جلد ز نطق بدشش آرام گرفتیم
سر فرو شده راجع اصل خود و جا را | در حضرت حق از کرم عام گرفتیم
چون اسم و مسما حق و اشیا همه چیست | اشیا ز مسما که حقست نام گرفتیم
از ما ره رخت همچو خلیل آنکه بسوزد | مرز و صفت در ره تو خام گرفتیم
از دانه خال و خط زلف تو که داشت | مرغ که فشد رام باین دام گرفتیم
این چرخ که او توسن و کش انشود رام | از نطق تو بردیم چو بی رام گرفتیم
چون فضل احد بر همه از نطق علیمست | بر خلق همه خالق علام گرفتیم

دالست زبان همه از وی چو سلیمان
شاهنشه مرغان و دد و دام و فنیم

منم آن ذره ربی که پای کهر باشم | صدف از من شود حاصل صدف را گوهر باشم
منم آن سو نطقی که اصل خویش و فرعم | پدر را من پدر گشتم پسر را من پسر باشم
بصورت گرچه احمد شان نبود دیگران زادم | بمعنی کنز است احمد پدر را من پدر باشم
منم آن عیسی مریم که مریم شد ز من پیدا | ثمر گرچه بدم او را ولی اصلی ثمر باشم
منم آن سدره کز وی ثمرها پیدا جمله شد | ثمرها را شجر گشتم چو اصل آن شجر باشم

شدم سو نطق حق ز آدم اول و آخر | همه از من بپیدا آمد ظهور داد گر باشم
منم آن روح پاک حق که آب از من پیدا شد | شدم من ام و آب آب و آب جوشان از تن بقربا
مرا در من سو باشد همه جا گر دو باشد | زبانی خویش سر باشد چو بر پالش چو سر باشم
شدم گرچه با و قایم بیک جا نیستم دایم | شدم در سیر خود و ساکن چه باحق در سفر باشم
منم نطق و پدر قوه پدر نطق من از فطرت | وجود من وی از نطق و بس او را اگر دیگر هم
منم اسم و مسما او مسما گشته اسم خود | مسما را حقیقت اسم و چشم اظهر باشم
من او را ظاهر و باطن مرا او ظاهر باشم | چو من پنهان و او پیدا چو بجز او من کسی بر چشم
منم آن عیسی و مهدی که گشتم آدم و خاتم | ز من عالم هویدا شد من او را ابو آدم داور باشم
گهی قوه گهی نطقم گهی معنی گهی صورت | گهی حرف و گهی آوا چه عین خشک و تر باشم
گهی نورم گهی ظلمت گهی هستی گهی رفعت | گهی اسلام و که بدعت چو با سر کسی نر باشم
سخن را ان سال اگر دون بگردد که دون نقطه | ز قوه گهی بفعل آید چو من کز دی اکبر باشم
قمر بر وجه آدم شق چو فضل ایزدی گردست | من از سو خط او بر وخ همچون قمر باشم

سلیمان از اسم اعظم و خاتم مسخر شد همه اشیا
مرا ساجد شدند اشیا از آن چون شاه و هور باشم

سیمرغ خوش الحانم اصوات و علم دانم | شاهنشه مرغانم بر قاف مکین بانم
من قوه یکتا ام از سو پیدا ام | عین همه اشیا ام مهم کنجم و ویرانم
نطقم بود از رحمان شکلم بود از اعیان | معنی بود از افلاک صورت بود ارکانم

جان نطق و زبان موست تن جسم و رگ و پوست | چون جنین هم از نطفه جنین جسم ایمانم
هم بحرم و هم قطره هم طوبی و هم سدره | هم مهرم و هم ذره هم ماه و درافشانم
هم عرشم و هم کرسی هم لوح و قلم با هم | هم خرقم و هم صومعم هم طفل و دبستانم
هم خاکم و هم آبم هم بادم و هم آتش | هم عین هیولایم هم داخل انسانم
هم حورم و هم غلمان هم جنت و هم کوثر | هم غوغو و اعرافم هم روضه رضوانم
هم آدم و هم نوحم هم موسی و هم خضرم | هم عیسی و هم مهدی هم هادی دورانم
هم نورم و هم ظلمت هم معنی و هم صورت | هم رحمت و هم لعنت هم جسم و هم جانم
هم عابد و معبودم هم شاهد و مشهودم | هم ساجد و مسجودم هم کفرم و هم ایمانم
هم سوی انوارم هم نقطه و پرگارم | هم بحر و گل بارم هم لؤلؤ و هم کانم
هم اسم و مسمایم هم ذات الف بایم | هم صامت گویایم هم نطق خموشانم
هم ذات و صفات حق هم نطق و هم مطلق | هم سطر و رقم هم معنی قرآنم
هم اسم معین او هم لوح جبین او | هم نور یقین او هم حجت و برهانم
هم معبد خلقانم هم بر ره قربانم | هم نغمه رحمانم هم مصحف حیوانم
هم شوی ام بکرم هم روح آب و درم | هم بادم و هم سکرم هم مستم و حیرانم
هم آن ید و بیضا ام هم آتش گویایم | هم رهبر دریایم هم موسی عمرانم
هم روی زلیخایم هم دیده حیرانم | هم عالم رویایم هم یوسف کنعانم
هم فضل الهیم هم نور سپاهیم | هم امر و نهایم هم خالق و دیانم

هم عرشم و هم خاتم هم اسم که بد اعظم | هم جام جم و هم جم هم مور و سلیمانم

سنت خط رخ ترا پاک بجان چو عاشقم | دیو بود سر انکه او خواند ز جهل فاسقم
سر نظری که میکنم پاک مصحف رخت | هست نماز با وضو و رجوع ز علایقم
رهبر خط رخت زان خط استوا شدم | وجه تو شد لقای حق زان برخ تو عاشقم
صدر و دلم ز استوا فرق تو چون دو نیم کرد | کشف شد از خط رخت سر بهای طارقم
نور جبین بروی تو گشت عیان که چاشب | گشت بدل بنور روز نیت چو لیل غاسقم
خانه حق بوردی لست حرم شده ساز خط رخت | کرد رخ تو طالعم بود چو بیت عاتقم
خالق حب و چون نواخط و بسط ورد وی تست | مجو قمر دو نیم شد جب و لوازعا لقم
حسن خطت کلید رزق گشت خورد رق ایمان | حق ز خط رخت و هم حسن تو گشت رازقم
تا دل او کمل کتاب جو که ز نور ولیت | نور محمد از رخت بر همه کرد سابقم
کام و زبان ز جلشی هست عیان ز ناطق النظر | از همه کرد چون ظهور سر کلام ناطقم
سر حقایق وجود از همه شیء چو کشف شد | نطق تو شد وجودشان سر همه حقایقم
غیر سخن که نقطه داد خبر از ان دهن | حل نشد است هیچ سر از گمان و دقایقم
آب حیوة نطق حق از لب تو چو خورده ام | زنده جاودان چو خضر زان لب بخوبی ناطقم

قوه ذات حق چو فضل قدیم لم یزل
من ز کلام سوء عش و خطوط خالقم

گر ز شام زلف آن بی نقاب آید برون | صبح از جنوب زردیش آفتاب آید برون
چون حجاب جمله اشیا خیزد از وجه پدر | ذات حق از وجه آدم کام یاب آید برون
گوش و چشم و ابرو و بینی است فضل الله | ذات و جهش حق بر روی زین حساب آید
آن ملک کز خورد و خواب و شهوت اطهر است | هست درک آدمی کز خورد و خواب آید برون
مار رویش برد گرد زان گل روی خلیل | گر ز خار روی او همچون کباب آید برون
چون بخندد از فرح اشیا شود زان روی | از دهانش سود زی خوشاب آید برون
باید دوزخ گر کند سبزه بروید در زمان | دوزخی از رحمت او از عذاب آید
هشت باب جنت چون هشت خط روی اوست | سوی خط جنت و زان هشت باب آید
چون خطاب او با و از بعثت خط روی اوست | هم با و زان جنت خط رو جواب آید بو
سایل و مسئول نطق او و با او در خطاب | نطق با خود و جگوید از خطاب آید برون
نطق او عین وی از نطق او عین همه | نطق او چون او شود او بی ستاب آید برون
روی او نطق و نقاب روی او از نطق | چون نقاب و نطق در و شد بی نقاب آید برون
گوش فیض حق چو خاک و طاس زان خاک است او | از صهبای لیتنی کنت تراب آید برون
چون سلیمان مستوی بر عرش وجه حکم شد | از رخ جلوی از ام الکتاب آید برون

زار بر لفش کشی بی نقاب آید برون | صبح محشر از رخ او آفتاب آید برون
زان خیال نقش ویش ساخت ما و او بصر | گر ز سر سنگ خون افشان از دیده خواب آید برون

شد جگر آب و فتاد از اشک خونینم ز چشم | همچو خونابی که از آتش از کباب آید برون
گر فتد در آب عکس از رویش یک شبی | همچو ماهی هر شبی زان روز آب آید برون
از لب او گر ببوشم جرعه‌ای کان کوثر است | در جهان زان جا رجوع زان لب شراب آید برون
روی او چون مصحف جنت و وی است حق نوشت | این کتاب ظاهری از آن کتاب آید برون
از تلاوتهای قاری پیش از دیده بود | ناله نطقی که از چنگ و رباب آید برون
زان دهان گر لفظ معلوم گردد در سخن | آب حیوانی لب او از سراب آید برون
کس نگردد دیگر اندر راه وجه او هلاک | گر ز خون ماید او از خطاب آید برون
گر بخندد لعل او ور گریه از دندان او | از بصر بر روی زر در خوشاب آید برون
گر براندازد نقاب از روی خود غنچ | اهل دوزخ در جنان و از عذاب آید برون

گر سلیمان گوید از لبش انا الحق حق شود | همچو منصور او ز دار و از طناب آید برون

ای عاشقان سد بار من بر تن دریدم پیرهن | پرواز کردم سوی او با نام و نشتر سوی تن
گوید بسوی ما و شوی منزل گزین و جو مرا | گر جمله گشتم رو نما و ز جمله تو عین من
این خانه را معمور کن با من همه جا سوی کن | از خود مرا مشهور کن و ز جمله با من گو سخن
در عالم صورت در معنی بجو کانیم ما | بشنو ز لعل من صدا از خود ز جلابی دمن
هر جا که خواستیم پس جلوه‌ام از تو ترین | هستی مرا از جمله عین هستم ز تو در سر وطن
من تو شدم تو من شدی با من همه جا که بدی | چون وا رسیدی از خودی هستم ز دار بی بدن

خواهی مرا بیقین خود را از حیله باز بین ... با من همه جا شو قرین از خود بدر کن وهم و ظن

تو ما و من ذات منی چون واسطه از بینی ... هرچند در قید تنی آن نیستی بی ما و من

هستم همه جا هم عیان با تو مجو از دیگران ... هستم برون از جسم و جان از جمله با تو مقترن

هرگز مگوی پیش کس زاید شدن خود هم ... هستیم در هیران بهم همره شده با مرد و زن

چون عین فضل مستعان باشد سلیمان زمان ... فرمان بر او انس و جان شد روحیان ذو المنن

از زلف تو شدم پریشان ... بیگانه وداع کرد خویشان

چون تیر تو مرهم درونست ... بشکست بدل چو بد رریشان

نیش که زنی دگر را ... زخمی بهر الم رسد زنیشان

از تو چو حیوة و کشتن از تست ... گر گشت شبان چه اندیشان

آنها که بنرمی تو باشند ... از لطف شوی تو یار ایشان

راست چو طریق مستقیم است ... از فرق همه نمود بیشان

این راه سراکه یافت ز اشیا ... ره هست جز این رهی پریشان

آمد بجهان و روی حق دید ... شد پیش زراه جمله ایشان

آمد ز تو جمع و جمعیت یافت ... چون زلف تو کی شود پریشان

در پیش همه چو تیر قامت ... آمد بجو راست کیشان

با خویش ز فضل حق چو آمد ... هر چیز که دید بود خویشان

هر ریز چون بود پرده گشا که همچنین ... حق لیس ریزد چون بود رخ جا که هم چنین

شق قمر چو کرد او از رخ خویش مصطفی ... سوخط زرخ نمار و زجا که هم چنین

زیر لوای احمدی آدم و او همیت چون ... جا ربست خط باز فرا که هم چنین

روی حق روز حشر هست چگونه در بهشت ... دور کن از جمال خود زلف دو تا که هم چنین

دید چگونه مصطفی حق از رخ خود حبیب او ... از رخ خویش کن عیان کنز دفنا که همچنین

کرد مسیح مرده چون زنده و نطق حق بگو ... بو سره از دهن مراب بکن اکه هم چنین

چو ز نطق کبریا باطن نطق چون شد خبر ... با همه کو ز استوا صوت و صدا که هم چنین

با همه حق چگونه است بی همه باز هست چون ... از همه رخ نما و هم پوش غطا که هم چنین

جان همه بگو ز حق باز بتن در آورد ... با علم از کلام شان نطق درا که هم چنین

روز بسین بگو ز حق روی نما شود چو بدر ... باز نما ز روی اب ز دو لقا که هم چنین

در دو جهان چگونه حق رخ بنمود از ابتدا ... فاتحه را از اب نما در دو سرا که همچنین

پیر تو بود چون عیان شد چو قمر دو نیم کرد ... سر شد زرب بدر دو جا که هم چنین

فضل اکبر با خلعت جلوه کرد چون ... نطق ز نطق کن بیا گو همه را که هم چنین

نطق چه بود حاصل اظهار حسن ... نطق چه بود مایه انوار حسن

حسن چه بود غایت اظهار نطق ... نطق چه بود باطن اظهار حسن

ظاهر و باطن چو آمد نطق حق ... نطق حقست حسن و هم غمخوار حسن

نون و طی و قاف باشد اسم نطق / اسم او عین وی از دلدار حسن
هیچ چیز از نطق حق بیرون نماند / عاشق است و عشق بود و یار حسن
عین و شین و قاف امد اصل عشق / ی و سین و نون شده دیدار حسن
عاشق و معشوق و عشقت نطق حق / نطق حضرت نقطه پرکار حسن
عاشق سو آمد سو / سو ظاهر شد از اسرار حسن
سو مظهر و معشوق عاشق سو است / سو شد جلوه انوار حسن
حسن جلوه بود چون از سو / سو شد از ازل زان یار حسن
حامل بار امانت آدم است / آن امانت نطق شد زان یار حسن
وایا این نطق حق در سیر بود / جای او پیدا لیک در گلزار حسن
خویش را می جست در خود خود بخود / سالها در طور و در اطوار حسن

عاقبت سر سو یک عشق حق
گشت و وا شد قوه و جبار حسن

بجبه روی حق پیدا چو شد یوم الحساب این / شو او روی آدم را که روی شیخ و شاب این
در بهشت عرش حق ظاهر گر است آن جایگاه / چو روی الحق خاک است از آن زر در کتاب این
جو اعمال خلایق را بود میزان خط رویش / همه موزون از آن خط و عدد با را حساب این
جو اصل جمله او باشد باو باشد همه راجع / وجود وش محشر جمله چو سید او مآب است این
رجوع روی کل و قران چو منزل شد بریش حق / بود در خطش قرآن ز علام الکتاب این

همه اشیا رخ او را نقاب و قناد او / مبین اشیا رخش را بین که روپوش رخ نقاب این
رخ او را حجابی تو بکن رفع حجاب خود / چو محو روی او گردی نگوید کس حجاب این
شود سوی سایل او چو غیر از او نباشد کس / بگوید نطق خود با خود خطابش را جواب این
همه اشیا شود هالک نماند غیر وجه او / بود وجهش چو نطق او ز وجه او خطاب این
بغیر از سو نطقش که هست آن قوه و امر / نماند هیچ از وجهش چو کام و کالبد این

ز نطق خود چو شد پیدا الحمد لله فضل حق
همه نطقند و از نطقش همین فتح الباب این

سر عاشق مست می و مست یار خویشتن / سر بیدلی با دلبری من با نگار خویشتن
او جان من و من با او بیم با او در جلوه و کیم / او نای و من چون نیم گویا ز یار خویشتن
او ناطق و نطق منست جان این که او [illegible] / سر و یک از مرد و زن است و کار و بار خویشتن
نطقش مرکب چون شود پیدا شود از وی عدد / از اعداد خود باشد احد در شمار خویشتن
نطقت چنین ذات او او از نطق [illegible] / سر جا که هست این گفت و گو شد کار خویشتن
او قوه و نطقش صفات نطقش [illegible] / چون ذات [illegible] وجهات نطقش کار خویشتن
قوه چو ذات و آلت مربوب [illegible] / وایم چو بی رو [illegible] شکست [illegible] خویشتن
ار سو یکی او مست کرده دو عالم با همت / با جلوه اشیا [illegible] دارد و دیار خویشتن
سر جا که جویی و ریک آن سر یک شود [illegible] / با جلوه بل جلوه شان بریک قرار خویشتن
فضل الله ذو المنن ذات و صفات او سخن / یکی ذات و نطقش در زمین باشد [illegible] خویشتن

وین سو یکی ذات او در دو ادوار ز خویشتن
هم سو بجو در ذات ایزد سو
لیل و نهار ۷

نیاید یار من چون یاد یاران — هو الم شد ز مژگان سیل باران
چو چوگان شد سر زلف نگارم — نکو لی گوی بربود از نگاران
قراری دادم از بستم ز لوتش — چو کبک شوم از بی قراران
چو خط و خال او خونم بریزد — تبر شد کار من از دل فگاران
گذر کردم ز ذوق او بجنت — چو باشد این طریق رهگذاران
بجنت رویت حق شد روانش — چو روی حق نماید روی یاران
گذشتم ز استوا از صفت دوزخ — که هست آن خط فرق دوستداران
بهشتم جستم از استوایش — گذشتم ز صراط چو رهواران
همه زان خط سخن گوید سیدین — چو المامت و وحی جان سپاران
اشارتهای خط او چو حیث — خبر از حق دهد زان خوش عذاران

چو فضل حق ز عرش آمد بکرسی
شمارا جا کرد از بی شماران

درو تیم آتش عشقت بسوزد روان کت — زره در ذمک ایک بر آمد دود زیرون
چو ستر با دجوم نسوزد ز آتش بیعت — خلیل آسا شود آتش بپیش من گل و گلشن
ز هر ذره همه اجزا شود راجع باصل خود — چو اصلم سو نطقت بود برجای جان من
ز خاک من و هر کل بنماید خط رویت را — همه اجزا بتم آید و آید جان و گرد در تن
همیشه این چنین بوده همیشه اینچنین باشد — نگردد بیش و کم هستی که نطقت آمد در فن

بود نشو نما تن را و حالت ز قرار خود — کند پید از سر خوی برای خویش پیراهن
سوار است جان و او نطقت تن او دام — بجد او را بسر سوی بود این تیر ان ز شین
اگرچه سر دو نطق آمد بود این نطق ان خطر — بود فرمان برای این یکی مبدا و کامن
جدا نبود چو نطق از حق همه نطقند و عین حق — رگ بر یک از نوعی ولی یکسان چو لادن
که هر دو نطق و هر یک نی دلالت میکند از حق — چو سو و ماه و پانی گو بود یک پیش مرد و زن
چو جمله نطق حق اند و بود هر یک بسوی شان — مخالف می نشستند با هم ز ترکیبات ما و من
مرکب چون ز خود باشد اگرچه هر یک نوعی — همه یک جبو یک جمله شد و نبود بیان ن
ز کثرت شان کز ترکیب چو وحدت می‌نمود جمله — که ذات متو و شان پست ددی ز اوان ظلم
ز ترکیب خلاف شان بجز توحید حق هم — چو شان همین هم دهنده ویرا تو ز شان کن
کرامتکذات فضل حق شود پیدا ز سو — سلیمان خاتمش گم شد گرد دیو زد زن

چو خوانم مصحف رویت که هست سجده جا من — چو بنشت سجده در قرآن برغم جان اهرمن
چو خط سنت آب جاریست کزین خط باشد — برای هر محل سجده بود واجب بهر دو تن
ازین سجده بزین ره را انجاب آب — که دست حق نوشت از ابرو آن آی روم
وزان خط ره بنطق حق چو نطق ذات جان حق — شود مسجود ساجد یک ز سجده چو جان و تن
چو دیو بی بصر سجده نکرد از ترک یک ادب — برون افتاد از جنت براه حق بود ره زن
بدان کو سجده آدم نیارد هست دیو رد — کجا از علم الاسما شود واقف چو جان من

طن
همان ابرهن
وزن

ملکوان بر که او سجده بوجه بو البشر ارو | اگر چه آدمی باشد چو تسبیح است و علم فن
خط وجهی البتا همه که دست حق نوشت ازرا | اگر خواهی شوی دانا بخوان و کو که در تن تن
ز الکا چون همه را ز اول و ز همه اجزا | چو آمد اسم شد خود را و می از خود بردن الکل
همه حق و اسما حق بخوان این را ز وجه آب | بگو خطات راز ای خط بری از با شود این
ز صنع خویش چون صانع جدا نبود ز صنع او | گواه آورد صنع او بود او را همه ماین

سلیمان چون ز فضل حق زبان جمله را داند
مسخر گشت انس و جن بود جامش جنس روشن

مرا چون شمع اگر سوزی ز سر تا پای سوزان کن | از آن عارض برافروز آتش و عالم گلستان کن
نقاب از رخ بردار روز حشر از عارض | بیک جا جمع حلقها ز آن زلف پریشان کن
خلیل جان من ز آتش چو پروا نمی سوزد | رخ چون گل شمع بنما د آتش در و ریحان کن
چو آتش بود از رویت بمن بنمود روی حق | چو رویت بود روی حق مرا آن روی حیران کن
ز فرقت بسوزم از نار آماره گفت در و لوی | می دید از خود در ده چو موسی مست حیران کن
چو گشتم سوره رویت مفسر گشت قرآن را | چو کردم آن خطوط از بر مرا آگه ز قرآن کن
چو وصل و هجرت از نطقت نطقت عین قاتح | کر از نطق خودم واصل کهم از نطق هجران کن
مراد از تو در آن نطقت در و در ست | مرادی ده از نطق و ز نطق آن درد درمان کن
ظهور سوره دندان چو از نطقت شد اشیا | فرح شد جمله را زان روز خویشم شاد و خندان کن
همه اشیا چو نطقت شد ز نطقت گرشته اند | چو جی و ناطقه جمله ز نطق خود سخندان کن

چو بر عرش رخ آدم ز نطقت فضل حق ظاهر | همه اشیا ز وجه آب نطق گو از سلیمان حق

چه خوش شیپت ز جالت همه جا ناز کردن | در آن شب حجت از حق ز رخ تو باز کردن
چو عاز خورد رویت بر از دست باطل | ز رخت نمود و سجده ز سری نیاز کردن
چو کعبه بود رویت همه را شد بت قبله | ز برای رویت الحاز حقت نماز کردن
رخ است خانه حق چو کعبه روی آدم | ز رخ تو سجده آمد بسوی حجاز کردن
بحقیقت پیدا ز رخ تو حق را اشیا | نشود اگر سویدا بود آن مجاز کردن
چو هلاک گشت اشیا بسبیل خط و حجت | ز خط رخ تو باید همه را جواز کردن
چو ز استوای رویت ز جلوت گشته ام | رخ حق نمود از خود نه سوال از کردن
همه کشتگان خود را چو ز لب حیات دادی | چه کشی بغمزه ام کو بکرشمه ناز کردن
چو هوای مهر رویت ز خودم رها نمود از | ورد و ز جنت ز آتش برخت واز کردن
چو ز نار شمع رویت دل من بسوخت از غم | ز رخ تو حق ببیندم چه غم از گداز کردن

ز رخ فضل کبریا را چو نمود خط رویت
بتوان جمله اشیا ز رخ تو راز کردن

با همنفسان یک نفسی همنفسی کن | تو یاد شنو از همه و یادی کن
چون در دل جمله است نفس نطق ور نکو دم | از دم زدن جمله بحق همنفسی کن
چون در قفس جمله بود نطق تو ارواح | بیرون ز قفس با همه کس همنفسی کن

جون جمله کل ز اکس وکس نیست بجز تو — از جمله کسان جونکه بریدیم کسی کن
تو بحر محیطی و جو ما قطره ز جویت — آن بحر ز این قطره نما و رسی کن
جون قطره و جون نطق محیطست بدریا — از نطق وجودی همه را پیش وپسی کن
جون ز دی تو نطق و هوس نطق نداریم — از نطق نما رو هوس بی هوسی کن
تا جون جرس نطق تو آوازه جرس شد — جون گشت جرس نطق بیا و جرسی کن
جون شحنه و فرد و عسس از نطق یکی شد — تو شحنه ز نطق و همه کس را عسسی کن
اعراف جو یال فرس تو باج خروسیت — از نطق تو یال فرس و هم فرسی کن
جون فضل احد قوة و نطقست صفاتش — از کاف و ز نون خلقت اشیا و رسی کن

مقصد سالک. ای دلبر زیبا مکن و — بکش نقاب از روی خود جان دلم شیدا مکن
جون اول و آخر توئی زان ظاهر و باطن توئی — با حیله کشتی هم عیان اسرار ما افشا مکن
ما عابد و معبود تو ما طالب و مطلوب تو — طالب جو شد مطلوب خود خود را دگر جویا مکن
هستی تو جان جسم ما هستی مسمی اسم ما — جون شد مسما اسم خود خود را جدا اسما مکن
باشد جو اسمائی وفی باشد مسمای [illegible] — هردو جو یکی هم شد [illegible]
ز اسما مسما را جو [illegible] مرد و با حق راز گو — اسم و مسما شد جو [illegible] لا الا مکن
باشد مسما اسم حق گو اسم و شد اسم حق — این را طلب از وجه اب [illegible] مکن اجا مکن
خط رخ اب اسم رب از روی مسما را طلب — جون ذات رب از وجه اب خود را حق
حق را روی اسم اعظمت جان و جهان عالمت — اسم و مسما هست حق جوا زو غوغا مکن

حسن و را

حسن و را جو با همه اشیا در دکو باهمه — مجموعه اشیا همه از خویش جزو اما مکن

اب عین فضل کبریا. اندروی اب او دعا
با اب خدا در جلوه جا جو را اخفا مکن

خوامی و لا از عرش حق رو وجه انسان از این — گر حق ممثل بایدت زان وجه قرآن از این
گر بایدت خلد برین در روی سراران حور عین — از حرف و نقط خال و خط او وجه انسان از این
از لوح وجه اب بخوان سی خط کاز دو نوشت — زان خط بنطقش را ببر و ز نطق سبحان از این
از سی نطقش خدا بنمود رو از جلوه زد — و ز نطق او سی تا بمرکب زاحیا از این
او کل و اشیا جزو او او بحر و هر یک قطره زو — او جان و اشیا جسم او از جسم او جان را
از استوای روی او با جمله اشیا راز گو — او در از جلوه باز جو در روی هم اشیا از این
جلوه شد مظهر ورا او مظهر ذات خدا — از جلوه شد جون رو نما یک شی از اشیا از این
او با همه یکذات شد هر یک از و باشد همه — حق از همه رو شد عیان زو انس و هم جان از این
او عین ذات کردگار پیدا از و روز نهار — وارو همه جا گیر جو دار زو کو و ایمان از این
او سی نطق حقست و اگر یکذات حق — حقیت جو گشت زان سی و مرکب هوا از این

ان سی و فضل حقیت ذات و صفاتش جون حقست
از سی و جبر باو ز اشیا سلیمان از این

برا بر ابروی وسه را کار بشکن — بگو نطق و شکر را بار بشکن
ز روی دو نقاب زلف بردار — جمال جلوه را بازار بشکن

زروی لاله و گل خط خود خوان   وزان خط رونق بازار گل گیر
بکن ره راز خط او ق منشق   زگیسوی سنبل تا تار بشکن
صفات سر و دندان خود گو   ازان لب قند را فر و ارز بشکن
اگر چه زلف تو زنار روا دارم   ز زلف خویش آن زنار بشکن
چو گفتار تو گفت جمله بشکست   بگو نطق و چه گفتار بشکن
چو پرگار است نطق و دایره حرف   نقطه مرکز جز این پرگار بشکن
چو الواح زمرد خط و جهیت   بفرق آن ره بلای جار بشکن
گر با سر خط زور و نماید   خط غرق رخ دلدار بشکن
چو فضل حق ازان خط رعی نمود   جز آن خط اندکی و بسیار بشکن

دل از ره نامه خدا بستان   وز رخش سوره شفا بستان
آیت ره کلاه و رحیلو بخوان   وز همه خط کبریا بستان
صفت اول که سوره کنز است   چار صفت از سر صفا بستان
صفت زرین ز صفت بالا ...   ارض را صفت از سما بستان
صفت رحمت کن ز خط وسط   چار بشت از خط خدا بستان
شانزده کن چارده ز شق قمر   چارده شانزده از لوا بستان
ماه را کن بود آن منشق   سر خط راست لوا بستان

رسوا ز ... بیاب   چار دیگر ز حرف لا بستان
تا شود آب زر پور خود پیدا   سوی ... را بستان
زین عدد سر جمعت بیرون [illegible]   زین عدد نسخه دوا بستان
فضل حق است خالق جمله   خلق از علل از جفا بستان

ای راحت جان سوگواران   زلف تو قرار بیقراران
لعل تو شراب سلسبیل است   چشم تو خمار میگساران
صفت آیه کبری ای خط رویت   بنمود حق از رخ نگاران
در راه تو غیر تو ... گرفت   یاری ده و یار جمله یاران
از آه و زاری سنگ من ز عشق   برگشت جهان ز باد و باران
در حسن و جمال تو جهان شد   جنات نعیم دلفگاران
حق از رخ تو چو روی بنمود   بشکست صلاح توبه کاران
از روی تو وعدها وفا شد   شد روز شمار از و شماران
آن وعده که داده بود جمله   شد حاصل سر امیدواران
شد روز قیامت آشکارا   حق گشت عیان ز آشکاران

از فضل خدا که ذات حق است   شد جمله دیار همچو داران

ای ناطق و نطق و از خموشان | از نطق خموش زمانه خروشان

چون روی تو شد ز جلوه پیدا | از جلوه جمال خود بپوشان

از نطق تو اند جمله ناطق | وز عشق تو اند جمله جوشان

با خویش بگو و بشنو از خود | جز تو چو نشد نه از خموشان

بفروش متاع حسن و بخر | مستی چو ندیم جان فروشان

از خرقه جمله سر برآور | وان خرقه خود بجمله پوشان

تن خرقه جان در او چو شخصست | جان نطق و خرقه گشت کوشان

از نطق تو گوش جمله پر شد | نطقت چو در رود بگوشان

از نطق چو صبح هست بیرون | نطق ازلی خود بجمله نوشان

سر کن بنبر جوه نطقت | در عالم جان بود چو هوشان

جان هوش و چو نطق فضل حجت | لی هوشی جمله شد ز هوشان

گر کر از عشاق خود ای ماه من یادی بکن | وا دار اگر نه بهمراه سر لحظه بیدادی بکن

آتشی از شمع روی خود چو در جانم زدی | سوختم پروانه سان آن بادرا بادی بکن

چون عشق شادی ز نطق و نطق تو جانی بنت | جان ما را خرم از شادی نطقی خود دلشادی بکن

یاد تو نطقست و باشد در درون دل مقیم | دل کنم فارغ اگر از نطق تو یادی بکن

جمله را در بیت مقدس جمع گردان روز حشر | نغمه دیگر دم وز نطق جمله آبادی بکن

چون حساب جلوه کردی در بهشت و دوزخ از | آن یکی آباد و دیگر ویرانه او دادی بکن

اهل جنت بجنت رو نهاد و دوزخی شان | یا بدوزخ در شد و اندوزخی یادی بکن

تا نصیب از جنت یابند کان نطق تو است | جمله را بر خوان خویش و ورنه آزادی بکن

اسم فضل حق چو صاد است و شد آمد صاد از | شد ظهور او بشخص صاد و رضا دادی بکن

ای در شبی بمنزل عاشق مقام کن | خاک رهت شدم بر هی خود خرام کن

بازار حسن جمله چو حسن رخت شکست | بنما جمال و روی تبار از چو شام کن

کوثر دهان و رخ چو جنانست و نطق می | در جنت این شراب خمار انجام کن

در روز حشر می مزاب خود بجلوه ده | جان و دل من و همه مستی مدام کن

جانی مرا ز باده حق مست خویش ساز | فارغ ز هر دو عالم و ناموس و نام کن

جز از لبی تو باده نطق حق از حور م | بر من شراب و حوری و غلمان حرام کن

بیننده چون توئی بصر و سمع آن تست | بنما بروی خویش بنطق تمام کن

چون پرده جلال و جمال از رخت فتاد | از حرف و نقطه رخ بنما خاص و عام کن

کس چو نکو بجز سخن زر نانست نشان داد | نطقی بگو بگوش و ما لا کلام کن

دل خواست تا ز سوی بیانت خبر بر | کفتم زبان خویش چو پیسن بکام کن

فضل حقست ساقی کوثر بروز حشر | می از کفش بنوش و فلک را غلام کن

سوی یک شد زلا باید علم بالا زدن / همچو اهل وحدت از لا بس دم از الا زدن

لا و الا جستن از سر نطق کبریا / پس ز سر علم بر عالم بالا زدن

ز استوای آب ز اشیا چون پی کرد عرش / حمله محسوسات را الکا پشت پا زدن

بر براق روح حیوانی شدن اکه سوار / خویش را از جای بر مسجد اقصا زدن

کان مقام سر ز نظر و جای علم و نطقه ایست / پس از آنجا خویش را بر طارم سینا زدن

دیدن اول کهان آب و ز سیارش از زمین / جنت و دوزخ عیان دیدی و دم از بهارها

سیر نمی بر اسمای دیگر و با هر یکی / هم سلام و هم جواب و دم ز صدق انجاز زدن

دیدن ابراهیم را در آسمان هفتمین / تکیه او بر بیت معمور و دم از ایما زدن

اکه خانه بد نشانش بود چون در پیش او / ثبت او با خانه ورد با حق از اعلام زدن

سدره را دیدار جو در جنت هشتم یافتن / عرضه کردن جبرئیل بر کس از قطرها زدن

بود نوبت الفة لا احترث جبرئیل / گفتن و در پیش سدره مانده دم تنها زدن

سدره است آنکه جو علم اولین و آخرین / همت پیش او از وبر جنت الماوا زدن

دیده حق بر صورت شاب قطط واندر وی او / خواندن سبع مثانی وجا او حا زدن

قاب قوسین از دو ابرو دیک ابروی او / در مقام طمع از آن دم زاو ادنا زدن

تحفه آوردن صلوات از بهر امت پیش حق / با کلیم از بهر خفت دم ز رد اشها زدن

پنجه آوردن پس پنج از پیش قضا کردگار / وین همه در یک نفس از عالم رویا زدن

ابن توحیدی اگر باید ترا بر لا زدن / لا بوحدت پس اذا الا دم از الا زدن

لا و دو حرف اند بصورت لیک در معنی یکیست / جمله یک شد چون زلا باید علا الا زدن

لام الف لا ولی الف وتی الف یک شد زلا / محو ری عین خود اند باید قدم بر لا زدن

سو چون آیت اسما و مسما آن خود / از مسما باید پس بر علم الاسما زدن

جستن از اسما و از مسما ذات حق / چون شدی حق پس علم بر عالم بالا زدن

طی کردن هر جهان جز سر نطق حقیقت / ما سوا هر یک نفس خویش پشت پا زدن

در مقام قاب و قوسین از خدا جستن لقا / بر بساط لی مع از جام او ادنا زدن

در استوا شق القمر اندر وی آدم یافتن / در الوهیت دم از اوحی و ما اوحی زدن

یافتن از جمله اشیا از رخش سر خط / استوای روی او را بر همه اشیا زدن

شرح صدرش از الم نشرح شنودن از خدا / در رخش بر سر سبحان الذی اسری زدن

از دو چشم و از دو گوش و از دو ابرو و زبان / خویش را از دو طرف بر ضاد و لام خا زدن

ای دل بقای خود از روز فنا طلب کن / گشتی چو فانی آنگه از حق بقا طلب کن

در طور رخ چو موسی دیدار حق ز خود جو / رهبر بخویش و حق را از خود لقا طلب کن

گر طالبی خدا را ای با خود و خدا بین هم / از خود ز نطق ایزد ذات خدا طلب کن

از خود ز جمله اشیا حق را ببین همه جا / زین خط و نطق زیبا حق جمله جا طلب کن

اسرار جمله قرآن از خط وجه خود خوان / وز جمله نطق خود را قدر و بها طلب کن

گر درد جهل داری از کنز دو شفا جو — چون آن دوای جهلست از وی دوا طلب کن
زامراض دو جهانی خواهی خلاص یابی — زان سبع چو شفانی از حق شفا طلب کن
خواهی که مرد عالم در روی خود ببینی — والا ز حق جلا ده از وی صفا طلب کن
چون استوای رویش با جمله هست سره — یعنی جمله اشیا از استوا طلب کن
سو نطق حق را زان رو بخوان ز جمله — سر خط که چیست در وی از دیت وا طلب کن

از فضل حق سلیمان دانند زبان مرغان
اصوات و نطق جمله زان کبریا طلب کن

تو کمتری ز معنی ما را بنطق خود تو اکر کن — وجود مس خاکی را با کیمیا سخن زر کن
وجود ما چو بحر آمد لب تو گوهر ز رو نطقت — صدف جسمست و جان گوهر صدف از نطق گوهر
لبت چون در سخن آید شود مرده از او زنده — چو از معجزی عیسی دلم زو روح پرور کن
ز خال و خط مشکینت چو جانم بوی حق یابد — مشام جان قدسی را از و پر مشک و عنبر کن
نقاب زلف خود ای مه بر افکن از رخ و حق را — ز مهر روی خود جا و گیتی را منور کن
چو دیو از خاک سر پیچید نیارد سجده بر رویت — بسوز از نار رو او را بس انکه خاک بر سر کن
اگر در وادی ایمن چو موسی یار را خواهی — ز خیر روی خط سبز رو بیا و آتشی بر کن
دمی جبریل در مریم در انگشت روح الله — از آن او حامل روحست از و عالم تو آگه کن
ز خط روی تو عالم چو شد خط و کتاب حق — کسی کان خط نمیخواند سیه رو چو دفتر کن
کسی کز روی تو ای رشد رهبر بذات حق — بگو چون آن بهایم را تو نامش گاو یا خر کن

حدیث قند گو زان لب که جانم تا ابد ملذ — و گر خواهی که نیر و کس سخن زان لب شکر کن
ملک از خط وجهی تو چو خواند اصل سماها — سما ز اول اسما بگو تن آیت اندر کن
بگرد خاک سر گردان ز مهر روی تست انجم — بایشان روی خود بنما و زین زیر و زبر کن
چو خط با نطق تو دایم برابر بود در خلقت — جمال خط بنطق خود و بحق هر دو برابر کن
اگر خواهی شوی واصل بحق ان عاشق انعش — دل و جان و وجود خود نثار روی دلبر کن
سیه مار چو دیو ره مشو ز خط روی او — بنوش از لعل او جامی و زان می چهره احمر کن
براه فضل یزدانی اگر روزی شوم شنفته — بذات او شوم واصل الهی این میسر کن

سلیمان چون ز فضل حق زبور عشق را خواند
بعشاقان لسان نطق ولی ابلیس را کن

ای دل ز دین و دنیا یکبارگی گذر کن — و ز ننگ و نام و عاقبت مردانه رو حذر کن
در عشق حسن دلبر بگذار خواب و خور — و ز هر دو کون بگذر و انگه ز خود سفر کن
تا کی پس و خود و عاقبت در ره بود رهبر — خواهی بری سعادت زین هر دو گذر کن
عاشق بروی دلبر چون شو خدا که بر تو — غیرت بند سر و ز خود جز او بدر کن
تا از صفات و اسما پوشد لباس زیبا — در تو تمام اما گوید بمن معطر کن
در روی متوجه گردی فارغ ز زوج و فردی — کو از دو کون بروی ز و جمله را خبر کن
تا در توراة یابند و اندر بیت شنابند — رو از طلب تا بند گویند با نظر کن
یا شی جلیقه حق گشته بذات مطلق — کروی چو نطق مطلق تعبیر در صور کن

در پوشش از زلف چلیپا خود لباس خضرا
بس از تمام اسما رو بشکل خود دگر کن

از روی خویش برخوان ذات و صفات یزدان
خود را تمام قرآن میدان و خط زبر کن

خواهی که فضل حق را بینی بشکل زیبا
رو با تمام اشیا هم صلح و مشرب کن

ای دل سوخته از روی طمع خام مکن
باده نوش از لب دلبر طلب کام مکن

منزل و جان همه خال و خط دلبر ماست
تا بمقصد نرسی در روش آرام مکن

یا ز سر سازو قدم در ره و جیش می بر
قطع ارض رخ او جز تو بااین کام مکن

بگذر از نام و نشان خود و با دوست نشین
محو شو از خودی و خود بجز او نام مکن

چون ملک سوی سما زخطی او برخوان
سجده جز بر رخ آن ماه گل اندام مکن

ره با سما و مسما ببر از خط رخش
صبح خود آن رخ و جز بهر خطش شام مکن

صبح او چون شب قدر است و خوش عید وصال
محو جز بر رخ دلدار خود انجام مکن

هست ایام وصال همه چون سوره نطق
تکیه بر گردش سال و مه و ایام مکن

خال و خطش چو بود دانه و دام دلها
بیتر ان دانه مکان جز تو درین دام مکن

گر بگویم سر زلفان ندارم ایمان
از رخ خویش مرا داخل اسلام مکن

از لب فضل اله کام جو یابم نطقش
کام یابم ز خدا جز طلب کام مکن

یار اگر خواهی ز غیر دیار می باید شدن
چون نخود بیزار گشتی یاری باید شدن

تا ناز

تا نماند غیر یار اندر میان و در کنار
از خودی خود و هم اغیار می باید شدن

از لبش چون چشم او گر مستی خواهی مدام
معتکف در کوچهٔ خمار می باید شدن

ور ایا در عین مستی سرگران در خواب خوش
همچو چشمش بیخود و بیمار می باید شدن

نقطهٔ این دایره ثابت چو از پرگار شد
گرد خود در سیر چون پرگار می باید شدن

مشتری گر حسن یوسف را بصد جان عزیز
چون زلیخا بر سر بازار می باید شدن

گر ز سر عشق خواهی گر ز موجش بوی بری
از رخ او محرم اسرار می باید شدن

در انا الحق پای دار و جا مکن جز پای دار
همچو حلاج بهر پای دار می باید شدن

گر بطور وجه خواهی لن ترانی بشنوی
رو چو موسی طالب دیدار می باید شدن

گر برون از پیچ و تابش خواهی که بینی کو او
زین رواق چار در ناچار می باید شدن

گر مجرد با چه ریا باید که یکدم دم زنی
بر سما چون مسیحا وار می باید شدن

چون عزیزی جمله میخواهی ز فضل حق شوی
در نظرها همچو خاکش خوار می باید شدن

ای رخ تو مصحف یزدان من
خط و خالت حرف و نقطهٔ آن من

ماه و خورشید مهر رویت را نقاب
در شب قدر ای مه تابان من

چون نقاب زلف از رویت فتاد
گشت پیدا از جمالت جان من

جان که نطقت از جمالت رو نمود
روی تو شد آیت یزدان من

چون دوا هم درد از نطق توست
درد شد از نطق تو درمان من

چون خلیل از نار رویت سوختم / در فلک شد شعلهٔ سوزان من
نقش غیر از لوح دل کلی بشست / اشکهای دیدهٔ گریان من
در فرح آمد ز لعلت زان نمود / سود در حقهٔ مرجان من
چون فلک گرد زمین بی پا و سر / میدود این جان سرگردان من
تا به پیدا شد جمال جانفزا / زو بصد بید آرد و سر و سامان من

کوز لغت تا ز فضل حق فزود / رونق دین کفر شد ایمان من

ای برون از عالم و مسکن درون جان من / گنج پنهانی بود جا زان دل ویران من
سوی نطق پنهان از جسم و پیدا از زبان / از همه از روی ادب پیدا و هم پنهان من
گاه ظاهر گاه باطن که نهان و گه عیان / گاه جانانی و جان و گاه جان جان من
جلوه گاهست اوی خوب و از خط و خالی چه / نور رخ خوبان همه هم جان و هم جانان من
نیستی یکجا معین تا ترا ادرم بدست / گاه آن و گهی در مظهر و گه آن من
عرش و کرسی جمال دلبر افتد جای تو / ز استوای سوی خطی شده رحمان من
سوی نطقی رحمان عرش خط روی شاه / نور همه اشیا شده از روی شان درشان من
سر که دیدی سوی یک قوه و یک نطق حق / ره بذات حق تعالی برده و شد ایمان من
غیر حق هرگز چو کس در ذات او نبرد / هر که پا بدره با او باشد همان سبحان من
نیست غیر از حق چو چیزی جمله را ذات همین حق / وانکه گوید هست چیزی هست او شیطان من

فضل

فضل حقت صاحب روزی هزاران نعمت / ذات او ذات حقت و خالق دیان من

گر برانداز د نقاب از روی خود جانان من / محو گردد در جمال حسن رویش جان من
گر نقاب صورت آدم ز وجه حق فتد / جمله مخلوقات سوزد و از رخ جانان من
چونکه وجه او است قایم مقام وجه حق / رویت وجهی حقت زان وجه ایزد دان من
گر شود کشف حجاب از وجه آدم وجه حق / از رخ آدم هویدا گردد او سبحان من
جمله اشیا محو گردد در زمان از نور وجه / وجه مطلق ماند و ذات حق و رحمان من
خویش گوید لمن الملک در جواب خویش را / واحد القهار گوید خالق کیهان من
کس نماند غیر وجه سوی نطق قدیم / سوی یک قوه عین همه اعیان من
جمله اشیا ناطق و گشته بنطق حق بیان / نطق حق از جمله گشته کفر و هم ایمان من
آسمانها و زمینها از میان برخاسته / نطق حق بر جای شان و حق شده در شان تن
سایل و مسئول نطق و نطق و ناطق یک وجود / نطق حق وجه حق و پیدا و هم پنهان من
عاشق و معشوق حق و عشق خود با زداد / زانکه در دار دو کون نبود بجز دیان من
عاشق اول خویش را دانید محب و دوست را / گفت محبوبت و منظور دل بریان من
چون بچشم دوست بیند روی او را عاقبت / عاشق و معشوق یک دانید که شد همان من
چون سپید عاشق بدین عالی مقام اندر طلب / خویش را معشوق بیند عاشق حیران من
غیر ذات فضل حق چیزی نه بیند در دو کون / چون به بیند روی او از دیدهٔ گریان من

تا سلیمان از بروش بلبل آمد از سبا / آصف و بلقیس اش شد رحم بر مرغان من

ای جمالت قبلهٔ مقصود من / در پرستش روی تو مسجود من
نطق تو معبود و عابد خط تو / سر وحدت اسم عابد و معبود من
سر خطی تو دال و مد لولت نطق / آن یکی شاهد دگر مشهود من
نطق تو بود و نمود اوست خط / در تجلی شد نمود و بود من
نقطه گرد آن دهن یابیم نشان / بود گرد دور آن نشان ما بود من
نقطه و خالت حرف و نقطه حور و عین / روی خوبت جنت موعود من
تا شدم سودایی از زلفین تو / شد سراز آنت زیان و سود من
روی تو آیین و خط آه دل / در قفایت زلف مشکین دود من
سر که از رویت زپیچد روی حق / هست دیو مدبری مردود من

شد چو فضل حق ز احمد رونما
شد محمد و احمد و محمود من

گر بیافتد بوده ناکه از رخ دلدار من / از رخ او مو بمو گرد عیان اسرار من
مصر جامع بود رویش زانکه در وی هست جمع / آنچه هست الله سواد اعظم از دیدار من
چون سواد اعظمست و مصر جامع روی او / جز نماز جمعه در روی نیست دایم کار من
از سواد الوجه فی الدارین خط رو سیاه / تا فقیر فخر شد زان خط رویش عار من

گر بگویی نقطهٔ آن نی ز من
تا شود آن حرف جان موجود من

نیکم زان فقر و فخر سواد الوجه او / زو چو سیم یاو ساکی شود گفتار من
اسم اعظم هست رویش زان تمام اسما / کسب کردم چون ملک تا زو شود اظهار من
چونکه خواندم سوره اسما ز روی آن نگار / گشت حاصل رویت حق در جهان از یار من
یافتم چون ره با سما و سمای رخش / دیده ذات حق ز روی او دل افگار من
سوره اسما ز روی او فزود ذات دو کون / خوانده ام چون هست ظاهر از رخ دلدار من
چونکه گشتم در سبیل خط وجه او سالک / روی او زان گشت ظاهر از خط رخسار من
چونکه کردم وجه خود تسلیم وجه او تمام / در همه جا دید وجهش دیده بیدار من
چونکه شد نقش من از نور رخ وجه او شهید / وجه او را دیده نطقش دیده خونبار من
جو ز ذرات دو کون شد وجه فضل حق عیان / دیدن روی وی از هر ذره باشد کار من

شد سلیمان از بروش وجه بلقیسی بقر
باز هم از تاج خود آرد نامه از جبار من

ای نهان جان پنهان مشو خارج از گلشن من / بر روی جانان جلوه کن کالست بکان جان من
از رخش روی مهوشان بنما جمال خود چو جان / در جمله اشیا شو عیان زان خط و رخسار من
از سوی نطق ببین بر عرش و کرسی نشین / بر چرخ هشتم ای که زین در سدره شو مهمان من
جام فراز سدره هست عرش شیدش در نمایست / ابلیس چون شب تیره است دور از رخ تابان من
سدره چون نامست زان هشت خلد [illegible] / حق را بجنت مسکنست زان روی چون جانان من
سازم ز خط استوا صحن فلک هشت تا / وان هشت جا از کبریا شد از رخ رخشان من

ای کعبهٔ دل کوی تو وی قبلهٔ جان روی تو — کفر منست گیسوی تو روی تو شد ایمان من
گشتم جو زین هزاران بینا بیوسف چشم جان — یعقوب تو من ای جوان تو یوسف کنعان من
ما سرزدی از جان و تن تو تیغ شدم گشتی تو من — جان تو و تن پیرهن ای ظاهر و پنهان من
هستی همه اسم من هستی تو جان و جسم و تن — ار تو یی و جسم من شد روی تو قرآن من
پیدا ز ذات جهان از نطق گشتی همچو جان — از نطق از حسن عیان هستی بود ایمان من
چون فضل حق در روز دین از روش دیگری شد مبین — شد مرد خود و دیو لعین شد فضل حق سبحان من

ای ز رویت گشته روشن چشم جون بالای من — وی جمالت راحت جان و دل شیدای من
بر جبینت سوا اسما نوشته دست حق — تا بخوانند و سماها خالق الاسمای من
جز خدا آن سوا اسما ز وجهت کس نخواند — زانکه بود دست اسم حق آن خط جان افزای من
سوا اسما ز رویت حق ترا تعلیم داد — تو ز به اسما سما را آن رخ زیبای من
پس ملک را گفت تعلیم ملک کن ز اسم — تا شوند از خط رویت رهبر و دانای من
چون ملک را سوا اسما ز رو آموختی — در انش آیان بفزون شد از القی آنای من
سجده کردن ز امر حق بر روی تو فرض بود — کو ز تعلیم و کمان جست از خت اغوای من
سجده بر رویت نکرد و علم اسما را نیافت — زانکه بود از خط رویت کور و نا بینای من
دیو اگر ز اسمار وی تو معنا یافتی — سجده کردی چون ملک بر رویت ای مولای من
ره باسما و سما بردی از خط رخت — گفتی و رخ از جان رفتی وی از والای من

سر کشید از خاک تیره ربسا جون بود مار — گفت از خاکست برتر منزل و ماوای من
گر کند از بهر آدم امر من یزدان مرا — سجدهٔ آدم نیاید از من و را نیای من
او ز خاک تیره است و هستی من هست نار — کی کنم سجده بر آنکس کو بود ادنای من
نور فضل حق ندید اندر جبین بوالبشر — سجدهٔ آدم نکرد و گشت اعدای من

ای نفس قدسی یک نفس شو مدرک ادراک من — تا رهبر و هستی بحق زین قوه و ادراک من
زین جاکران بو فریب سوی نوازان آن نشیب — باخور و خواهش کن عجیب ای طایر چالاک من
در سدره با کروبیان از شکل آب و در میان — می بین جمال حق بجان بیرون ز آب و خاک من
سدره چو چرخ هشتمین هست و درو آدم مکین — در وی همه صورت ببین ای صاحب لولاک من
پرواز کن در لامکان یکبار زعقل و جسم و جان — می جو لقای سبحان مطوی بچشم افلاک من
از قاب قوسین برگذر از لی مع الله ده خبر — در قرب او او ناصور شد همچو هستی پاک من
از لوح و از عرش چنین خوان سوی نطق همین — هستی جو تو روح الامین ای در کهای پاک من
در اوراق سدره زاب بخوان قران معنی و راز — و ز جلوه پیدا از نهان خور سر از تریاک من
آن سدره با شد بوالبشر فایض جو شد ز نخچیر — جبرئیل را از وی گذر نبود جو هست ادراک من
او معقد اقصای جان جان جان همه در وی نهان — شکل وی از جمله عیان با جم و ضحاک من
آن درک پاک آدمی کز خورد خوالبستی غمی — بشر ملک کز جرمی شد بسته بر فتراک من
چون او در آید مدید ساز دیدن چون خون من — جانها شود ای ماه من فارغ شده زلاک من

آن نفس دان اندرم ملک گوهوار سید از کرکدک
پرواز دارد بر فلک زین جای پر جانناک من

از شهوت و آز و هوا باشد بری او از خطا
آرد خبر از مشکل تا جوید زبد پاک من

او واسطه شد در میان از حق بسوی بندگان
الهام حق آید ز جان زو بر دل غمناک من

از فضل حق آرد پیام از عرش و حجاب کلام
خواهی که دانی آن تمام بین جامه صد چاک من

ای جمالت آفتاب و ماه من
نظر رویت در شما و راه من

راه ور هرو غیب خط و نطق تست
وان توئی ای رهبر آگاه من

روی تو جنات عدن و خال و خط
حور و غلمان و بود دلخواه من

دل چو یوسف ماند در چاه ذقن
زلف او کرده رسن در چاه من

بر سر مصر جان کرده عزیز
چاه و زندان کرده از تو جاه من

نطق تو جان و توئی جانان من
من فقیر حسن تو تو شاه من

من شده فانی ز خود باقی بتو
من شده محو تو کنی تو آه من

در لباس فقر من شاهی کنی
نیست غیر از تو جو در خرگاه من

غیر نطقت از وجودی من نماند
آن هم آن تست زان که گاه من

تا که جسد با تو و با خود در تعال
از مقالت پر شده افواه من

فضل حق چون ناطق و نطق خود است
نطق او شد آفتاب و ماه من

تا روی تست مبدأ و حسنت مآب من
شد آیت جمال تو ام الکتاب من

کی گشت شق بروی تو زین روز استوا
شد حسن دلفریب رخت آفتاب من

از استوا و تا جو شد آن زلف تابدار
از خط سوست رخت ماهتاب من

چون روی تست مطلع خورشید نطق حق
گیرد ز آفتاب رخت ماه تاب من

چون مسایل و سوال و جوابست نطق تو
از نطق تو سوال حق آمد جواب من

چون فتح باب جنت رویت ز استواست
شد استوای تو بجهان فتح باب من

نبود حساب من چو بود جهت کسید بلم
روز حساب را ز رخت شد حساب من

چون کشف شد حجاب و جمالت نمود حق
شد دیدن جمال تو کشف حجاب من

امروز چون لقا ز جمال تو حاصلست
شد وعده‌های نسیه فردا اعقاب من

چون ز استوا فتاد ز رویت نقاب زلف
زلف دگر ز بهر چه کرد و نقاب من

فضل آله از رخ بدرت نمود رخ
شد روی بدر او چو رخ شیخ و شاب من

تا حق ز رویت شد عیان ای دلبر طناز من
روی تو عرش و حق شده است زان خط دو دمساز من

علم همه در گفت و گو دارند سر یک نطق تو
در پرده ایشان بجو از نطق خود آواز من

بنشان ز نطقت سر بسر و ز شان نطقت آگهم
و ز نطق تو بر شان شهم و ز نطق شان همراز من

تا نطق تو شد نطق من بین جان من و ایشان چو تن
شان صولت و من در سخن هستی تو سرو ناز من

از نطق من ایشان حی اند و ز نطق من سخنگو کنم
من نای و ایشان نغمه من مطرب و شان ساز من

گشته ز نطق ایشان عیان وان نطق آن من مَن — ناطق ز من ایشان بی زبان وز نطق ایشان بیان من

شد نطق من ایشان را وجود ایشان بدند نطقم و شهود — نطقت چون بود و نمود شد او و شهود و شهبان من

من نطق و نطق از من عیان وز نطق پیدا و جهان — نطقت عین جسم و جان انجام و هم آغاز من

نطق ار شود را شیاهد انگه نمی ماند ز و جا — یابد جهان در روز فنا باشد بجا پرواز من

گر نطق نبود ای پسر بودی نبود ای اگر — یکسان بود پس این همه حق نطق دان ریحان من

حق هست محسوس ای جوان کس بیند این و آن — از نطق پایی بس نشان او هستی طناز من

نطقت عین ذات او او را ز نطق او بجو — هر جا که نطق و گفت و گو باشد شد او غماز من

چون نطق فضل کبریا نبود ز ذات او جدا — از نطق شد او رو نما زان نطق جو اعزاز من

چون شد سلیمان در جهان حاکم ز فضل مستعان
داند زبان انس و جان دور است حرص و آز من

تا سر زلف تو شد گو و رخت دین مسکن من — دیده ز رویت همه خدا دیده حق بین منست

دین و دلم نطق تست و ز خط دیت عیان — رفت اگر سر دو دست نطق دل و دین من

روی تو قرآن و هست سوره یاسین لبش — زانکه دلت اصل کو هست سوره یاسین من

گشت بحکم جور جمله مشابه ز حق — شد ز او ان هلال یاسین جلا شین من

چین لب و چشمت و گوش علم در نطق حق — هر که از و علم نطق یافت بود چنین من

جمله چون نطقت شدند جمله یک گشته است — لیلی و مجنون ز نطق و یپ و را این من

شادی و غم جمله را چو یک ز نطقت بود — شاد شود از سخن این دل غمگین من

خاک مرا چون حق گرد بدست چون خمیر — بار امانت گرفت عرش تو شد این من

نور صحبت و جابری گشتم ز نطق شنیم — عرش برنیت جا خاک بنا بالین من

سدره مرا مسکن است عرش مرا مامن است — کرسی حق در این سپس نطق تو تمکین من

یافت ز فضل خدا چونکه سلیمان صبا
مرکب جان شد صبا عرش بود زین من

باز برآمد ببام چهر صفت ماه من — باز دل و جان ربود دلبر دلخواه من

آنکه ز ارض و سما وسعت او بود بیش — کرد چگونه وطن در دل آگاه من

گرچه رهی حق نمود روی تو بین او — کاو خمشش جدا زد ز کمین راه من

آتش جانم بسوخت خرمن چرخ بلند — در گذر کهکشان نیست یکی کاه من

گرچه مرا سدره شد منزل و ماوا و جنت — راه فلک را ببست آه سحرگاه من

یوسف جان شد عزیز مصر وجود و رفت — جاه سوار اگر است یافت ز حق جاه من

از شجری شد اساس آتش افروخت — بار در آمد بنطق بود چه الله من

موسی جان مست شد کرد طلب آتشش — چونکه برو اوفتاد دید رخ ماه من

آتش رخسار او گل شد و بنمود حق — آتش حرص خلیل برد شد ار شاه من

چونکه درون و برون کرد حق از نطق جلو — کرد نزول از کلام در دل خرگاه من

فضل احد شد محیط بر همه اشیا ز نطق
گشت وی از نطق خود شاه و شهنشاه من

بار جفا میکشد یار بآستیز من   هر چه کند گو بکن آن شه خونریز من
سو نطقش گرفت ملک وجودم تمام   گشت ز نطقش فدا زان در و دینار من
کوه وجودم شکافت تیشهٔ وتاب عشق   زان لب شیرین چو داد بوسه بپرویز من
خیر مرا گفت حق زامر کن از سر حب‌ست   ور همه جنبش فتاد گشت سمان خیز من
ور شب معراج برد همچو براق رسول   حکم مرا سوی حق بود چو شبدیز من
روی خدا دیده ام از رخ شاب قطط   سبع مثانی چو شد کنز دلاویز من
زابروی قوسین او ره بخدا یافتم   گشت بحق زان یکی جان غم آمیز من
من حق وحق عین من هر دو یکی جان کن   دامن وصلت شده جیب فراویز من
قوت وصوت وسخن گشته همه ذوالمنن   رفع شده ما و من صلح چو آستیز من
اسم مسما شده هستی ما ما شده   جمله یکی او شده از روش تیز من
گشت ز اسرار با فضل احد چون عیان   قبلة الحق شده بیت زبان تبریز من

کار ما دانست اندر راه حق جان باختن   بهر زلف و روی جانان کفر و ایمان باختن
جان فشاندن بر رخ جانان و صد جان باختن   وانگه آن [illegible] جانان باختن
جا چه نطقت زلعل دلبر آمد در سخن   میتوان از بهر ریشش صد دل و جان باختن
چون حیوة جاودان نطق ورا حقش یافتم   هر چه باشد در رهی مردان او بجو باختن
دین و عقبی و حجاب و جسم و جانت محو او   وقت رویت خویش را سرت حیران باختن

تن اگر تغییر باید جان که نطقت باقی است   جان خوبیست از بهر این سر لطا سان باختن
لیک جان بی تن نباشد گرچه تن فانی بود   تن شود باقی ز جان در راه رحمان باختن
مظهر و مظهر قدیم و هر دو زین سان بود ست   این یکی ثابت دگر در سیر زین سان باختن
جان چو نطق و تن چو حرف و هر دو عین هم بود   هر دو باید بهر حق پیدا و پنهان باختن
تا بماند ذات حق باقی و این هر دو صفات   همچو حق باقی شود و از این و از آن باختن
فضل حق ذات حق [illegible]   از سر این هر دو شد زو وقت ایمان باختن

جمله اشیا همچو انس و جن ز ذاکر و مطیع
گر توانی بهر داری چون سلیمان باختن

ای که سجده میکنی جز بر رخ نیکو مکن   قبله آن رو ساز و محرابش خم آن ابرو مکن
بهر رویش سجده گر بر کعبه کردی پیش از این   چون برون آمد ز کعبه سجده جز بر رو مکن
کعبه گو خانهٔ حق قبله چون از روی اوست   سجده بر روی وی آر و طوف جز آن کو مکن
اندر رخ او گو را گو بر هدی للعالمین   چونکه هادی روی او شد سجده جز بر او مکن
چون همه جا رو بود [illegible] دیدی [illegible]   قبله را در جمله جا جز آن رخ نیکو مکن
روی او چون روی حق و حق ز رویش شد عیان   حق چو جوئی از جمالش غیر حب و جو مکن
چونکه نطق ناطق او جمله گویا از وی اند   نطق او از جمله از خود جو و گفت و گو مکن
چونکه ناطق اوست او از نطق خود هست آشکار   هر کجا نطقست او را جو و رخ هر سو مکن
شو یقین او یقین ثبت بکعبه جای رخ   یک او را از یقین جز از یقینش بو مکو

ره ز اسم اعظم روی نیس بذات حق ببر — بحجو دیو از اسم اعظم خویش را بدخو مکن
فضل حق از خط سواد و چه آدم زد رخ بخو — لوح و عرش نطق اول از خطوط جو مکن

چون سلیمان داند از نطقش زبان مور و مار
ذکر او چون حبله جزا بهر و باین هو مکن

بر بود چشم مست تو ما خواب عاشقان — از تاب زلف تست تب و تاب عاشقان
تا مصحف جمال تو شد قبله دعا — ابروی تست منبر و محراب عاشقان
خیل خیال تو روی تا خوابها بست — آید خیال روی تو در خواب عاشقان
وز خواب و در خیال جو دیت برابر است — عالم خراب گشت ز سیلاب عاشقان
اسباب عیش عاشق مسکین چو عشق تست — افزود خال و خط تو اسباب عاشقان
باب بهشت از رخ تو ما گشاد حق — روی تو جنت است و خطت باب عاشقان
آن جنت در جو بهشت شد از استوای فوق — بگشود استوا ز رخ ابواب عاشقان
اقسام زلف زان رخ و بنمود روی حق — رویت لقای حق شد و احباب عاشقان
معشوق و عشق و عاشق تو یک وجود گشت — کان نطق تست در خور و در باب عاشقان
اشیا بدل بنطق و ز نطق تو ناطق اند — نطقت خاک و باد و وز نار آب عاشقان
ز نطق سوز کم و پیش گشته اند — سو گشت دشمن و اصحاب عاشقان

فصل اندر ذات و صفات نطق او
از نطق گشت معنی و القاب عاشقان

تا خامه بو عده دل عشاق شاد کن — پیدا اگر کنی بمن از روی داو کن
جانم سواد خط رخت را فقیر شد — واقف ز نطق خویش مرا زان سواد کن
هر چند من تو و تو من و هر دو یک شدیم — گر که جو دیگران دم ای دوست یاد کن
یاد تو و شادی و اندوه جو نطق تست — دشنام ده مرا از لب خویش و شاد کن
سود از آن لب رقند از فرح — بنام و کام عیش مرا زو گشاد کن
سو ما را از شجری سبز برو ز — وان مار را ز نامه خود و پر ز باد کن
تا خرمن وجود بسوز و ز نار عشق — ور بوی جحیم ز آتش رخ نامراد کن
بنما مسمیات خود از اسم سو — اسم و مسمیات یکی ز اتحاد کن
اسم و صفات و ذات چو شد نطق سو — معبود را عبادت و عین عباد کن
سمع و بصر چو نطق و دل و جان چو نطق تست — هر جا ز نور خویش چو جشنی نواد کن
صاد است اسم فضل حق و شش صد و چار — از صورت و عدد و طلب از اسم صاد کن

تا فضل ما حق ز صاد عیان کرد این زمان
در شش صد شش هدیه تو از صاد و صاد کن

عشق و معشوق و عاشق است انسان — هر سه چون نطق و نطق از و شد عیان
نطق شد عین عاشق و معشوق — نطق حقیقت و هر سه ز و یکدان
این سه عینست و شین و قاف که — میم و دال مراو والف که شد انسان
ای که اعیان ثابته خواهی — نطق را گو حقیقت انسان

گوهر ماهیت همه اشیا / شده عین عیان همه اعیان
او سمای همه اسم اسمست / زو سمای اسم شد یکسان
آدم از حق چو همه نطق است / شد مصور بصورت رحمان
ظاهر و باطنش چو نطق حقست / ظاهرست باطن ور القرآن
روی او اسم اعظم حقست / نطق او گشت علم القرآن
روی او شد چو علم الاسما / اوست آن نطق او بود ایمان
چونکه ایمان بحق ز نطق آرست / آمد از عرش و باز کرد بیان
شد چو قرآن ز فضل حق منزل

[illegible]

چون سلیمان ز دست خاتم یافت
شد مطیع وی انس دل از جان

ز قوه نطق پیدا شد ز نطق آمد پدید الحان / یک الحان جمله اشیا شد ان مجموع یک انسان
جو قوه همه نطق و بود یک ذات جمله اب / یک انسان ذات ذات حق ز اب جون مهر دم تابان
همو ظاهر همو باطن همو اول همو آخر / همو معبود و هم عابد همو پیدا او هم پنهان
ندارد غیر همه صفات و اسم ذات او / بود این همه یک همه شده خود از نشان جویان
ز یک تا همه هیچو که بیرون نیست ز انسان او / بود هر یک چو همه بود هر یک هم او هم شان
جو هر یک همه هر همه یک ذات شان باشد / همان چیزی که الف باشد بود بی وی و بی انسان
عیان باز جمله و جمله عیان و عین خود از هم / همه اعیان ز نشان پیدا شده عین هم دو اعیان
ز معبودی شده عابد ز مخلوقی شده خالق / ز معشوقی شده عاشق ز محبوبی شده حیران

ز پیدایی شده پنهان ز پنهانی شده پیدا / ز خود والی شده هم بهره و هم جاودان
هم ایشان نطق و هم ناطق هم ایشان هر کس / هم ایشان ظاهر و مظهر هم ایشان خود و هم عیان
صفات خویش و ذات خود سمای خود و اسما / همه صورت همه معنی همه کون همه امکان
همه یک ذات فضل حق بذات یک او ملحق / همه ذات حق و بر حق اله و خالق و رحمان

سلیمان گشت از ایشان وجود دوستی علم
زبان جمله میداند بر او اشیا همه فرمان

ز پیش حق چو نازل شد ز لوح و جمع قرآن / بالهام خدا قرآن ز لوح و جب خود بر خوان
جو ذات کنز مخفی شد ز آیات رخت ظاهر / رخ تو سوره کنز و رستا با تویی قرآن
تو اسم اعظم حقی جو در تو همه اسمست / تو عرش دخان حقی بر رویت مستوی جانان
تویی از علم الاسما همه کس باشد رهبر / تویی از علم القرآن همه کس را شده ایمان
تویی معبود و هم عابد تویی بود و هم نابود / تویی مخلوق و هم خالق تویی هم درد و هم درمان
تویی همه نطق بذات حق شده ملحق / تویی عین حق و بر حق شده جان خود و جانان
گهی ذات و گهی خود گهی ثبت و گهی آن / گهی وجه و گهی صدر گهی نطق و گهی الحان
چو حق در جمله ماوای تر آنه منزل و ماوا / چو حق از جمله بیرون و در جمله ظاهر و پنهان
ز تو امکان واجب را رسد فیض بجا دایم / ولی از نطق خود هستی برون از واجب و امکان
همه قایم بذات تو تویی قایم بذات خود / همه زنده بنطق خود تو تو جان جهان جان
سلیمان چون ز فضل حق شده خاتم را سر / زبان جمله را داند ز نطق و صورت انسان

ای رفیق جان خبری بده ز جانان | گر چگونه و کجا شد چو ز دیده گشت پنهان
چو زمان آتش جو نالم چو بوی آتش مویم | چو نمود در زر روییم چه کنم که نیست درمان
چو ز آه لب گشودم فلک سیه دودم | که ز آتشش چو عودم که بسوخت جسم جان
بگه گویم و چه گویم که بپر دوان چو گویم | همه جا بجست و جویم که کجا شد آن پت جانان
بنواز سدره شد جان بهشت و دید یزدان | تن او بخاک شد زان که دلیست خوش رحمان
بخدای خود قرین شد چو جدا ز ما وطن شد | چو بری ز کبر و کین شد بوصال دوست [illegible]
بحریم ذات بیچون چو وطن گزید اکنون | همه را درون و بیرون شده بیچو ذات یزدان
همه جا وطن گزیده همه را بدیده دیده | ز خدا سخن شنیده نه ورا سر و نه پایان
بسوز چو معنی آمد سوز روی اعمی آمد | بالف چو بی بی آمد همه جا شدیت تابان
ز نشان چو بی نشان شد ز عیان چو در نهان شد | همه جا بحق عیان شد شده عین جلا عیان

بخدای فضل اکبر چو رسید و گشت رهبر
چو کلام خشک و از تر بنمود رخ [illegible]

س
شد عیان از امر کن چون کن کجان | عین کن وان جمله ارکان
هست کن سو نطق سرمدی | گشته پیدا از وجود انس و جان
جمله این سو گشته وجود | بازگشت جمله باشد سوی شان
شان بذات حق تعالی متصل | بی نشان و عین نقش و نشان
جمله اشیا سو نطق حقیقت | سو یکی تو و یکذات [illegible]

پست

هست
آن یکذات ذات حق که شد | زادم از هر ذره پیدا و نهان
ذات حق از جمله شد از نطق خود | زان عیان و عین اعیان زو عیان
او کل و شان جزو زو در هر یکی | آنچه هست اندر زمین و آسمان
تو ز هر جزوی از و کل را ببین | تا بدانی جزو و کل او بی کران
او چو خورشید است و هر ذره از او | گشته از نطقش عیانی در جهان
جمله از نطقش چو گشته یک وجود | جمله را باشد حیات جاودان

رفت قرآن روز محشر سوی عرش
کرد فضل حق جواز وحش بیان

ساقی بده از جام تقا باده ریحان | تا فاش کنم سر انا الحق بر ستان
بر طور رخت کرد خدا چونکه تجلی | دیدار خدا دید از و موسی عمران
تا نار رخت سوخت سراپا چو خلیلم | شد گلزار ز روی تو مرا بر دو گلستان
چون سبعت خط روی تو از جا ده عیان شد | نازل شد از ان سبع مثانی همه قرآن
اشراط قیامت ز رخت امروز چو بنمود | سودی نکند غیب و نه داد ز تو ایمان
ایمان نکند سود بکافر که ز ایزد | امروز دری توبه چو شد بسته از این سان
عیسی ز سما مرده دو آمد و مهدی | دجال لعین گشت چو بد عیسی دوران
از خط و بسط گشت جهان پر ز عدالت | چو نکرد ظهور از همه جا صورت انسان
ابواب جهنم بگشود و همه را ابرد | در جنت موعود حق از ما رود نیران

يعنی زهمه صورت ادم گشت هويدا / کان جنت جنت و در و حوری و غلمان
از عرش بکرسی چو خدا فضل حق آمد / خاتم بسته از اهرمن و ملک سليمان

و ز منت جان بجان بود جانان / پس چرا ميکنی ز هجر افغان
جان تو نطق و تو با وزنده / جان جان حق او بود جانان
انکه او را زخود جدا جويی / از تو پيداست تو از و پنهان
و تويی اسم بصورت و معنی / اين دوبين شد پديد از شيطان
خود حجابی تو از ميان برخيز / تا شود پر از و کنار و ميان
اصل جمله ز سو نطق است / سو يک بود جمله زبان
شان بصورت ز ادمی پيدا / شان بمعنی حقيقت انسان
هست انسان حقيقت جمله / آدمی را حقيقت ام ايشان
همه را ظاهرند و هم باطن / همه را اسم و هم مسمی شان
جمله زين سو پديد آمد / جمله يک جز ليک ديگرسان
جمله شد چون باصل خود راجع / باز شان از سو يک دان

فضل حق ذات حق و از شان شد / چونی را خويش حجت و برهان

قوة چو نطق مدبيا شد از و انسان / انسان چو بصورت آمد پيدا شد از و اعيان

گويد عيان ز اعيان از صورت خود انسان / و ز نطق همه اعيان گرديد عيان ز انسان
اعيان همه جمع آمد شد صورت انسانی / و ز نطق البته پيدا اعيان همه از رحمان
قوة چو ابد و نطقش از صورت او پيدا / اعيان بحميک قوة از اب شده جسم جان
او اول هم آخر او ظاهر و هم باطن / هر يک شده جزوی او او کل و عيان ايشان
او جمله و بی جمله که با او نکنی اعيا ز / هم عاشق و هم عشقست معشوق خود و حيران
او حسن و پس ز پيدا از حسن همه پيدا / از غايت پيدايی از خويش شده پنهان
آنکه نبود پيدا از حسن و بر و دلها / چيست زان ز پيدا و آن و شد آنی آن
از خال و خط جانان پيدا شده او چون جان / جانا شده جای جان جان زنده شده جاويدان
او نطق خفی يکی ذات حق و بر حق / از جمله بحق ملحق هم خالق و هم ديان

انسان همه قوة فضل احد چون / بر جمله محيط از همگان که عزو کی ايمان

از مصحف و از سينه بعرش شد چو قرآن / کس را مفيد نبود ديگر بغيب ايمان
از روی اب ز انسان اکنون چو گشت پيدا / شد مستوی ز ايند بر عرش روی انسان
اندر قيد بيرون بر عرش و گشت مکنون / بر شکل اب مصور شد از خدا چو قرآن
بر شکل اب بر آمد چون وعدها سر آمد / در کعبه چون در آمد بر عرش گشت سلطان
گويد بحق ز ايمان کان کس که خواند مارا / بر ما عمل گر دادو شد کور چون شيطان
اول ز لوح آمد و از عرش [illegible] احد / جبرئيل حامل او از ذات پاک يزدان

شد روشن لوح اکنون از وجه آب خط ظاهر / جبرئیل بنیست حاجت کار در پیش رحمان
قرآن روح آدم از حق چو گشت پیدا / سی و نطق حق را از عرش وجه برخوان
از خط وجه آدم رو سوی جمله اشیا / زان خط چو نشان عرش شد برخوان ایمان
زان نطق رو بحق بر ز آدم ز خشک و از تر / در روی بربین تو یکسر چون مهر و ماه تابان
از صورت و ز نطقش وان جمله را یکی آدم / وز آدم و ز جمله حق را ز خویشتن دان
تا روز حشر بر تو امروز رو نماید / یعنی خدای خود را اسم جان خویش و جانان
آن وعده قیامت کاحمد بخلق میداد / اینست که گشت اکنون ظاهر ز ذات دیان
یعنی ز فضل معبود کو بود ذات موعود / ز آدم چو روی بنمود آن جمله شد نمایان

انها که گفت احمد بنمود فضل سرمد / از کشف و رمز و انذار اسرار آسمان

سر است بحق از خط رویت ایمان / وارد ایمان بجمال تو که هست آن قرآن
روی تو خلد برین و خط و خالت حور است / هست خط سوره کوثر است بشکل غلمان
هست دیدار حق از جنت رویت حاصل / زانکه جنت چو بدر از رخ ماهت تابان
حق چو اعمال همه از خط مویت سنجید / روی تو کیل و صراط و خط مو شد میزان
ز استوایت بهشت و جو ز دوزخ پستتر / از خط فرق تو باشد لقای یزدان
حق چو از شق قمر بنمود از رخ تو / سی و نطق شد از سی و خط تو عیان
جمله دیدند حق از سی و خط رخ تو / مستوی شد چو برش خط رویت رحمان

روی تو عرش حق و عرش جنت اشیا / از رخت گشت عیان حق همه جا از رخ تو آن
روی تو عین حق گشته عیان زو اعیان / حق ز روی تو عیان گشته عین اعیان

فضل حق روز وعید از رخ تو رخ بنمود / آنچه موعود بد از روی تو آمد بعیان

نطق تو آب حیات است و لب چشمه حیوان / دشت کو ز رخ جنت و خط شده رضوان
هشت خط حوری و غلمان و قدرت طوبی / هشت خط جنت فردوس و صراط و شده میزان
سی و جنت و دو هشت و نود و رخ ایزد / هشت بی خط و بسط دوزخ و سگ کج شیطان
هفت اول که بهشت بود و سبع مثانی / هفت آخر شده تغییر همان هفت قرآن
هفت ظاهر بود و هفت بود باطن آن خط / هفت ظاهر همه جا باطن خود را شد عنوان
چار هفت اند و مرکب ز جهان چو مرکب / هفت چار بود هفت خطش چار ز ارکان
چار دیگر شود از شق قمر ظاهر از آن رو / سی و خط و مه عین حق و هم سر و سامان
سی و نطق خدا ظاهر از ایشان همه یک / هر یکی سی و سی یک گشته ز ایشان بر
عین ذات حق و هر سی و یک قوه چون / ز آب عیان و همه عین هم و عین همه اصلی
تا آدم از جمله عیان شده عین همه از او / همه را ظاهر و باطن شده از بیات اینسان

جمله یک ذات خدا فضل اله حق / همه را ز آب شده این سی و دو ظاهر و پنهان

چون درد تو بود عین درمان / شد راحت و رنج هر دو یکسان

هر چه توئی و امر و مامور
فرمان بر خود شدی و فرمان
چون باده توئی و جام و ساقی
هم دیری و هم حریف و مستان
چون نطق تو جان و جان جانیست
جانها ز توئی و جان و جانان
بر هستی نیست نطق حجت
جز تو نبود ترا چو برهان
بر ذات تو نیست هیچ زاید
چون عین تو شد کمال و نقصان
هر چیز که هست و بود و باشد
از نطق تو شد وجود انسان
چون اوست حقیقت همه چیز
پیدا ازو شدست و پنهان هم
با هست جمله او ز لطفت
شد اسم و مسمیات خود از آن
زاول اسم شد مسما
تا ذات شود صفات ایشان
هر جمله چو فضل حق محیط است
شد مالک ملک خود سلیمان

کل یوم هو فی شان که سر آید سبحان
حیثیت معنی اگرت هست خبر از توان
گفت در آیت دیگر که بشش روز و شب
کردم ایجاد همه چیز بغیر از انسان
یعنی شش روز بلندی و ز پستی و وسط
کرد اندازه بشش حرف و علوا و نشان
جسم و جان داخل شش روز در این آیه هست
زانکه از علوی و سفلی بود این سر و بدان
روز ششم که بود جمعه و مرات خدا
عرش برما و عیان کرد ازین سر و عیان
هست این سر بشارت بوجود آدم
زانکه در جمعه وی و این سر ازو گشت عیان

روح در جمعه در آورد بجسم و بدن
مستوی شد بر رخ آدم رحمان
اتصال بدن و روح چو در جمعه بود
عید و آیینه و او روز بسین است از آن
چونکه پیوسته شود جمع بود یوم مزید
تا دهد جمعه ز شش هست و ز شش هست نشان
جمعه آیینه اب و آن خدا شد آدم
زان درین آینه بینند لقای یزدان
نطق تازی و عجم چونکه در و جمع شود
نام او جمعه و دو خطبه درین روز بخوان
تیغ ز منبر و اجماع و در و پانزده نماز
تا بهفده چو شود جمع ز اصل ایمان
سو نطق بجلقان کند از تیغ ظهور
جمله یک مذهب و یک دین شود از نطق فلان
گر شود کعبه مراد و همه اشجار قلم
کی بپایان رسد این سر ابو حقایق بجهان
مشکلات دو جهان فضل احد کرد چو حل
آمد امروز ز دو مشکل قرآن ببیان

زو سلیمان چو خبر یافت ز بلقیس و ز عرش
بهدهد از تاج سخن گفت ز سر مرغان

جان

تو بیچون وز تو من چونم ای کاه تو
شوم بیچون چو ز بی چونم ای جان
ز چون من ز چه و چون برونی
شدی تا چون به ز تو بیچونم ای جان
چو بیرون و درونم گشت نطقت
درون پر تو ز خود بیرونم ای جان
چو تو امر منم مامور امرت
ز امر تو بکاف و نونم ای جان
چو بحر و جو چو قطره نطق تو شد
نگویم قطره چون جیحونم ای جان
شمار از کسره و جوهر حرف و نقطه
ز شان از بحر و جو افزونم ای جان

چو شاند جمله را اسم و سما ... — رشان که دون وگر دوغم ای جان

چو ایشان عاشق و معشوق خویشند — گهی لیلی گهی مجنونم ای جان
چو با ذات عالم ما زیشانیم — همه جا زان زیشان میمونم ای جان
چو شان با جمله و بی جمله باشند — چو شان در کوه و در هامونم ای جان
چو شان مفتون ذات فضل حقند — زشان بر ذات او مفتونم ای جان

دل هر دو ز غم پر خونم ای جان — رخ از خون جگر گلگونم ای جان
ز درد و گریه هجران چه پرسی — که بی آن لعل خندان چونم ای جان
چشم فتنه انگیزت بلا جو — برخ چون زلف تو مفتونم ای جان
تو لیلی بودی و مجنون من اول — کنون مجنون تر از مجنونم ای جان
قد من چون الف بد دال گردید — ز کاف و نون او تا نونم ای جان
بکویت روز و شب بی پا و بی سر — بچرخ آیم که چون گردونم ای جان
سرشک خون من از بحر بگذشت — ز هر مژه چو صد جیحونم ای جان
که در پای چشم من محیط است — که بحر و بر پر شد از خونم ای جان
نروید غیر گل از گل چو سیدم — ز اشکم شد چو گل معجونم ای جان
جهان بی تو مرا تاریک و تنگست — چو زندان شد تو تا بیرونم ای جان
روانت شد بفضل حق چو واصل — ز ذات او ز تو ممنونم ای جان

سبع مثانی

سبع مثانی از وجه برخوان — تا کشف کرد معنی قران
چون مستوی شد بر رویت از رو — خورشید نطقت زرویت رخشان
زان استوا نور بر تجلی — از جوش حق را بین عین اعیان
ذات عالم ناطق چو گشتند — بی کام و ازند از نطق الحان
در دیر و کعبه روی تو بینیم — بر کعبه زلفت و ارم چو ایمان
از جمله اشیا گشتی چو پیدا — اشیا ز نطقت شد یک زبان
جمله مبدل گشته بنطقت — تا ارض شق شد از وجه سبحان
برگشت کونین را نور دوست — حق شد ز جمله زان وجه رخشان
اسم و سما حقست و پیدا — زان روی زیبا چون ماه تابان
آمد سمات شد اسم خود را — تا جمله اشیا باشد بر بیان
اسما چو نطقت حق شد سما — ور نطق هر دو یکذات حق دان
اسمای جمله چون فضل حقست — باشد سما ان ذات دیان

ما را چو کشتند از غم حبیبان — دیگر چه باشد جور رقیبان
ای جو ما را کشت و دیت شد — دارو نخواهیم ما از طبیبان
ما روی حق را در تیغ دیدیم — مرآت چون شد روی حبیبان
ما تیغ رانیم بر حلق مشرک — شد بر منبر تیغ خطیبان

زان روی چون گل حق گزینیم واریم ناله چون عندلیبان
مارا وطن شد حق چون ز طلعت دوریم تا کی زو چون غریبان
حق را جمالست عجب و زیبا زین سر دو بگذر شو از نجیبان
زانرو از او جو حق را بیکی کین نکته گفتند با من ادیبان
از سر ببینی حق بین و حق شو تا دور باشی از بی نصیبان
قربت بحق جو از نطق آدم واصل چو گردی شو از قریبان

چون محض حضرت ذات آلهی
از علم او جو راه نجیبان

ای عاشقان مرغ دلم زین دانه و دام جهان صد بار بشکست این قفس در ذات حی کرد آشیان
از جسم و جان خود برید در ذات حق او گزید روشن شد اشیا پدید آمد چو در نقش و نشان
زان قوة ذات احد از بهر خلق نیک و بد شد امر کن از نطق خود پیدا ازو شد کن مکان
او در جسم و جان برید از جلا اشیا آن جدید چون سر دور او در هم کشید او شد و جلوس
در جسم جلوه گشت جان در جان جلوه شد روان ز اعیان همه چون شد عیان شد جسم
نامعلوم و آمر او گشته ز نطق سو با جلی جلا جو شد در مکان و لامکان
کی سدره و لوح و قلم کرسی و عرش او شد بهم کز نطق شد کامی علم که جم کی جامی جهان
هم دوزخ و خلد برین هم مالک و ما هیمن هم گوهر ابر شد بدین هم از یقین آمد کان
در عالم او آدم شده در آدم او خلق شده عیسی است در مریم شده

با خضر و با موسی قرین با نوح و شیث او همنشین با یوسف و احمد ببین در جاه و جاه و جهان
در قاب و قوسین آن شه که زد در قرب او نوبت علم در لی مع الله کر و فر با ذات پاک مستعان
با ذات حق یکتا شده اشیا و بی اشیا شده از نطق خود گویا شده در انس و جان بی جسم و جان
تا بود بود او همچنین تا هست و باشد آن همین چون قوة از نطقش مبین فی صوت خود گشته عیان

این یار راز سر یار او بهتر بود در فضل هو
از جمله پاکان برد گو چون شد سلیمان از فلان

آمد مسیح از آسمان در مظهر مهد او دهان عالم گرفت از عدل از آن کو بود مهدی زمان
از اصل نطق سو و از سال و ماه و خط و چون تفرقه برخاست زو یک شد کنون دین و دل
با مهدی آمد در نماز چون عبد الملم از روی راز نور نطق بلکی بی نیاز هو سر دو گه یکی گردد آن
زین هر دو یک ذات خدا پیدا شده در جلوه ها سر دو یکی شد از ابتدا یک شد چو نطق از مرسلین
ارض حرم بشکافت چون دابه از او بر آب آن شد ز منون جنبیده بر آن شده روان
در دست او بد آن عصا کان شد ز موسی اژدها چون در کشید او بحرها زد شد هلاک جادوان
با او بد آن انگشتری کز وی سلیمان داوری و ز جن و انس اندر پری شد مالک ملک جهان
ز انگشتری و آن عصا موسی ز گاو شد جدا شد نقطه چون رها از وی ز رق ابلیس و جان
از سوی مغرب آفتاب اکنون بر آمد بی نقاب کان بیت مقدس بد بیان بر ظهر آب او زمان
چون ظهر آب از شام بود مهر قیامت رو نمود کان انبیا اندر وجود از ظهر آدم شد عیان
نفخ سرافیل این زمان چون در دمید اندر جهان جانها از صورت شد عیان زنده ز حق شد مردگان

تعجت نطق کبریا کو شد ز صورت رونما / چون بود در نشو و نما از نطق ذات مستعان
اکنون همه وعده و وعید از ذات ایزد شنید / قفل ازل تا شد کلید روزی ابد از جسم و جان

در اجلاء اشیا فصل

از جمله اشیا فصل هو پیدا شد از روی نکو / از نطق خود شد زبر و با روی جمله بهر آن

جان نطق و تن ز لعل جانان / آمد که شد پست او دل و جان
تن زنده بنفخ و نفخ نطقست / از بوی حق و ز خط جانان
جانان حق و جان صفات حقست / کامد ز نسیم حق بابدان
این بوست که احد از همیشش / از سوی یمن شدست جویان
این بو همه را حیات جانست / مستان نفس جو بوی رحمان
هرکس که بیافت این نفس را / بی ابر دحق ز نطق انسان
از نطق بشر بجمله ره یافت / شد عین همون جمله اعیان
از صورت و معنی اسمه چیزه / از سو نطق گشت حق دان
از لوح و خطوط وجه اب خواند / را تمام سیات قران
چون ماه دو هفت از رخ آب / حق دید بجنت رخش زان
هر وعده که بود یافت اکنون / آورد بروز حشر ایمان

از فضل الذات بلی چون / گو گشت پدید ز انس و از جان

جان من شد نثار جانان / که بود حسن او مرا دل و جان
چون بمکان و بکین از و پر شد / حسن او را لجوز جمله مکان
کرده با جمله او بود همه / هست هر جزء ولیک از لامکان
چون ز اعیان عیان شدن رخ خوب / روی او گشت عین هر اعیان
روی او گر اداء حق بجلب نمود / خط رویش چو بود امام زمان
شد ز ذات کون چو او پیدا / او جم و روی اوست جام جهان
شد چو نقاش نقش هر صورت / بی نشانست و عین نقش نشان
روز و شب هر او بگرد زمین / بی سر و پاست چرخ سرگردان
اوست مطلوب و جمله را طالب / اوست محبوب و جمله را حیران
بلکه او طالب است و هم مطلوب / خویش را خود ز خود شده جویان
غیر یکذات نیست و لطفش / نیست پیدا از آشکار و نهان
هست آن ذات قوة اولی / گشته پیدا ز جمله انسان
ذات فضل اله چو نیست / خالق جن و انس و او دیان

گر سلیمان کنون هویدا شد / خاتم ملک بستد از دیوان

آب حیات نوش کن از لعل و لب بتان / تا همچو خضر زنده بمانی تو جاودان
در ظلمت خطوط سکندر ببین / این چشمه حیات که بودست او نهان

خضر از خطوط سبز لب خویش نوش کرد   شد چون مسیح زنده جاوید در جهان
حضرت خط سبز چو آن آب زندگی   نطقت داد او ز لب خویش رو روان
برگرد لب چو خضر خط سبز زنده است   از نطق خود مسیح بود تازه و جوان
این آب سلسبیل نهان بود دایما   از چشم کور خلق ز تقلید و از گمان
حق سفت مهر سنگ سیه کرده بر بدو   تا غیر حق نیابد از آن آب کس نشان
برداشت از استوا چو حق آن مهر و خط بخوانم   آن آب شد عیان ز خفی از کوثر دهان
چون سفت سنت گشت شد از سود بر   در جنت وعید در و جار جو روان
این آب سلسبیل با کشت زان اسیل   کز لعل دوست زنده بود جسم با جهان
هر کس که نوش کرد از این آب زندگی   جاوید زنده ماند و بود جای او جنان

از روی خویش دید رخ فضل لم یزل
دانست کوست ذات حق و جان انس و جان

چو عرش و خانهٔ حق شد دل من   ز الهامش بود حل مشکل من
چو بی یاد خدا نبود زمانی   خدا گوید که هست این منزل من
قبول فیض نطق حق چو دل شد   ز وحی نطق حق شد مقبل من
چو چیزی از دل من نیست بیرون   بود در اصبعین حق دل من
چو فعل اوست کاف و نون در اینجا   ز کن چو ز کن نکان شد فاعل من
چو او مجنون خویش و لیلی آمد   جنون اوست عقل و عاقل من

نگردم غیر عشق او چو حاصل   حصول عشق او شد حاصل من
چو گفتم از فسون او برم جان   فنا از گشت مکر باطل من
جان غرق بحر حق گر بی ما   بجا آمد ز کشتی ساحل من
چو دیدم تا بخشش آن شمایل   بود مستی جنبش شامل من

چو قرآن نازل از فضل الیست
بود در شان حله [illegible] نازل من

گرد ز دل حق ز رخ بر دل سعیر ای من   عرش دلم ز نطق شد خانهٔ کردگار من
دل چو سریر و بیت اوست مستولیت بنطق دوست   با رخ جله رو بروست و آینه شد ز یار من
نطق ز رخ بدل رود پس به زبان ز دل شود   گوش ز شان چو بشنود یار شود بکار من
وجه بود چو آسمان هست سریر دل بدان   کرسی حق بود زبان یار بکار و بار من
حق چو برو زدین گذر کرد ز عرش این حرم   کرسی فم بود متغزین دل بیغاره من
نطق ز ذات او جدا نیست چو زین سجاف   رو بنمود جمله را چون به سفت و چار من
دیده سر که داشت نور دید حرش چو روحی   یافت لقای آن غفور آمده در شمار من
در رخ خوب امردان بود چو جمله را جهان   دید خدای انس و جان جان شده در جوار من
بود بهشت هشت در سو خط ام نگر   رخ بنمود داد گر زان رخ چون بهار من
سر چه بود دو للحیوة خواند خدا امهات   یافته زان همه نجات لیل شده نهار من
عرش بکرسی این چنین آمده فضل مستعین   بود کنون چو روز دین شد حق و حق گذار من

مهر سپهر او هم عالم گرفت انوار من — سر وجود خاتم زاو هم عیان اسرار من
بحر محیطم جمله جوی بر جو روان وز قطره — سر قطره صد بحر وجو وز قلزم زخار من
من کل و هر یک جزو من هر جزو من در کل عیان — کل جزو و جزو هم کل شده در طور و در اطوار من
من ناطق و نشان نطق من نطق و ناطق هم یکی — چون حرف و صوت و نطق یک شد قوة از گفتار من
از سو نطق غدا اسم و مسما یک شده — چون سر و نطق حق بود شد یار و هم اغیار من
اسم از مسما کی جدا باشد جو او اسم خود ذات — اسم و مسما یک شده از نطق در منجار من
چون اسم اعظم او ست از سو اسما جو — سر اسم را دان سو یک گشته در تکرار من
اسم و مسمای همه جون سو نطق حقیقت — این سو یک قولت کو هست یکدا در من
هر کس که او این سو شناخت باشد سو — چون مظهر و مظهر یکی اند از غایت اظهار من
جز ذات پاک سو کان قوة ذات حقیقت — ذات دگر از حق مجو کان هست استظهار من

فضل اله ذات حق این سو نور پاک بین
زان رو که این هر سو یک نور شد جهان من

یا من هو بی من و ما لا ذات پاک تو والمنن — تستغفاری میکند با خویشتن نه خویشتن
در لباس حرف و صوت آن قوة ذات قدیم — جلوه را در شکل اب انا مرکن شد جان و تن
چونکه حرف و صوت او از ذات او نبود جدا — حرف و صوت خویش را او خویش داند بی سخن
از مسما و ز اسما عین ذات خود جو شد — خویش را از نطق خود کرده و هم مرد و زن
ذات هوا سما و سما و صفات او بود — سو نطقی کو آن یک ذات باشد بی سخن

نیست بیرون جو که او زین سو از سر یکی — ذات او را جو زیک از سو بی مکر و فن
جمله یک ذات اند و هر یک با سو در ذات خود — سو یک ذات و هست آن ذات پاک ذو المنن
نیست در ذات دو کون زین سو نطقش جدا — بلک جمله سو نطق اند و یک شی در زمن
هر که دید از سو چیزی بدر سو دو شد — گر دو هست او سو از سو دار و محن
شرک و وحدانیت و کفر و دین و نیک و بد — نطق حق و هر یکی بر جای خود باشد حسن
جمله را با حق ز نطقت سو باشد رجوع — زانکه جمله نطق حق اند و بگفتند مقترن
آنکه هست این سو صوت و صدای ذات او — فضل حقت فضل حقت فاعلات فاعل

چون سلیمان یافت ذات او ز نطق او خدا
میشود آخر زمان از نطق او درتن تنن

چون منی و مای من محو شد در ذات کن — خویش را از خویش میجوید خدا بی ما و من
زانکه ما را مالیست حق ما و من از ره حق رفت — بی من و ما و عاشق است حق از زمان خویشتن
خود حجاب خویش و محجوب او ست او — غیر او چون نیست چیزی جمله او شد هم ز من
لیک او را او بی او نطق شد جون عین او — او ز نطق است عین خویش و عین ذات مرد و زن
نطق او سو از روی صفت و از روی ذات — هست یک قوة که هست آن ذات پاک ذو المنن
با همه اشیا و بی اشیا و عین جمله اند — با همه گویا و خاموش بی زبان و دل و دهن
بی کم از سو و لی پیش و در اشیا همه — هر یکی هر جا که خواهی در یکی اند در سخن
با همه جون ذات حق یکسان و یک با سو — هر یکی سو و با سو شان مقترن

الجه هست و بود و خواهد بودن از حق آشکار　　　هست از آدم بدر جون سوی هست بی کران
عرش و کرسی سدره او و بیت معمور خدا　　　اسم اعظم جان عالم جمله اندر او بدن
حق بسوی او ز نطق سوی گشته عیان　　　زانکه درویش ز روی حقیقت حق در او اسرار علن
سوی نطق خدا یکذات و هست اندر ذات او　　　ظاهر و باطن جو نطق و نطق را شد او وطن

فصل حق از نطق خود از روی او شد آشکار
ملک را بستد ز دیو و دیو سلیمان کن

تا تو معشوقی و عاشق بر جمال خویشتن　　　عشق و معشوق است و عاشق نطق تو ای جان من
عین و شین و قاف و او شد الف با میم بار　　　عاشق و معشوق عشق آمد بدید از مرد و زن
سر سر نطق و نطق با نطق جون اغیار گشت و یار　　　غیر نطق از جمله جون نطقند محو در تن تمن
نیست ذرات دو عالم جون ز نطق حق زبون　　　جمله نطق و ناطق و شد نطق شان شان از او من
کز اشیا در کش شان نانماند هیچ شی　　　زانکه اشیا نطق حق و شکل عین خفته دم فرن
ذات شان یک قوت و بیدار حرفند و ز صوت　　　زانکه اب آن قوت و حرفت و صوتست جان تن
اسم اعظم اوست جون سوی اسمایم در وست　　　سرکی زان سو و اسم مهین خویشتن
اسم اعظم نیست جون از سوی اسما بدر　　　اسم اعظم دارد اندر سوی اسما وطن
بس بود این اسم اعظم سوی اسمای حق　　　زانکه یکذاتند و هست یکی سو در سر من
نیست حق را جون جز این سوی اسما و صفات　　　ذات حق را جز نشان شان بجو [illegible] علن
ذات حق جون نیست از سوی نطق حق زبون　　　سرکی با نطق است باشد ذات پاک ذو المنن

بس همه

بس همه جا ذات حق را تو ز نطق حق بجو　　　ما بر آنی جمله را یکذات حق ای وهم وطن
نسبت ایشان بحق جون سرکی با بت بات　　　کان تری از آب نتواند همی سنگ شدن

فصل او ذات حقیقت و نطق او جون عینیست
آمد اکنون شد جو طایر همجو جان از سر بدن

ای که بردی نطق از همه شیرین سخنان　　　روح قدس سخت در لب شکر و پنهان
ختم شد بر تو سخن تا که بود نطق و کلام　　　داد توحید جو دادی تو باصل سخنان
گر نه روی تو بهر ذره ز خاکست عیان　　　مهر و مه تند ز چه رو گرد زمین چرخ زمان
قابل فیض همه خاک و گنه نشو و نما　　　از چه از نطق تو از وی همه نازک بدنان
جون سرافیل دست نفخه دمید دست بپاک　　　جان بر آورد و سفر از کالبد سیم تنان
روح جمله دگر از قبر جون سر برزد　　　جان شان در کفن جسم دو در یز کفنان
جمله دانند حساب از رخ و از دست کتاب　　　شده اند وصف یزدان و بری ز اسرشان
در بهشت رخ دلبر همه را عشرت و عیش　　　جنت حور او جدا از همه پیمان شکنان
جاودان زنده و از موت و فنا وارسته　　　وطن اصلی شان جنت و دور از وطن ان
واصل ذات حق و رویت حق گشته ملقا　　　مامن شان حق و فارغ شده از مامنشان
دیده و دیدار خدا فضل آلهی جو ان　　　جای شان سدره و بر چرخ فلک سیر کنان

ای سلیمان جو توی بلبل آن گلشن قدس
این قفس بشکن و شو جلوه گری آن چمنان

ای روی جان از ازل تو جان و جهان عاشقان — حال خط رعنای تو جان و جهان عاشقان

روی تو عرش و را استوار رحمان ز رویت رونما — از سو نطق خدا تو جان جان عاشقان

از سر و سو بدر و جا شد روی تو — با تجلی رویت روبرو تاب و توان عاشقان

ای روی تو شمس ضحی خط لیل یغشی از طه — مه شق ز خط استوا رویت جهان عاشقان

اعیان همه از روی تو گشته عیان از سو — وان سو از خط او عین عیان عاشقان

از جبهه و انف ملان و زد و ابرو ز الذمان — تو آن عصا از الف و آن کاند طلان عاشقان

رویش ز خط نطق سرمدی گشته سر ز ازلی — با شد جو نور احمدی شد لامکان عاشقان

از سوره کوثر مش عیان شد کنز مخفی در جهان — زین رو شده رویش جان کنز نهان عاشقان

از سبعه آیات جبین سبع مثانی شد مبین — با ذات ایزد شد قرین زان رو روان عاشقان

ز لعش تنی قد رست از آن آمد از و قرآن بیان — جون صنعت آیه بدید دعان شد اعیان عاشقان

و دیگر بعرش آن حین آمد ز رب العالمین — امروز جون بدر و دین از شعان عاشقان

گو بدید با واز حزین خواندن مرا ای کبر و کین — بر من مکرون کار از این کان بد نشان عاشقان

رمز و اشارت کان بود آید ز نطق سو — غنج و دلال خط تو و حیث نشان عاشقان

از روی ما ز و شیوه آن گشت عیان جاودان — نطقت جون از روی عیان جنت و آن عاشقان

معشوق آن عاشق کند در عشق خود صادق کند — خود را بجو و لایق کند باشد میان عاشقان

فضل احد ذات خدا بود است در سر و صفا — اکنون از جهد رونما گشت از جهان عاشقان

وا ده سلیمان ز و ز بو ز از سو نطق عقود — ز اصوات نطق مار و مور و انده زبان عاشقان

آفتابا

آفتابا سر مکش از امر و از فرمان من — تا نگردی زرد و رو از کوکب رخشان من

آفتابا یاد می آید که بر چرخ برین — جاوش و نوازش بودی بر در ایوان من

این همه تمکین و فر و جاه بخشیدم ترا — تا کنی سجده بزیر عرش خاکی ذات من

همین بر از سوی مغرب تا دگر خلقان کنون — باز بینند آفتاب فضل ذوالاحسان من

آفتاب فضل از مغرب بر آمد روز حشر — محو شد نور خور از انوار آن جانان من

نور آن خورشید جون سر در ره او خورشید کرد — سر بر آورد آفتاب نطق از ارکان من

صد هزاران آفتاب اندر تجلی دیده ام — تا بر آمد آفتاب نطق او از جان من

صد هزاران کوکب از نطق او نوشیده ام — تا در آمد در نا در بحر بی پایان من

صد هزاران نامه تقلید را طی کرده ام — تا ز بی بازیچی گشت از برهان من

صد هزاران بار بر شق قمر اندر ی خود — کرده ام تا کشف احد صاحب دوران من

جون بر آمد فضل حق از برج ذات لم یزل — شد بیان او برون از حد و از امکان من

جون سلیمان بی با سم اعظم او برده است — آمد آن اشیا همه از ام در فرمان من

آمد آن از اسم اشیا — جمله در فرمان من

ای مصور از جالت دیده حق بین من — وی ز زلف کافرت بر باد رفته دین من

نور رویت در تجلی حق نموده جمله را — تا ز رویت سوخته جان و دل غمگین من

هفت کوکب جون طلوع از صبح و شام و جه کرد — ماه و خورشید رخ او دیده حق بین من

جنت فردوس عاشق هشت خط روی تست — هشت دیگر جنت عدن است و حور العین من

قامتش چون در قیام آمد قیامت گفتمش | گفت سرو بوستانی بارها تحسین من
تا نموی سو دران دهان مجموسیم | جمله اشیا را فرح شد غیب دیگر کین من
سو نطق از همه اشیا زدند اشت عیان | علم کان نطقست پیدا گشته است از دین من
ای ز روی سر زمین بر وشته یک مشت گل | وی دمیده روح نطق خویش را در طین من
هست دندانت چو سین شین مشابه پیدا | سین ز توجیه طال آمد بدید از شین من
تا ز شق جیان شد سو خطا از رخت | سو نطق از جمال تو شده تمکین من
سو نطق تو شد از ب تعلق پدید | اسم اعظم گشت پیدا روز حشر از سین من
فضل حق از روی آدم روز محشر رخ نمود | روی او را می [redacted] حق من

شد سلیمان مستوی بر عرش و کرسی او ز دین
روز محشر خواهی از یقین درا در دین من ۷ ۲

دایما دم از وفای مصطفی باید زدن | لاف حب خاندان مرتضی باید زدن
مهر حید روز و شب در جان و دل باید گرفت | صبح سان دایم دمی صدق و صفا باید زدن
جو بکه اکسیر سعادت خاک پای مرتضی است | قلب بوانرود خود بر کیمیا باید زدن
سر بخنجر گور دهد بغض علی کاطوست | بند بند او قلم سرتا بپا باید زدن
جون محمد انفاس است و علی بدر تمام | مهر مرا کی دگر سر از سما باید زدن
جون علی و جون محمد هر دو یک نور حقند | جمله موجودات را سر زان ضیا باید زدن
صدر هر دو سرا جون احمد و او نفس اوست | سر نفس وصف شان بدر دو جا باید زدن
انبیا و اولیا شان را چو در زیر لواست | روز محشر سر زیر آن لوا باید زدن

[illegible]

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | بر سر بازار دین زوان صدا باید زدن
سکه مردان علی و سکه هر کس در پست | هست بر زر سکه او بجو ما باید زدن
سر بلا و کرب کاید بر زینب شمر خر | تیغ مردی جون شهید کربلا باید زدن
از فراز عرش و کرسی کوس ازو تا ابر | در خراسان جون علی موسی الرضا باید زدن
جان بباید باختن از بهر اولاد رسول | صد بلا را بهر هر یک مرحبا باید زدن
جون حسین و جون حسن باید کزین راه راست | کج رهان را جون سوالی تیرها باید زدن
جون امیر المومنین از بهر دین مصطفی | ذوالفقار تیر را اندر وغا باید زدن
خارجی را بیخ باید کندن از روی زمین | بر منافق تیغ تیز هل اتی باید زدن
طبل پنهان تا بکی مهدی ما دیر شد پدید | طبل دانایی او را بر ملا باید زدن
زود باشد کو ستاند عالم از [redacted] | پیش از ان بر حلقشان تیغ جفا باید زدن
سکه و خطبه بنام جارده معصوم پاک | در جهان بی ترس و وهم و بی عنا باید زدن
لا هوا و جو که الا وحدت آل عباست | تیغ لا بر کافر از آل عبا باید زدن
بگذر از لا و خ بالا شو مقیم از حب شان | جون محب شان شدی تا الا علا باید زدن
زانکه از دوزخ بجنت آمدن از دوستی | لبس ترا بر کوثر ملک تقا باید زدن
از نماز و روزه و ایمان و حج آمد عوض | حب شان بر حب شان در دو سرا باید زدن
تا شوی در جنت الماوی بحق وصل شان | دم ز بیگانه مزن کز آشنا باید زدن
عروة الوثقی جو حب حیدر و اولاد اوست | دست در حبل المتین کبریا باید زدن

شهر دانش احمد و چون در علی بود از نخست ... حلقه آن در بعلم لافتی باید زدن
شهر علم احمدست قرآن و لی بسم در ... لی ونقطه چون علی بد باب بابا باید زدن
لی جو آدم سین جو احمد نقطه لی حیدرست ... زین به بسم الله از ابتدا باید زدن
اصل لی که سین چه باشد نقطه لی از آله ... کوس اصلیت ز شاه اولیا باید زدن
این ولایت شد جو از فضل از نبوة زیج ... نوبت افزونیش بر انبیا باید زدن
این ولایت بد که بد با انبیا دایم بپر ... کز علی پیدا هستش از طا وها باید زدن
احمد و حیدر یکی در این ولایت بوده اند ... پیشتر ز آدم کز و قالو بلی باید زدن
حرف با شد از نبوة وز ولایت نقطه است ... پس الوهیت رقم آن بر خدا باید زدن
معنی سر دو الوهیت که ذات آن خداست ... کین نبوة وین ولایت تعل کعبا باید زدن
جون علی سوده بذات کبریای مصطفی ... در روی ایجادست لی کبریا باید زدن
جمله جون از یک نقط پیدا و نقطه بد علی ... سوحدیت را بر و دو جمله جا باید زدن
جون سلیمان جامع سر ره شد از سو حرف ... او حرف سوز اشیا نوا باید زدن
او بوش بوده خود از حب ایشان ستولیت ... هو محبت ویت خود در استوا باید زدن

نقش او بلقیس دمبدم حکم خاتم سر
اسم اعظم ضاد او را بر سبا باید زدن

باید از نمازت نیاز آموختن ... جو نکه شد چشم تو نماز آموختن
غمزه ات کرده کشته جانم بنار ... باید او دا از نماز آموختن

سر ویش قامت دارد بجو ... را بر ویت باید نماز آموختن
اشک شمع از سوز شش پروانه ات ... باید از سوزش که از آموختن
بند کی جو نکرد محمود ایاز ... سلطنت باید ز ایاز آموختن
عاشق و معشوق خود شد عشق را ... باید از درویش به از آموختن
بزر خش ذرات عالم عاشق ناز ... باید آن از ترک و ناز آموختن
در شبی قدر سواد زلف او ... نکتها باید در راز آموختن
جمله اشیا ناطقند از روی راز ... نطقشان باید ز راز آموختن
پرده پیدا ز حق و حظ حقیقت ... صورت شان باید ز ساز آموختن
لی زبان سر یک جو آید در نوا ... پرده باید دلنواز آموختن
از زبان لی زبانی در عراق ... نغمه باید از حجاز آموختن
در حقیقت عشق کان باز ندهم ... باید آن عشق از مجاز آموختن
در تک و تاز ندشان جو بایهم ... باید از ایشان تک و تاز آموختن
همچو زر در کام ذات ایزد نغز ... کام زر باید ز گداز آموختن
فضل حق ذات حق و نطقست نیز ... باید از وی امتیاز آموختن

شد سلیمان اسحر هر دو کون
باید از طرزش طراز آموختن

ای خجل از قامت بالای سرو ... شد خمیده از قد تو بالای سرو

طوبی از رفتار قد سرو تو — خشک ماند و دایما بر جای سرو
سرو دارد گر ز قدت راستی — کی بود چون قد تو بالای سرو
آن گل رعنا بر سرو سهی — همچو ما هست بر قد یکتای سرو
راستی شکل قدت مانند سرو — لیک با قدت کرا پروای سرو
گرچه رعنایی سرو از قد تست — کی بود چون آن قد رعنای سرو
سروی از ذوق قدت خویش کو — قد سروست از چه شد جویای سرو
تا روان شد قامت دلکش ز تو — نیست کس را از قدت پروای سرو
زینت بستان ز سرو پیرو را — زینت آمد زان قد زیبای سرو
با خیال قد چون درای در سخن — غنچه بگشاید دهن گاهی برای سرو
قد خوبان چون الف از فضل حق — راست آمد چون قد بالای سرو

چون سلیمان راست آمد در رهش
رهنما دیده از سه ابای سرو

ای طور سینا دلم از روی پر انوار تو — سوی جانم مست شد از پرتو دیدار تو
بر طور آن روی نکو [illegible] افتادم همچو مو — فارغ شدم از جنت و جوار روی رخسار تو
چون از تجلی [illegible] پاره پاره از ازل — شد کوه را در کن محل از نطق شد اظهار تو
شد سو نور خدا از طور رویت رهنما — دیدم لقای کبریا از روی پر انوار تو
باشد قرار این جبل درباره گشتن ای جبل — تا سو نور از ازل پیدا شود از نار تو

شد از درخت شجرها سو نار [illegible] — در وادی ایمن مرا آن نار شد گلنار تو
همچو خلیل از نار تو دیدم رخ گلنار تو — شد نار گل از انوار تو انوار گل اظهار تو
از خط سبز این خبر از ما اعلین خبر — کانی انا در گوش هستیم ما داوار تو
یابم ز آتش سو نطق تو هستم بروشنت روی — سو دور روشن سوی سو از نطق گفتار تو
همچو کلیم از حرف نو هستم کلامت از شرف — گر لولوم گاهی صدف از سو گفتار تو
بر جمله اشیا ام محیط گاهی مرکب گه بسیط — بر عرشم از خط وسیط زان زلف زنار تو
از نطق تو من تو شده من زنده جمله شو — ذرات با [illegible] گو شده هستی و اقرار تو
ناطق تویی [illegible] و نطق من نطق تو ناطق ای [illegible] — جمله ز نطقت در سخن با یار و با اغیار تو
با فضل حی مستعان هستی خدا انس و جان — از جمله پیدا و نهان ذات حق و غفار تو

هستم سلیمان زمان فرمان برم شد انس و جان
دانم ز تو جمله زبان زنبور و بوم و مار تو

طواف کعبه دارم من دران کو — نشان جویم از آن بی نشان کو
سخن گویم اگرچه از لب — نشان هیچ نگوید کان دهان کو
مرا او در کنار و در میانست — ز خود موی ندانم زین میان کو
چو بی کام و زبان او نطق گوید — ورا از نطق او کلم و زبان کو
مجو جز نطق از و پنهان و پیدا — مگوید الخبر نطق نهان کو
همه نطقند و ناطق وی ز جمله — بجز نطق وی از جمله عیان کو

چو پیدا کرد عالم را وی از نطق / چرا او هستی ذات جهان کو
مسمااسم نطق و ذات نطقست / بجز نطقش وجود انس جان کو
سمه نطق و چو اسم شان نطقست / مسما غیر اسم از غیب دان کو
سمه اشیا بنطقش شد مبدل / بجز نطقش زمین و آسمان کو
چو نطق فضل حق عیسی و مهدیست / چو عیسی مهدی آخر زمان کو

سلیمان سود کن چو دید پیش
چرا او واقف از سر کن مکان کو

یک نقطه کس خبر بهزاران دهان تو / خرو حقت نطق از شکرفشان تو
ذرات کاینات ز نطقت چو محض لمن / آید بگوشم از همه شور و فغان تو
هیچ از دهان تنگ تو معلوم کس نکرد / جز نطق کس نشان ندهد از دهان تو
چون موشند جمله جو میدان میان / موی نیافت کر چه کسی از میان تو
سر ذره را ز مهر حالت چو شد ظهور / ظاهر ز جمله گشت رخ مهربان تو
لی نقش هیچ نیست و نقش تو جمله اند / نقش و نشان جمله بهر زبان نشان تو
بید اشدی ز جمله و نهان ز چشم غیر / ور غیرت تو غیر ندید و نهان تو
لی جا و بی جهاتی و از نطق جمله جا / نطقت جهات و جاو شد و مکان تو
عالم ز نطق و نطق ز عالم شده عیان / معلوم و علم و عالم و نطقت عیان تو
جام جهان نما جو اب و نطق جان او ست / او جان جان عالم و نطقت عیان تو

جانا و جان فضل الست جمله را / جانی و جان ز نطق بود جاودان تو

ما را سپرد ملک سلیمان نشستیم
از خاتمت رام شد انس و جان تو

آمد بروز حشر جو آن شهریار نو / عالم گرفت دست از دگیرو دار نو
آفاق را بنطق ز خط و بیط گرفت / بر سر کرد فزون جو ان جهار نو
یوم المزید آمد روی او جو / نیمو روی بدر بروز شمار نو
یا بازده جو شعر دین روز جمع شد / مرات روز جمعه شد از بهر یار نو
دو خطبه ز بلندی و شیمه و اجتماع / جون شد ظهور رسو از ذو النعار نو
عرش و لوای حق جو شد این دور آشکار / مردم بخشید و بدار الفرار نو
روز تمام دانه صورت و جلوه / دیدار حق بجنت بی شب نهار نو
آدم جو روز جمعه ز از دمید شد / این وعده روز جمعه بود از نگار نو
دیدار عرش هر جه درین روز جو ست / از حق بشارتست باب از نگار نو
آدم جو اسم اعظم و مجموعه حقیقت / عرشیست و خانه حق و دار و دیار نو
جون فضل حق بجمع را عیان گشت / گشت از ظهور صورت او کردگار نو

ما روز حشر کرد سلیمان از و عیان
از وی پدید گشت کنون روزگار نو

رامی حق نود ز مرعی دیوی لعین مرو / بر راه خویش باش بی آن دغل مرو

چون ره وی نیست جنت موعود حق‌ها
در جنتی چو دیو ز جنت دگین مرو

آن بی بصر چو زین خط او رست بیخبر
زین عرش حق تو مگذر و زین جنت مرو

دیوار کان گذاشت چو این راه حق رفت
لاحول گو بدیو و در راه یقین مرو

بگذر ز فرق خویش بذات کاینات
زین راه راست دور ز دیو لعین مرو

اشیا و عرش حق ز خط فرق تو چو شد
زان خط فرق جز بحق از آن [illegible] مرو

زین جا گذران ستره چو عیسی بر چرخ
قارون صفت ز دینی دو در زمین مرو

از استوا او خویش بدین چرخ سدره
زان جا بجو بجنت و جز جو [illegible] مرو

در منزل دنا ز خط فرق خود درا
رو پیش سدره چو روح امین مرو

در قرب لی مع الله و قوسین بگوی راز
انجا بجسم و اشان با طین مرو

فضل خدا الصورت شاب قطط ببین
زان ذات حق تو زین و بس هیچ جز مرو

بر عرش استوی چو سلیمان ز نطق شو
دار استوای جمله بدر بعد ازین مرو

ای دل براه حق ز خط استوا برو
اینست راه حق ز تکبر بابرو

از کبر و از ریا ز خط کبر باگذر
بی کبر و بی ریا بحق از جمله جا برو

از اسم جمله ره بسما و شان ببر
در شکل و نطق شان بحق از استوا بجو

اشیا ز لوح و جاب از خط موجوان
نطق از خطش بجو و بذات خدا برو

زین استوا بعرش و کرسی ز حق برا
زان خط فرق راست بارض و سما برو

بکذ

۱۴۳

بگذر ز خط عرش حق جمله را بگوش
بر عرش وجه او ز خط ماسوای برو

ذات کاینات ز خط حق بجو
زان خط بحق [redacted] برو
(ز نطق و ز نبی از خطها)

یکذات اوست جمله وان ذات جمله حق
از ذات او ز جمله بحق از صفا برو

او اسم اعظمست مسمای او است عرش حق
از او ز حق ز با و زبا و ز شفا برو

فضل از خالق حب نوا چو بود
زان ذات حق بحب نوا از نوا برو

نشکست عهد خویش سلیمان که در الست
با حق ببست در پی عهد و وفا برو

تا زنده گشته ام ز لبان قند تو
دارم سجود قامت سرو بلند تو

را می زر استوا بحق از جلجی بر [illegible]
رهبر چو گشت گیسوی همچون کمند تو

ما هی رخت ز زلف دو تا ایت گوش [illegible]
تا آن زلف تا ببرد دا شدم پای بند تو

قربان شدم بکعبه کویت چو عید [illegible]
شد نقش من ز رخت بدل گو سفند تو

سودم لعل تو از حلب شد پدید
خندید از فرح چو لب نوش خند تو

انواع تاج [illegible] رشق خروس شد
وقت نشان چو داد ز بال سمند تو

سو ما ر تا شجر سبز تو و رخت
جان شد ز شوق قربت حق چون سپند تو

بندم هر ره ز عشق که تا دیدم جمال
بر پای دل چو بند کر الست پند تو

در جنت رخت چو خدای خود شوی
واصل بحق شدم ز خطا کی گزند تو

تا گوش جان ز لعل تو آواز حق شنود
جان را جلا دلست ز کنج قند تو

چون فضل حق ز جان بمقصد ظهور کرد
شد صاد مقصد و ز عبارت ابد نو

سر خط چو بینم رخ او را بدگر بگو
رو سو شده و سوره و دلدار بدگر بگو

سرجا که کعبه رخ چو رخ او دست برابر
شد سجده دل جا و تماشا بدگر بگو

بی جا و جهان است چو نطق تو ز مرجا
چو پای خود و منزل و جا و بدگر بگو

از نطق شد از صورت آدم چو سپید
پنهان شد از این صورت و پیدا بدگر بگو

رو طالب و مطلوب شده در طلب آمد
ساکن چو دل او شد و جویا بدگر بگو

او اسم و مسما حق و عین همه با هم
یک ذات و صفاتند ور اجزا بدگر بگو

اسما و صفت را چو بپوشید در آدم
پوشیده شد از وی و هویدا بدگر بگو

زان رخ رخ خود دید و از و نطق چو بشنید
گویا ز لب او شد و پیدا بدگر بگو

ذرات دو کون نطق از و گشت وی از نطق
زانشان همه صافات شد و گویا بدگر بگو

رو عاشق خود گشت چو از رو عارف خود شد
عاشق رخ او شد و دانا بدگر بگو

چون فضل احد عاشق و معشوق ز لب شد
لب عین وی و عاشق شیدا بدگر بگو

اوصاف جمال خود از آن لب بشنو
شرح کمال صفات زین لب جمع همین بشنو

ما از لب نیکویت شنوم بی نطق حق
چون چشم تو سر مستم ز در آن تن تن بشنو

رعنای ما لالا لا گویم کر الف بی تی
آهنگ کلام حق از نغمه من بشنو

ذرات

۱۲۴

از کاتب خود هر یک سو یید حجتی نو
سر سخنی کاتب با وزن و حی بشنو

ذرات جهان چون من در نغمه و در صوت اند
خوانی چو خط ایشان نطقی ز علن بشنو

از نطق و حقیقت اشیا شد نطق ز نطق حق
در نظم خطا ایشان بی کام و سخن بشنو

خوانی چو خط ایشان با تو بسخن آیند
نطق از صور ایشان بی کام و دهن بشنو

سال و مه و روز و شب مستند ز صوت
تو جام همی از خود اعوانی و زین بشنو

از لوح رخ خود خوان اشیا همه از قرآن
قرآن چو تویی زیشان لا گو و ز رنی

تو جان و جهان صورت شان آن آسمانی
رمزی ز کمال خود [redacted]

فضل احد حق را کعبه ز مدینه جو
از کعبه برون آمد و ز روی چمن بشنو

سعی سر جا کو جانانم رو در جانم ز تن با او
چو او جان و تنم چون تن رو دم با جان با او

بدن جای بود صورت بدن را جان بود معنی
ز اسم هر دو جدا نبود بود ز آن جان و تن با او

چو جان نطق و بدن خط و بود نطق از خط پیدا
یکی مظهر و کی مظهر چو شد وکلی با او

چو اسما و مسما گو بود عین اسم و با اسم
که هر دو بسو نطق و چو صورت و معنی با او

سخن از او جدا نبود و بود اسم و صفت او را
همه جا و سخن بشنو ولی نبود دهن با او

برآید هر کجا نطقش تو او را جو ز نطق خود
بود با جمله او همره چو نطق مرد و زن با او

شد او از نطق خود ظاهر ز نطق او ظاهر و باطن
چو نطق از اول و آخر بود جان و بدن با او

همه ناطق ز نطق او چو نطق او از همه پیدا
رها نطق و صورت او بود دلی چه همه وطن با او

چو در نطق او آدم بود ذات و هم محرم
همه نسبت با او کم شد ان شاه زمن با او

ثمرات روی او رخش مرآت ذات حق … از وجه آنکه گفت و گو حق از حب الوطن با او

جو هست او مظهر آن حق که ذاتش فیض عام حق
ز نطق از ذات پاک حق بود بی ما و من با او

از نطق تجلی بود الله [illegible] ساز او … روشن ز روی او ببین آواز دان اعجاز او
[illegible] او نطقش [illegible] نطق او خود ذات او … با حق ز جمله راز گو وز جمله شو دمساز او
او جان [illegible] او جون [illegible] ایشان … واندر از و جون رمز سر زان نطق شو همراز او
جمله با او ناطق شده جمله با او عاشق شده … مخلوق و او خالق شده آخر شده آغاز او
شان طالب و مطلوب او شان عاشق و محبوب او … ایشان رب و مربوب او او مظهر و ایشان
او جمله است و جمله او با جمله او یکذات حق … با خویش حق در گفت و گو نبود کسی انباز او
حق عابد و معبود خود حق ساجد و مسجود خود … حق قاصد و مقصود خود با حق [illegible] باز او
عاشق بروی خویش او با خویش او در حجت … خود آینه خود روبرو رو بیش شده غماز او
جز قوه و صوت و سخن معلوم او دیگر مکن … ایست علم من لدن ای عاشق سرباز او
صوت و سخن کو کونت کو ظاهر از آن صورت … او را همه جا رفته زین صورت طناز او

آن قوة ذات خدا افضل احد آن جمله ها
کز نطق او شد رونما او شاه و اوشه باز او

جون مظهر ذات حق از جهل خود نادان مشو … جون هست معو حق از دیو رد دیدگان [illegible]
بودی بکنج بس نهان گشتی ز کاف و نون عیان … پیدا از تو شد کن و کان سر عیان مشو

١٤٥

جون در شبی قدر آن خدا کان هست خط کبریا … قرآن بیامد از خدا از دیو پس گردان مشو
قرآن ز آن روی نکو آمد خط موقوف [illegible] … شد باز جون بهش وجزا که از قرآن مشو
از روی خود و قرآن بخوان جون خط روشن شد زمان … هستی جو قرآن را بیان از علم خود نادان مشو
بر لوح و بر عرش جبین آمد جو قرآن رو دین … گو بد ما [illegible] آخرین گر فعل بد شیطان مشو
خلقان همه حیران شده از علم خود نادان شده … وا ز عمل جو بابل شده گو منکر زمن پنهان
گر خاتم و از این عصا خلقان کنم از هم جدا … گر ده سپید [illegible] مشو
عیسی بمهدی شد قرین سر دو یکی شد روز دین … شد کشته دجال لعین از سر او گریان مشو
از آسمان روز مبین آمد بوقت ظاهر او … کامد مسیحا بر زمین از ظهر هر جویان مشو
آمد ز غرب قوس نور آب راز انکه شد ظهور … حق را جو روپیش بود [illegible] کو ماه و خورشید
فضل حق از عرش برین آمد بکرسی نور دین … تا کی جو شد دیو لعین فرجت با غلمان مشو

بسته سلیمان ازدوان اکنون جهان را کن ستعان
تا موج جون شد انس و جان از دیو بعد از آن مشو

ولا نقاش نقش نسان شد … ز نقش و از نشان خود عیان شو
جو پیدا و نهان جمله نطقت … ز نطق جمله پیدا و نهان شو
جو خضر از لعل او نوش آب حیوان … که آن نطقت زنده جاودان شو
بسر زمین جا رها در مسیحا عیسی … بسوی نه پدر بر آسمان شو
در جا و از جهت پیوند بگسل … مکان خالی کن و سوی لامکان شو

راهبر کن گر آن سو لطف هست / وجود جمله را همرکن لمکان شو

چو جان و جسم تو از دو صالیست / ز خود واقف ز سر دو جهان شو

بعاف قرب چون عنقا وطن کن / گزین خلوت بدان والامکان شو

مرکب جان و خود جان جاپست / که سر دو نطق از شان جان جان شو

تویی لیت نواف سالی / ببین حق را ز خویش و غیب دان شو

تویی مقصود و محبوب دو عالم / ز نطق خود بجلب مسم خان شو

ز یک قوه که آن سو لطف هست / خدا گو مجو فضل مستعان شو

سلیمانی چون زبان جلب داند / بما و واقف ز سر السن و جان شو

ای عقل و جان عاجز شده در فهم ادراک تو / وی ذات تو که شده از کنه ذات پاک تو

جز تو نبرده پی بتو از یک صفت یا سوی صفات / رهبر نخود دل حب وجو شادان تو غمناک تو

عارف بذات خود ز ذات تو ذات شده خود / مانند خویش محکمات ز سرت شده مدرک تو

تو مالک و ملک خود جون عین ذات خود / عاشق بخود و از خود شدی مالک شده ملاک تو

جز تو کجا ذاتی دگر گردد بذات واصبر / زان ذات تو از حسن و تر شده مدرک ادراک تو

جز نطق کو از ذات تو ... با مو بو / ذاتی دگر جز نطق کو از قوه ادراک تو

جون ... صورت / اصل وجود نطق هست مهر و بهشت افلاک تو

جون قابل شان خاک بود حقت افلاک تو / در صورت او خاک بود عرش مجید است خاک تو

این سو ز رب پیدا ز و چو آب چو گشت / ظاهر شد او در کوه و دشت از صاحب لولاک تو

سر کرد شق او بر جبین شد سوز آدم ببین / از رب در روز دین ورق لب آمر خاک تو

این سو و سو یک ذات شد در کوه و دشت / دندان بر این شاهد چو گشت و الست از این مسواک تو

فضل الله این در کتی کرده بیان انجا بیات / زان خالق یوم الحساب سر ماست بر فتراک تو

از وی سلیمان انگشت بر تخت بلقیس چو گشت / خوانده زبور از کوه و دشت زین صورت چالاک تو

ای مصحف آیات حق آن روی جان افزای تو / آمد نطق خدا آن خط مشک افزای تو

شد سوره کنز و شفا آن هفت خط حق نما / شد جهل و نخوت را دوا آن خط جان افزای تو

آن هفت از چار دگر جون شد مرکب ای پسر / شد چار هفت آن سپر بر قد و بالای تو

شد ذات خط عیان جون سو نطق ای جان / عین هیولای شان پیدا آن بر سر تا پای تو

آن هفت از شق قمر جون هشت گردد ای پسر / هر هشت از چار دگر پیدا شود از جای تو

سو خط بر روی تو پیدا شود از موی تو / گردد چو شق گیسوی تو وان لعل شکرخای تو

وان سو خط خدا سو نطق کبریا / گردد ز رویت رونما بنماید او سیمای تو

زین سو و سو گر زوی تو نمو ورد / نطق و خط دیگر مجو کان هست در غوغای تو

یک قوه و یک ذات شان پیدا از ذات جهان / بل جمله پیدا اطلعان شان شد و شان یکتای تو

ایشان چو ذات لم یزل خارج ز تغیر و خلل / شان از ابد گشته ازل شان از جهان جای تو

اسم و صفات ذو المنن حق ذات شان بی کم و وطن / ذات خدا شان را وطن زوات شان ماوای تو

این سو که توئی که کان فضل حق از رحمت   معلول خویش و علت ز ایشان شده والای تو

از پیه و عرش و سبا زو شد سلیمان رهنما   و اندر زبان جلب را ز اصل الف آبای تو

ای شب قدر پیدا از زلف گره گشای تو   عید وصال عاشقان چهره جان فزای تو

قبلهٔ ماست روی تو کعبهٔ ماست کوی تو   سجدهٔ ماست سوی تو جستن یار رضای تو

شهر دو کون ز علاء تو گشت عیان چو بگو   با همه هست نور روی جان نمای تو

سر طرقی کر سبکم هست رخت برابرم   روی بهر جا دهم هست به استوای تو

در همه جا چو استوا از رخ تست رو نما   جلوه عرش و هم لوا از رخ تست جای تو

از همه سوز روی تو رو چو نمود سو   جمله ز آن خطوط رو آمده در لوای تو

ذات ترا چو شد شهود نطق تو از سر تجبو   از همه نطق رو نمود با همه شد عطای تو

نقش رخ تو دیده ام دید بهر جه دیده دلم   وز همه جا شنیده ام زمزمه صدای تو

عاشق هر که جلبشوی عاشق روی خود توی   غیب درین میان دوی کشف چو شد غطای تو

سوره کنز تو عیان شد ز جمال امردت   دید حبیب تو ازان شکل ام از لقای تو

خوش نمود رخ تمام فضل خدای لا ینام   از رخ ام چو بدا امام در خور کبریای تو

ای دل بیدلان همه سوخته از [illegible] جمال تو   عقل رونده کان همه بیخبر از کمال تو

عاشق خط و خال تو غیر تو کیست تا که او   ناف زند ز رحمت وجود بر خط و خال تو

[illegible]

جمله کاینات را از روی تو گشت رو نما   زانکه شده مرکی آینه جمال تو

ذات ترا نشناند آنچه در یح و خانه [illegible]   بلکه همه بهانه اند ذات تو شد مثال تو

ذات تو شد نجو نشتن عاشق جستن است فن   هست بهانه مرد و زن در طلب وصال تو

بود همیشه جست و جو ذات ز آن زدوده [illegible]   خواست شود رسو فاش همه جلال تو

داشت بباطل و حتی سر نجود جو بن ستی   کس ز روی به نطق حبیث بگو مال تو

لیک کنون ز سو گشت عیان چو ذات تو   دیو راست یافت رو یافته گوشمال تو

از همه چیز ذات لب گشت عیان ز روی [illegible]   گشته حبیب و حبیب ذات تو از تعال تو

قوة و نطق و صوت و حرف یاد ه خویش و [illegible]   دیو شرک عمر صرف کرده زیاده و سپل تو

دیو پلید شد مرید ز امر تو چو کرسر کشید   کرد خلاف تا بدید گشت حصل و مثال تو

در ره دوست راه زن گشت چو بود دکم [illegible]   فسق و دغا و مکر و ظن یافته از جدال تو

چو که نگرد او سجود روی او شد شهود   پیچه از خلیفه بود کو شب یکی جمال تو

واقف فضل حق نشد کو شب وجود هر که بد   کرد سیاه روی خود هست چو او ملال تو

تا نجو اندم آن خط ریحان تو   سر نهادم بر سر فرمان تو

هر کرا او واقف نشد زان خط او   سر کشید از سجده شد شیطان تو

سو خط رخ آدم نخواند   ماند دور از خط اسرار قرآن تو

شد ز ابلیس او مستانه سخه   شد بری زان خط مشک افشان تو

علم اسما از مسما در یافت	حق مزید او از عطا ریحان تو
زو اول اسما مسما را بخواند	زاحولی شده دور از احسان تو
او ب و ت مسما بوده اند	کز الف با اسم گشتند آن تو
جمله اشیا اند مسما او ب	اسم الف با تا است از برهان تو
آنچه تو اطلاق بر اشیا کنی	هست او آن چیز از وجدان تو
معنی و ماهیت الف آت	کان الف بی با شد از اعیان تو
پس مسما اند و اسما عین اسم	سوی یکی شده را اعیان تو
هر چه بینی سوی نطق حق شده	جمله یک ذات اند جسم و جان تو
وحدت حق سوی ات هر چه هست	هست در وحدت یک و یکسان تو
جمله اشیا واحد و در وحدت شد	از الف بی در خور جولان تو
فصل حقیقت ذات حق و نطق او	عین ذات و هستی آن آن تو

رو سلیمان ره نطق جمله برد
امر او را سیر بهدهد مرغان تو

عاشق روی توام بیرون خدا هیچ مگو	صورت حال مرا این دم هیچ مگو
من جو از جون و جرای دو جهان وارستم	با من از سر چه رود جون و جرا هیچ مگو
دوش تو در خانه دل آن بت من	زود در و گفت مراد دل کنار هیچ مگو
جون در آمد بدل و کشور جان را بگرفت	گفت دیگر سخن از جور و جفا هیچ مگو

[illegible] از جمله ... از حق [illegible]

پرده و ساز منی و ز دم من داری جان	گر زنم گاه نوا زم ز نوا هیچ مگو
تو ز من ناطق و جون نطق منیت این دم تو	آنچه گویم تو جز آن جیز مرا هیچ مگو
هست ترکیب تو از حرف و ز نطق ناطق	غیر آن نطق خبر از سر ما هیچ مگو
مصحف ناطق و گفتنت از من باشد	بجز آن نطق من از شاه و گدا هیچ مگو
من مسما و تو اسم من و ما غیر همیم	از مسما و ازین اسم جدا هیچ مگو
غیر یک قوة و یک ذات که آن سوی ات	از همه چیز عیان در دو سرا هیچ مگو
هست آن قوة و آن ذات جو فصل حق جان	ذات او را تو بجز ذات خدا هیچ مگو

رو سلیمان جو زبان همه دانند نطقش
صاحب خاتم و ز عرش و لوا هیچ مگو

پیش و ریش صفت عشق و قمر هیچ مگو	پیش لعلش سخن شهد و شکر هیچ مگو
لعل او خنده جو زد سو در پیدا شد	زین فرح قیمت یاقوت و گهر هیچ مگو
سو نطق ز نغزانی همه جیز بدید	از طهور رخ آب گشت دگر هیچ مگو
جمله در آب جو گنجد بود آن جامع آن	غیر او در دو جهان زیر و زبر هیچ مگو
عرش و کرسی و جو لوح و قلم و سدره بود	جمله خبر بهر وی اندر گر و فر هیچ مگو
مهر و ماه و فلک از بهر رخش بیکر و نقش	گرد این نقطه جو پرگار سفر هیچ مگو
تا ازین نقطه کند نشو و نما صورت او	او بود حاصل این سیر و سفر هیچ مگو
آنچه در باطن شان بود همین بود که گشت	ظاهر از حسن این شکل و صور هیچ مگو

تن جو کوه من و نطق [illegible] ... هیچ مگو

جا آ [illegible] ... هیچ مگو

الحمد در قوة و در غیب نهان بود بفعل   امر از صورت آن خوب سیر هیچ مگو
غیر ازین سو نطقی که از و سر بزند   که بود عین وی از جنگ و ز تر هیچ مگو
جمله جویای وی و او ز همه روی نماست   آنچه جز نطق وی از خیر و ز شر هیچ مگو
او چو شد مظهر فضل احد خالق حی   غیر نطقش همه از نفع و ضرر هیچ مگو

شد سلیمان چو بر اشیا همه از نطق محیط   نطق او را بدر از نفع و ز ضر هیچ مگو

چو تیر غمزه بر جانم زند پیوسته آن ابرو   دل خود را سپر سازم برای آن کمان ابرو
نقوش بین دو ابروش با و او نا بری کرده   مقام لی مع الله را بیابی آن زمان ابرو
اگر گشت نهان رازنشان جوابی ز صنعت آیت   ز خط فرق و مژگانش چو ماه نوجوان ابرو
ز مژگان و ز ابروش بکن حشق خط ...   که تا دو دو شود سر خط بروی آ دجوان ابرو
همه اشیا شده دو دو ... حجت هم   مثال کن ز نقشش سو نشان بین از کمان ابرو
هلال از نشق ابروش حبیبه همچو موی کش   ز خاک روی دیدار از طاق آسمان ابرو
دو دال ... او را الف اندر میان آمد   که باشد استوا آن خط که زو شد کامران ابرو
ز فرق و مژه و ابرو بخوان ام الکتاب حق   که از نون القلم یابی ز ذات حق نشان ابرو
هلال عید روی او ز نون ابروان بر خوان   که تا عودت شود در دم بیابید از جهان ابرو
بر از فرق و ابروش بهر ذرات و عارف شو   ز روی سیر کن بر خوان ز خط گیسوان ابرو
ببین از روی هر ذره جمال و چین ...   وگر خواهی دلیل اینک ز سر ذره عیان ابرو

ز فضل غیب دان بر خوان خطوط وجه آدم   که تا عاشق شوی از روی آن چشم و بدان ابرو

سلیمان قاب قوسین را ز ابروش چو بر رس شد   بتو ... لی مع الله زو وراشد ترجمان ابرو

جان ما گر نطق حق زان یار باشد باش گو   نطق او گر سوز اظهار باشد باش گو
سر انوار او چون از رخ ما شد روست   روی ما از او گر ان انوار باشد باش گو
کعبه ما دیر گر زان زلف کافر کیش هست   قبله ما گر رخ آن یار باشد باش گو
همچو منصور از انا الحق شهد دم در پیش خلق   جای من را فنا و سر گردار باشد باش گو
عاشقان را سربلندی دار و مسکن پای دار   پای دار این کز گیر و دار باشد باش گو
جای ابرار ست دار و سر حسن الجای ...   جای ما گر منزل ابرار باشد باش گو
ما بحق واصل شدیم و ذات ما حق شد ز نطق   گر کس از ما طالب دیدار باشد باش گو
ما و از عرش و کرسی کو سر وحدت ...   دیو اگر از جهل در انکار باشد باش گو
ذات ما گر کنت و کو از نطق نطقست چنین او   ذات ما گر ذاتش از گفتار باشد باش گو
ما چو پرگاریم و نقطه گرد خود دایر از او   نقطه ام گر خویش را پرگار باشد باش گو
سر دو عالم پرتوی آثار ما از نطق اوست   نطق او گر نطق ما ... باشد باش گو
فضل حق یک قوة و دیگر ذات ارسو اوست   گر همه یک ذات آن و ادار باشد باش گو

چون سلیمان را همه اشیا مطیع از نطق اوست   نطقش ار بیرون ز صنعت و جار باشد باش گو

رخت گنجست و دل ویرانهٔ او
قدت سروست و جان کاشانهٔ او

رخت جام جمست و نطق باده
نرگس شد کن نگان پیمانهٔ او

جهان از شمع رویت گشت روشن
که اشیا شد همه پروانهٔ او

قمر از زلف تو گشت منشق
دلم زان زلف شد دیوانهٔ او

بود جان نطق و جانان غیر حق نیست
جو از نطقت جان جانانهٔ او

مرا چون گشت از غیر و دیت شد
بجز جان کی دهم شکرانهٔ او

کسی گوید باو از نطق او برد
بجز نطقش بود افسانهٔ او

مرا هم از لب او مست و مدهوش
جو چشمش بجو دوستانهٔ او

بجو دیدم روی او در کعب و دیر
شدم ویران دو جا بسم خانهٔ او

جو حرف و نقطه است آن زلف و خال
یکی دام و دگر شد دانهٔ او

زآن دانه دلم در دام افتاد
جو چشمان خوش فتانهٔ او

جو گنج مخفی اندر ویش عیان شد
بود حسن خطش دندانهٔ او

کلید رزق گردون روی او شد
کج گنجش بود ویرانهٔ او

جو بحر کن نگان ز موج ارکن
بساحل اب بود دردانهٔ او

جو فضل حق ز نطقت خویش دیو
بود دیو لعین بیگانهٔ او

زنهار دان سلیمان گشت بیزار
جو باشد عاشق مردانهٔ او

ز حق شد نایب و قایم مقام او
ز جمله گشت عین لا ینام او

خلیفه بود و اسم اعظم حق
که مسجود ملک شد ز احترام او

همه قایم بنطق و نطق باشد
بذاتش قایم و قایم مقام او

بود ذاتش بخود قایم چو نطقت
بذاتش قایم و حل و حرام او

ز ام منشق امام از روی حجت
کزان نطق حق و باشد امام او

که آن عیسی و مهدی زان ولایت
که از سوی که باشد کلام او

امام اصل کتابست هادی خلق
که شد صاحب زمان ازلی و الام او

بصورت آدم و خاتم بمعنی
بود صاحب بیان از اهتمام او

سراکو صاحب دور و بیان را
که حقست و کلام خاص و عام او

بمیرد ره نبرد او بان نطق
بود از جهل مرده در ظلام او

امام سر زمان آن نطق باشد
که باشد آن زمان در استمام او

بود دور و زمان قایم بان نطق
بود بنیاد عالم را قوام او

کلام ناطقست و زنده جاوید
گرفته سر و عالم را بکام او

نباشد عالم از آن نطق خالی
خلایق را بود انعام عام او

همه اشیا مطیع آن کلامست
که بینه سو در یک مقام او

بود آن سو بکذات بی چون
که مر عین سر یکی باشد مدام او

بود مهدی و هادی خلایق
جو در جام همه باشد مدام او

امام ام الکتاب است جون تاویل
بود هادی خلایق از کلام او

بود پیدا و پنهان سر نطق — که اصل و فرع شو از اصنام او
بود این سر یک فضل خالق — کز ایشان گشت خود اجلام او

سلیمان جام جم شد نطق او را — نبیند غیر آن رخ را بجام او

ای خوش آنکه بود سر تو اندر سر او — وی خنک آنکه توی جان و جودل در بر او
جان و دل را چکند چون تو دل و جان وی — سر بپایت فکند چونکه توئی سرور او
همچو موسی شکند لوح زمرد بر سر — سر برآرد ز تو از طور زبان و در او
نفس خود را که اسماعیل بود در کعب — گر کند ذبح خلیلت ز کف خنجر او
جار رعنت ز جبیل زنده شود از دم حق — باز پرواز کند در همه جا از پر او
مرغ خاکی تعنت زنده شود از عیسی — کردم نطق دعا از لب چون شکر او
چون خضر زنده شوی ز آب حیوة نطقش — جرعه نوش کنی گر ز لب کوثر او
جان بیابی ز لبش بار دگر چون جرجیس — گر ز نطقش شوی از ذات و صفت باخبر او
همچو احمد شود آدم ز لوایت پیدا — گر کنی شق قمر از خط و شیطه بر سر او
احمد از تو شنود نطق خدا در معراج — چون شوی مصحف ناطق که بود حیدر او
سدره و لوح و قلم کردی و عرش و کرسی — گر چو آدم شوی از نطق خدا مظهر او
اسم اعظم شوی و جامع اسما و اشیا — سر نطق شوی چونکه ز رنگ و تر او
مظهر ذات خدا فضل الهی کردی — گر شود اسم و آب از نطق در خط پیکر او

چون سلیمان شوی اگر ز صفیر مرغان — مرغ و ماهی ز خدا چونکه شود لشکر او
روان سیر ازا

روان سر از آواز او — فقیران جهان را افتخار او
چو نقاش پشت و نقش آن خود یکی — بود نقاش هر نقش و نگار او
چو ترکیب وجود جمله نطقت — همه کس را ز نطقت بود دلدار او
چو یک قوه بمخرج سر شد — همان یک سر بست در کار و بار او
چو دیار پست و دار این سر نطق — ز سر بود دار و دیار او
چو گیر و دار او از نطق باشد — ز نطق خود بود در گیر و دار او
قمر بر وجه آدم کرد حق شق — بهر سال افزود پیت چار او
درخت منتها چون بود آدم — نمود از سر خط عنبر او
ز برگ آن درخت احمد نبی خوانم — شبی معراج شد چون پیش یار او
خدا را دید آن شب پیش سدره — بهشت و چار جوی انتظار او
ز آن سدره که او بد بافت احد — بنوشیدن و بار او ناقرار او
بماند جبرئیل از روی سدره — جواب بد سدره و هم یار غار او
از آن از سدره نگذشت آنچه جبریل — که شاگرد الست اندر دو دار او
چو شکل و علم را جبرئیل باید — کی از آب کند سر گذار او
اگر یک انمله او پیش سر رفت — شدی نابود از نار و شرار او

بود جبریل آن ادراک دم | کز و پیدا شده بی اختیار او
جو آدم فضل عین کردگارست | بود بی شکل ز وان کردگار او

سلیمان زو زبان حلبه انم
بود واقف ز نطق مور و مار او

ویدم رخ ماه آن پری رو | آن مهر فزای مشتری رو
خواندم ز خش تمام قرآن | زان جفت خطوط آن پری رو
دیدم رخ او ز جمله اشیا | سرجمله بود از و بری رو
عالم بگرفت نور ایمان | بنمود جو او ز کافری رو
شد سر دو جهان ز خط رویش | مانند بهشت عنبری رو
ثعبان همه پیچ در کشیدست | زان چشم و ز زلف ساحری رو
ابواب بهشت شد گشاده | زان هشت خطوط دلبری رو
عنصر شده نور مطلق از وی | وان نور ازوست عنصری رو
کافور بمشک سود وان سنگ | از خط ولیست عنبری رو
نیرنگ ز روی اوست بی رنگ | در رنگ شده ز عفوی رو
جون فضل احد بری ز رنگست | رنگ از رخ اوست احمری رو

بر عرش نشست جون سلیمان
از تاج و لواست صفدری رو

بکشان

پیش آن وصفت خوبی خورشید مگو | سخن جام جم ما ز جمشید مگو
ماه و خور همه از رخش کرد زمین پیش نیز | بنده مهر رخش جز رو خورشید مگو
گردش انجم و افلاک جو هم رخ اوست | گرد این نقطه جو پرگار مگر دید مگو
ماه و خورشید جو از مهر رخش وارد نور | پیش مهر رخ او نالش ناهید مگو
اوجم و جام رخ او و جو لطفش نشنیدست | نطق او شد عیان جز رخ او شید مگو
استوای خط و خالش جو عیان شد ز رخشیا | بی خط و خال رخش برگ گل و بید مگو
در سبیل رخ خود گشت ورا او ز عیر | جون دیشا دست بجز زنده جاوید مگو
جو امیدم ز رخ اوست لقای ایزد | غیر ازین در دو جهان مقصد و امید مگو
گر نه بینم رخ حق از رخ او در همه جا | غیر و مردود حق از آن رخ دم نومید مگو
سر که از نور رخش ارض رخ خود بشکافت | روی او از رخ او روشن و اسپید مگو
عرش فضل احدست خاک و لو دجون ز آب | خاک راهش بشره جمله مروید مگو

از سلیمان همه جویند ورا از نطقش
ذات او را همه از نطق جو بیند مگو

سر که او از خط سکین رخت یابد بو | سر کی روی کند با تو بود روی برو
ذات قوه صفتش نطق و حروفند جله | وان همه یک قوت و یکذات ببینید بگو
نطق خود عین حق و عین همه جون بینید | قطره و بحر یکی بیند و موج و آمو
جو که خود را جو بدریای محیط تو برد | جو شود بحر و دگر بحر نه جیند جو

قطره وجو چو شود جمع شود بحر محیط
تو ز قطره وجو بحر محیطی می جو

قطره را از همه سو روی بحر جو پشت
زانکه بر قطره بود بحر محیط از همه سو

جمله یک چیز و یکی جمله شدند در انسان
وآن یکی نیست بجز ذات حق و خالق هو

گرچه اشیا همه حقست ولی بی آدم
کس ز اشیا نبرد راه بحق یک سر مو

حق ز اشیا همه از نطق از و پیدا شد
همه پیدا چو ز کن کرد که آن هست از و

جامع جمله چو او بود و نطق از همه به
جمله شد حسن و را حلقه بگوش هندو

از همه چیز بحق قرب او بیشتر است
وان بنطقست و بچیزی که خدا داد باو

جمله از نطق عیانند و چو بود ار نطق
جمله پیدا ز وی و عین حق و نطق بگو

پس حق از جمله بنطقست عیان از آدم
صفت و ذات حقست نطق چو حق ای یکسو

همه از نطق شنوند عین خدا افضل حمد
زانکه نطقست ز خلق خوش او نغز و نکو

چون سلیمان ز همه گوی ربودست بنطق
نطق چوگان و بمیدان سخن آمده گو

در حقیقت چو قبله است این رو
نیست محراب غیر آن ابرو

همه هر جا که رو بگردانند
با همه روی هست روبارو

تا بهر سو بپوئی و نیابی راه
تو بکی رو ننماید از هر سو

گر یکی مو هزار پاره کنی
تو ز هر پاره او طلب بجو

تا بدانی که عین جمله شدی
تو و او یک که لا شریک له او

یار با تو و تو چو گشتی یار
بنده باشی ز یار گو کو کو

تویی تو از وجود طی گردید
او ترا بی تو گشت و تو بر تو

او چو از جمله از تو پیدا شد
جمله یک دان ز خود که باشد او

قطره و بحر و موج زو شد پر نطق
بحر را تو بجو ز قطره و جو

نطق چو دان و بحر دان قوت
قوتت عین نطق و جامع تو

اب چو بود دست قوه ازلی
حرف دان نطق و نطق را دان هو

اصل حرفست نقطه و نطقست
اصل او گرچه یک بود هر دو

فضل حق اصل و اب و قوت بیم
گشت چون نطق خویش اب و سبو

زو سلیمان بحشمت یافت مقر
خاتم از دیو بستد و جادو

ای ساقی کوثر بده از استوا ایش جام جو
تا آب حیوان در کشم زان جنت روحانی نکو

از خط فرق و زیر لبان جارجو کردم طلب
وز تخت و فوقش دست ربان سید هدا آخر

این راح روح سلسبیل از حق بیاران شد سبیل
کز جمله اشیا شد دلیل از استوا آن خط رو

امروز زان خط بیان رفتیم از حق در بیان
دیدیم حق زان رو عیان چو نامه از خط او

امروز از قول خدای نک جو بدر نور خدا
آن وعده از حق شد وفا احمد بشیر آمد ازو

زان از یمین کردگار احمد درین روز شمار
نبود روی انتظار شد شافع جمله هو

از عرش کان بنوده آب امر کی ذات
کان شکل ام بد زین سبب جمله ز شکل ام بجو

زان حق و زین روز بین چون جلوه امکان چنین ٭ بنمود گوید آفرین با جمله زان بشنو از کو
زان جمله را این سه خط رهبر بحق شد بی غلط ٭ احمد چو از شاب قطط دید بیت این آیت ز جو
ول بام حق خواند زین عیسی و احمد زین جهان ٭ کین خط بر ایشان شد مبین جستند حق زان از او
زان فضل حق روز قیام زین قول احمد امام ٭ بنمود رو از نام عام قرآن از او آمد فرد

از روی سلیمان در بیان از نشو در فشان
شد حرف و صوت و الف جان زان نوای چون در بر نو

ای دل ز عشق آن صنم از عقل خود بیگانه شو ٭ ور زاین رخسار او از جان و دل دیوانه شو
از جز و نار روی او بشنو انا از چون کلیم ٭ ور شمع رویش چون خلیل در نار چون پروانه شو
ور ذات نطق سو صد بحر از سر نطق جو ٭ ور حرف و صوت از ذات او چون نقطه‌ها در کنج
از نقطه از نطقش عیان سر نقطه حرف بیکران ٭ خواهی ز نطقش کن زان گر باده پیمانه شو
از یک بجو تا سو ذات ور از نطق تو ٭ سر سوی کذات او چون یافتی فرزانه شو
شد نطق حق ذات و صفات حق از آن تو ذات ٭ جون جمع نیست پیدا در حیات از آشنا بیگانه شو
در کعبه و در بتخانه هیچ نطق او نشان ٭ سر جا که می یابی عیان با ذات او همخانه شو
کو ز چو باشد آن دهان باشد خط او پیش جهان ٭ چون مست کردی زان لبان چون چشم او مستانه شو
از سوره کنز و شعاع کان هیچ روی را با ٭ شد گنج مخفی رو بما بهر رخش ویرانه شو
چون فضل خلاق احد بنمود راه یک دید ٭ گر دیو مد بر ره زند در راه او فرزانه شو
شنو از سلیمان با خبر از خط نو البشر ٭ زان خط نطقش البشر هم کعبه هم کاشانه شو

[illegible]

بگذر ز عقل از عشق او دیوانه شو دیوانه شو ٭ ور چشم مست لعل او مستانه شو مستانه شو
رو چون کلیم از خط رق الواح کن بر وجه شق ٭ یا چون خلیل از نار حق پروانه شو پروانه شو
بگذر ز خط استوا از شیا بو رخ حق ٭ با ذات حق در جلوه جام خانه شو خانه شو
از سو نطق احدی نوش جام بعد ٭ وان باده را از روی خود پیمانه شو پیمانه شو
در بحر نطق سو در و صدف از نطق جو ٭ چون نطق حق در گوش او دردانه شو دردانه شو
جانان و جان نطق خدا اسم جان جان نطق از صفا ٭ از نطق همچون کبریا جانانه شو جانانه شو
بگذر ز دری هفت آسمان از هفت خط ٭ مفتاح آن خط از جان وندانه شو وندانه شو
بگذر ز عقل و هوش و جان شو نطق کاست جان ٭ ور روی آن جان و جهان دیوانه شو دیوانه شو
از سوره کنز و شعار خوان تمامی نطق را ٭ ور سبع آیات خدا فرزانه شو فرزانه شو
از استوا خط سر رود بهشت هشت در ٭ ز افسون نطق داد کز افسانه شو افسانه شو
از کعبه و کاشانه جو نطق از یکی تا سو ٭ ور سو چون نطق او کاشانه شو کاشانه شو
از خط آن شاب قطط رهبر باز دین غلط ٭ ور فتح آن هفت خط فتانه شو فتانه شو
ور لی مع الله ش بجو در قاب قوسین راز گو ٭ از خویش زاو او نمای او بیگانه شو بیگانه شو
از کنز روی دلبران رو سوره کنز مخفی نهان ٭ پس کنز مخفی را ز جان ویرانه شو ویرانه شو
چون خط سر از کبریا آمد سر از خطها ٭ چون نطق او راز خدا رو شانه شو شانه شو
از شکر فضل ذو المنن شکر فشان آمد سخن ٭ در بار زبرش جان و تن شکرانه شو شکرانه شو
چون شد از و ناطق همه شد نطق او گر گرد ٭ چون نطق او در زمزمه خانه شو خانه شو

همچون سلیمان در جهان زن کوس بیلی در بیان ٭ وز نطق حق از انس و جان مردانه شو مردانه شو

آدم

ز ذرات دو کون بگذر مجرد گرد و یکتا شو / سوی از بهر لا بگذر قلم در کش و الا شو
چو عیسی از بلا بگذر برو آهنگ بالا کن / بلا چون لا دوئی بگذار و بالا شو
مسیحست آن دم که حق در وی دمید آندم / اگر خواهی نشوی اندم بیا واقف ز اسما شو
دم آدم چو در مریم در آمد شد مسیح آن دم / تو این دم را بمانندم دان و همدم با مسیحا شو
بخوان از لوح جهد خود شمار اسم از اسما / چو عالم گشتی از اسما برو عین مسما شو
چو موسی گر لقا خواهی برو بر طور وجه خود / همین جا رب ارنی گو رخ حق بین و بینا شو
ببر از مادر سفلی بگو بردار چون عیسی / که آهنگ پدر دارم برین چرخ معلا شو
به بین در صورت موسی چو ست این [illegible] / عیان در روی مو للمومن و ایمان را جویا شو
در از خط فرق خود بخوان [illegible] همین حق را / چو دیدی روی حق حالی برو ایمن فردا شو
ز خط روی خود بر خوان تمامی سر قرآن را / ز سر تا پا ز نطق خود برو یاسین و طاها شو
ز فضل ذات یزدانی بخوان سر تمام اشیا / چو دانستی که نطقت سر بیا و سر اشیا شو

سلیمان را چو انس و جن مسخر شد ز نطق او
همه کس را ز نطق او همین سودا شو

احسن الله علیها چه تماشا پت دران رو / برقع از روی فکنده که علا الاست بگو
زرخت جمله معانی چو بود سبع مثانی / همه را گشت نهانی بنمودی ز خط مو
لی مع الله ز ادا نا چو یک ابرو خطت / قاب قوسین بشبی قدر دنا چیست دو ابرو
همه جا روی تو پیدا چو شد دان خط زیبا / همه جا رو بتو داریم و رخ ماست بمان سو

[illegible]

کوی تو کعبه مقصود و چو رخ قبله جنت / سجده ماست بدان رو و طواف است بدان کو
رخ تو جام و چو لب ساقی و می نطق تو جنة / مستم از این می و حق بین شده ام زان لب تو بگو
همه را غمزه و چشت چو لحق کرد اشارت / همه مستند ز آن چشم و زان غمزه جادو
تنه ترنا و الف لی لی و آلی گشت زر [illegible] / نغمه جمله بود راست چو در ابر هیا هو
پرده و لحن همه بود چو بر اصل کلامست / صوت جمله با صولت و خطا هو هوست ترازو
وشت بنهادن و برداشتن و ناله [illegible] / همه بر وزن او بر بود از آن کل خود رو
نغمه و صوت همه نطق تو و زان لب و دم بد / از لب و از دم تو حلب چو گشتند سخن گو

فضل حق ناطق و چون نطق سلیمان ز وی آمد
همه گوینده نطقش که تویی خالق ما سو

تا حرف و نقطه شد عیان از خط و خال یکی تو / خورشید و مه گرد زمین دارد طواف کوی تو
زان چرخ و الانجم ایچنین کرده بسر گرد زمین / تا الجه در خاکست و فین پیدا شود از روی تو
کرده فیض خود نثار بر خاک ایشان در دوار / بگرفت خاک آن در کنار آمد از و چون بوی تو
از احسن صورت از آن گشتی حق ناک عیان / حق داد از نطقت دوان یکان هست گفتگوی تو
بسرشت در خاکت همه گشتی تو زان گر که تو همه / با تو همه در زمزمه تو صولجان شان گوی تو
سر یک نبوعی از خدا گشته ز شکلت رونما / گشتی چو جام مع جمله را از ند حبت وجه تو
جمله برویت عاشقند جمله بنطقت ناطق اند / در عشق تو چون صادقند سر یک بود [illegible] ی تو
ایشان ترا جزو و تو کل ایشان ترا بلبل تو گل / ایشان ترا جام و تو مل سر یک چو منور رکی تو

[illegible]

با جمله توئیک وجود جمله ز تو جون رو نمود
یک بود فضل کرد کارگر بود نام او سزا

اصل تو از جمله جو بود هستند تو بر توی تو
یک شد همه زو در شمار سر یک بود سر موی تو

جمله تو آمده تو جو شان از تو سلیمان شد همان
او را تو نطق خود بدان وارد جو نطق تو گویای تو

ای همه را بکلی جانم خور غمگسار تو | با همه و بی همه یار خود و دیار تو
اسم همچون نطق لب تست مظهر نطق جان ما | نطق جو عین جان شد با همه نگار تو
نطق تو شد وجود ما صورت و هم صفات ما | ذات تو شد جو عین ما فخر توی عار تو
ما تو و تو ز ما عیان هر دو یکی ز نطق دان | نطق تو شد جو کن مکان بنده و کردگار تو
اسم و صفات نطق تو ذات تو عین نطق تو | نطق تو شد جو یار ما گشته ز نطق یار تو
ما ز تو بیزار و تو در همه جا ز ما فرار | عهد و قرار جون توئی با همه قرار تو
ما جو ز نطق بسته ایم با تو قرار در ازل | ما جو بلیم بر قرار ز ما بسیار تو
گشت گواه نفس ما عهد الست را ز تو | ما ز عهد نفس شد ماه ز ما بیاد تو
ما ز خود جو خوانده ایم عهد بیاد الست را ز تو | ~~ما ز عهد نفس شد گشته دیار~~ گفت بلی ز نطق زان
قول بلی ز جمله جون گوش دلم ز خود شنود | ما ز خویش راندی زان غم دلفگار تو

آمدست

عهد همه جو فضل حق از رخ جمله وا نمود
ماه وجود جمله شد خط شده بر نگار تو

جون زلف برنشانت پریشانم بجان تو | میخواهد بجز جام لب جانم بجان تو

بجز آن منت خط موی گنز سوره حقیقت | خطی از دفتر طاس نمیدانم بجان تو
صلواة دائمی من جو عاشق بود بت روی | اگر دم دیگر کاری پشیمانم بجان تو
سر وش پیمبر دم کرم برد ماه بتعظیم | سپاه وحش آن رو شد سلیمانم بجان تو
رخ جون مکم دری ز کنز روی گوشتم | شفا بخش از جبین رخ درمانم بجان تو
اگر در ظلم از در رحمت بود نطق تو در جانم | جواهر در دست و در مانم ز درمانم بجان تو
جو کنز مخفی رویت ز دیده بود پنهان | نشان آن کنز پنهان از آنکه با نام بجان تو
بجان حسن روی تو بجز تو کس نمی داند | مپرس سر از حسن خود که حیرانم بجان تو
پری را بودی از جنس بحسن تو شدی ساحر | پری شد جون ز حسن تو پری خوانم بجان تو
تو پنهانی منت پیدا تو اندر من من اندر تو | جو پنهان شد ز تو پیدا نه پنهانم بجان تو
جو گشتم نطق و عین تو مده از دستم ای دلبر | به هر دو کون یک مویم که اندر عالم بجان تو
من آن عهد الست خود که بستم در ازل با تو | ندان عهدم شکست کشت و پیمانم بجان تو
جهان از خط روی تو جو گلشن سبز و خرم شد | ز خط فرقت از سر یک گلستانم بجان تو
اگر فضل حق خواند سلیمان و گر موری | مرا مر اسم گو گو بدان کانم بجان تو

آینه دل کن جلا ای عاشق دیدار او | واگه ببین در آئینه خال و خط رخسار تو
جون سر ذات حق بود سوء خط از نطق او | زان نطق جو ذات خدا و خط بخوان سر او
کشتی که برد لیم همان از روی آدم شد عیان | خواهی بری ره را بآن واقف شو از گفتار او

آورد میزانی ز سوا اعمال را سنجد در او — بگذار کردار دغل آتی جو در بازار او
حراف نقد جملت یک ز بد او سازد جدا — سیم دغل کرده سیه از امتحان در کار او
از استواء فوق او در جنت رویش درا — حق را در ویش جو لقا حق بین شو از دیدار او
خواهی اگر دین یقین قران بخوان ایمان چنین — ایمان بیاور رو ز دین ز زلفش جو زنار او
از سنت خلقش سنت خوان وارث شو بدان — گر نهان را کن عیان از جار صفت و جار او
زان آتش شو چون خلیل میسوز در عشق جلیل — تا نار دلسرد دار سپیل گردد زاکار او
بر طور سینا کن عبور آنجا ببین سو نور — بر خوان زر وی آن بطور تا نور بینی بار او

مجموع سلیمان شده شو فضل الاجمله را
تا اسم اعظم را شود مامور مور دار او

تا شنودم سو نطق از لب شیرین او — جان من شد عاشق خال و خط مشکین او
سر کرا ایمان آورد بر دی او مومن بود — وانکه کافر گردد از زلفش بود در دین او
کافر و مومن بهر جا رو شد چون زدی و ایت — رو باو دارد همه جا عاشق مسکین او
مظهر و مظهر جو نطق نیک و بد شد نطق او — آن یکی شد مظهر لطف و کر شد کین او
لیک شود از صفات نیک و بد باشد بری — سین او در ذات او شین است سین شین او
سو یکی ذات و یکی قوه بود از نطق حق — لی تی و تی وی و الپت بسین و شین او
کر صفات و اسم حد شود زین سو — عینت آن صد یک بود در مدح تو در تو این او
کر بترکیب و بمخرج میشوند از هم جدا — آن جدای محض توحیدست در تعین او

سو و ما و آب و بانی را چو مفهوم است یک — صد یکی گشت و صد است یک ز اسم ملکین او
جمله را اسم و سما سو نطق حقت — اختلاف شان جو سو د ما شعار آمین او

چون سلیمان کسب کرد از فضل علم من لدن
از زبان جمله اشیا بر رسد تحسین او

بالست چو آن دلبر خبر دین تو ملکو کو — چون لگوه بهر ویران او از عدم کو کو
از نطق مجوا ورا چون بینا ز و سنگ — نطقت جو عین او تا خبر زنی کو کو
ناطق جو شود سنگ از نطق بود غنیش — سر جا که بود نطقش ناطق تو ز نطقش جو
جو ماه دو جو خورد ایم بر روی ویم سیاه چه — چون صبح شدم طالب برکعبه کرمت آن کو
در راه خط رویش تا گشت بپیدا الم — زان زلف چو چوگان شد غلطان کن جو نکو
شد بر رخ او اشیا بی کام و زبان گویا — چون آن خط رو خوانی بالشبا سخن از حق کو
از نقش جهتی اشیا آن رو چو بود بیدا — اشیا همه سر بیلم رخ او نقش بیو
زان روی چو در افتاد چون زلف و عیان عشق — از غایت شوق او بر خاک نهد ه رو
آن صفت خط ساده بنمود چو صفت مو — بر روم شده خال آن صفت خط هندو
گرده غلبه زان خط بر رسم الف لامیم — آن صفت بهشت رو آورده سیاه از مو
چون بود عصا کلکش قرآن شد از و پیدا — تا سحر کند باطل عاجز شود آن ساحر جادو
چون صبح بسر کردم بی باب سر کوئی — گویم بر علایا سو گوییم بثنا من هو
زان چشم چو اسویش گمراه شدم اما — بنمود رهم آن رو آورد برون زان سو

در شد از خرش منشق شد سو خط پیدا | شق گشت عیان زان رواق ذرزخ گیسو
دید مرخ فضل حق چون در شب قدری خط | معراج صفت آن بو قوسین مه آن ابرو

خداوند ... کثیر جهت این اشعار را که بسیار معروفست می گفت

در حقیقت قبله آمد روی تو | ما ز رویت کعبه آمد کوی تو
روی آدم چون ز کعبه شد عیان | کوی تو شد از جنت و جوی تو
میکنم بر او طواف چار سنت | از برای وجه و گفت و کوی تو
عالم از شش سو چون شد شش جهت | هر طرف رو میکنم شد سوی تو
از سه جنت سوی بی سو ما ستیم | سوره سبع مثانی روی تو
فاتحه و قوسین شد دو خط ابروت | هست او ادنا چو یک ابروی تو
بلکه قوسین است و او ادنا بهم | بهر دیداری خدا از سوی تو
روی تو هم روی آدم بی نقاب | مهر و مه تا دید شد هندوی تو
نور و شب گرد زمین گردد بسیر | تا بیابد چین بی آهوی تو
چون یمن نسبت بکعبه شد یمین | از یمن آید همه بوی تو
های و هو را فضل هو از نطق است | نطق او ما گشت های و هوی تو

چون سلیمان را بعرش آمد نقو
بحر را در قطره یابد جوی تو

جان ای دلبر بیا حدیث دلفگاران گو | قرار دل اگر خواهی سخن از بیقراران گو

نمش اول بدان غمزه بس آنکه زنده کن یار لعب | حیوة و کشتن یار الخجم و لعل یاران گو
ز لعلت جان که نطقست آن امانت بود نیز نزد من | سپردم جون بلعلت جان مرا از جان سپاران گو
ز دیدارت جو بردارم مراین سر بلند کیک | ز انا الحق جو که منصور دم بدار از تاج داران گو
براق کو از این زمان بصحرای فلک رانده | بقوسین و با و ادنا مرا از شهسواران گو
جو اصل جزو و کل نطق است ثمر از نطق ... | ثمارشان جو از نطقست ثمار از بی ثمار گو
ز بس و سو عدد تا غیت چون بیرون | یکی را از صد و صد را یکی از صد هزاران گو
که بس و سوهمه هستند نطق حق | بعرش وجه سر کیر از خط فرق و عذاران گو
نگار و نقش هر یک را ببین نقش و نگار جو | جو آن نقش و نگاری تو از نقش آن نگاران گو
گذر کن بر همه اشیا خط خود را بخوان از شان | جو شان اله و توی رهبر شان از رهگذاران گو
جو ریک و برک و باران بپ هرات غضل حق شامل | بیکتایی ذات او ز ریک و برک و باران گو

سلیمان شد جو در عالم ز علم من لدن حاکم
ندای رب هب لی من لدنک ... تو تخلق از مار و ماران گو

طور و تجلی حق خبر زان یار گو | موسی و مار و شجر جز خط رخسار گو
موسی بجان نسبت شد دید جو روی ... | جز ز خط روی خود رویت و دیدار گو
از شجر منها نا را انا الله چو گفت | نار بدن نور شد جز گل و گلنار گو
لوح ز مرد جو بود خط رخ بو البشر | ماه شکست از رخش سوال انوار گو
گر تاویل جنگ مهدی عیسی لقب | قلعه خیبر گرفت حیدر کرار گو

یعنی احمد چو بود گشت ز حید پدید — خز گر حسین و حسن کاشف اسرار کو
همرو جمله نبی بود بستر و بجهر — از همه او رالجبر گردش و اطوار کو
از ازل او تا کنون کرد عشر این زمان — از همه بستر چو شد خز نبی سر بار کو
شد چو بخود دستی عین خود از جلب شد — طالب و مطلوب خود چو طلبش کار کو
خالق و مخلوق خود عابد و معبود خود — جز که ورا ذات او دلبر و دلدار کو
کرد بیانی همه و ز همه خود را نمود — غیر بیانی که گرد صاحب گفتار کو
خالق جمله چو بود فضل اله احمد — از همه پیدا جزان خالق و ادار کو

یافت سلیمان از و خاتم و عرش و نگین
واقف نطق همه غیر وی از یار کو

رها کن جسم و جان و جان جان شو — چو جانان هستی سر دو جهان شو
ببر زین چار و پنج و شش جهت رود — بسدره سوی هشتم آشیان شو
چو حیدر روح و نفس مصطفی با — چو عیسی مهدی آخر زمان شو
نشان یار چو از فضل جمله — چو یار خویش بی نقش و نشان شو
رسیدای چو نطق حق عیان کرد — چو نطق از جبین پیدا عیان شو
چو اسم اعظم و اصل اسما — چو اسم اعظم از اسما عیان شو
ز اسما و مسما ره بجو در — ز اسما و مسما این و آن شو
رکن با مور و امر کن فکان — چو کن اصل وجود کن فکان شو

چو جسم

چو معبود و نبی فضل اله است
از و معبود حق پیشعان شو

چو جسم و جان جمله نطق حقت — چو نطق حق برون از جسم و جان شو
حیواه و هستی جمله چو نطقت — چو نطق او حیواه جاودانی شو

سلیمانا ز امکان چون لامکانست
از و جویای حق در لامکان شو

ای دل اگر خط و چه آب از قرآن شو — سوره کنز رخش خوان و رخش حیران شو
سو خط بیده از همه اشیا بخوان — رهبر خط اب از خط گل و ریحان شو
استوای رخ اب را از رخ جمله بیاب — از رخ جمله باب عاشق و سرگردان شو
استوای رخ او جمله عرش حق شمر — با همه همچو رخش از خط حق یکسان شو
همه یک آدم ز آدم همه را یک حق دان — با همه یک حق و یک چیز ز یک انسان شو
تا بدانی که همه ذرات دو کون جز آدم — نیست پیدا چو پدر عین همه اعیان شو
همه یک چشم و یک ابرو و چو یک سوی الیه — سو یکی صفت و ذات وی از جان شو
نیست چیزی جوازین سو بیرون که اسما — جمله زین سو ظاهر و هم پنهان شو
اسم و ذات و صفت حق تو ازین سو — همه زین سو و ظاهر هم الحان شو
غیر این سو حق را چو صفاتی نبود — جمله یک ذات حق و سو از ایشان شو
قوه ذات خدا فضل حق از سوات — چون شدی سو آن ذات حق دیان شو

چون سلیمان همه را من تو همان ذات خدا
با همه همچو همان ذات خدا یکسان شو

عیسی ز سما آمد در ظهور خاتم با او — بگرفت جهان مهدی بد روح خدا با او
نی نی که بود هر دو یکذات حق کامل — یک ظاهر و یک باطن پنهان حق و پیدا او
در صورت آب آرام امروز پدید آمد — هم عیسی و هم مهدی هم روز جزا با او
از صفت خط حوا چون صفت بدر بنمود — بر صورت ام خلقت شان اسم و مسمّا او
بر صورت ام دین رو پیوستند هم اکنون — از جمله شد انوار ظاهر زین صورت زیبا او
از اصل کلام ازلم بنمود رخ خود را — چون ماه دو صفت و چار در کسوت اسما او
این هر که بام خوانند در حشر خلایق را — بر صورت ام باشد در جنت ماوا او
امروز شد آن وعده از حق جو فنا یکسک — ظاهر رخ اب شد از صورت حوا او
اسرار ازل بنمود از سر ابد اکنون — در روز پسین گردید از جمله هویدا او
احمد چو بشیر آمد چون گشت خدا پیدا — هر چیز که پنهان بد شد کاشف آنها او
فضل احد خالق چون پسر محمد شد — شد پیر و جوان زین رو شد مظهر طاها او

از دی چو سلیمان شد واقف ز سر مرغان
از منطق این شان شد ز و سر الف با او

روح ز انا در درون مهد پیکر داشتی — چتر دولت بر سرش از صفت کشور داشتی
یک پسر زین چار لم ولد بپدر آنکه نیح — در جهان با غرور ماه چرخ و اختر داشتی
بر سریر ملکت سلطان عالم ساختی — از حسن صورت ز اشیا جمله بر برداشتی
چون ترا آوردی اشکال احسن تقویم خود — ظاهر از این صورت و در گرد و در سر داشتی

روح جمله سو نطق و ز خط سو — طاهرت او را از آن در فند پیکر داشتی
پرتو ذات حق باشد صفات کردگار — از ثنا آباد بر این چار ماد در داشتی
یکبذات آمد صفاتش سوا نقطه شد — ظاهر از اجسام ما از جسم و از بر داشتی
نور را از عالم علوی کما سفلی بر جمله شد نزول — گه ز علوی گه ز سفلی بر سپر او بر داشتی
دانش و بینش و را دایم ز ذات حق بود — بهر ذاتش هر زمان بر شکل دیگر داشتی
چون مرکب گرد آمد مدرک سو ذکی — بهر آن در این جهان بر خیر و بر شر داشتی
آنچه او مدرک شود بی شک همان چیز است او — زانکه موصوف او بان از بام داد در داشتی
در کند ادراک به موصوف باش اینجا
آن زمان کو درک نیکو میکند نیکو بود — در جهان بر صورت شکلی مجسم کرداشتی
سر جه او ادراک کرد و آن بود در پیش حق — چون ورا ز ادراک و بر تصویر و بر فر داشتی
هست آن یکذات قوت گرچه با صد سو — سوبا ذات جمله زانکه مجرد داشتی
فضل حق ذات است او را سوبار صفات — سوکر عین آن خلاق داور داشتی

نور را بر جمع پیکر از اصل نور داشتی

چون سلیمان بی بذات او نطق او برد
انس و جن و دیو دد بر او مسخر داشتی

اگر واقف ز سر یار گشتی — ز سر غیر او بیزار گشتی
جو دانستی که هر جمله نطق است — تو واقف از همه اسرار گشتی
جو بی بردی نطق از خطا و یش — ز حق واقف ز نطق یار گشتی
جو خواندی سو نطق از خط او — نور بسر زانکه و سیار گشتی

بگو بین راه بردی زان خطر و / ز لطفش واقف و آواره گشتی
همه اشیا ز لوح و جه خواندی / ز سر یک عاشق دلدار گشتی
شدی مست لقای حق بطورش / چو موسی دیده و دیدار گشتی
شنیدی از درخت انی انا ار / ز نار روی او انوار گشتی
چو عیسی مرغ خود را زنده کردی / ز مرغ خود چرا غمخوار گشتی
چو عزم نه پدر کردی ببالا / جدا زین مادر تن چار گشتی
پدر را جان و مادر را شدی اصل / ز سرو و جمله را گفتار گشتی
شود این چار مرغ کشته زنده / خلیل آسان چو از تجار گشتی
ز کوه تن چو خواندی مرغ خود را / حیات آسان تو در اطوار گشتی
چو منصور و انا الحق گشت وارث / تو خود دام و چپن هم دار گشتی
چو فضل لم یزل بند ذات الله / ز لطفش همین آن جبار گشتی

سلیمان و اصل آن ذات حق شو
که تو سلطان مور و مار گشتی

اگر تو چاره بیچاره گشتی / ز نکر نیک و بد آواره گشتی
ز جان و اصل بحق شو زانکه لطفت / چرا از جسم از و غمخواره گشتی
اگر صد بار جسم تو شود خاک / چرا از جسم (جان) خود بیچاره گشتی
برآرد سر ز سر جان زحمت / برین پیان خویش از نظاره گشتی

نزاران

نزاران بار تن از جان شود جمع / اگر از جسم خود صد پاره گشتی
چو علی شو ممد خویش گویا / جوان کو جمله را گهواره گشتی
اگر فرعون نعمت سحر انگیخت / چرا عاجز از آن سحاره گشتی
بعجز کن عصای خویش ثعبان / که فارغ تو از آن مکاره گشتی
ز عالم جسم بنوش آن کز لطفت / ز چشم مستش از خماره گشتی
چو خضر از لعل او نوشی آب حیوان / چرا چه پای آب از خاره جستی
ز فخر عار بگذر عین او شو / چو چشم او اگر عیاره گشتی
ز حرف و نقطه خال و خط رو / اگر ثابت اگر سیاره گشتی
چو نطق سوی شو مهر رویش / ز خط رو اگر استاره گشتی
چو یوسف شو عزیز مصر جانها / اگر تو مطلق از اماره گشتی
چو فضل حق همه روز پت در نشان / بنانش بی پیرکان کاره گشتی

سلیمان نام و فخر او را پست دارد اگر
ز دیو روحبرانی ره گشتی

نزاران رو اگر قرآن ورستی / دوای درد بی درمان ورستی
از آن قرآن دوای درد جهلت / که او را زان رخ رخشان ورستی
بود او رستمای خلق عالم / چو او را از رخ جانان ورستی
جدا زان خوانده نور رخ او را / که خلقان را از دو ایمان ورستی

گر او این سر نطق قدیم است / گر نور رحمت از ایشان درستی
مرا ایمان بقران است کامامت / از و رحمت جو بی پایان درستی
جو او قایم مقام آن کلامست / گر او نطق و از و الحان درستی
امام از بیان او شد بعالم / و زو ایمان این خلقان درستی
امام این زمان ام الکتابست / گر او را از اول قران درستی
اشارت بذ جو او بر شخص موعود / از و سر خبر خواهی آن درستی
بود ام الکتاب و اصل قران / امامی کز وی این فرقان درستی
بود او لوح محفوظ و جو ادرش / از و قران که نطقستان درستی
کلام ناطق وحی و امامست / همه کس را ز نطقش جان درستی
بود او بس و جار دیگر / هدایت از وی و عرفان درستی
کسی کو را نداند گر بمیرد / ورا در دوزخ از عصیان درستی
بود جاهل که جاهل هست مشرک / ز شرک و جهل در نیران درستی
جو خلاق همه فضل الهیست / امامت نطق و زان دیان فرج

سلیمان ای از وی امامت
بخلقان از رهی افغان درستی

گر دلم را قرار بایستی / یار ما در کنار بایستی
یا حقیقت و درکی راز نطق / حیله را نطق یار بایستی

جون همه نطق و نطق حق شد حق / کی ز حق انتظار بایستی
جون سما و اسم شد نطقش / همه یک زین شمار بایستی
تا بصورت همه ببینند حق / چشم جمله جهار بایستی
مجو مرکان که جار وحق نبود / جار از و صد هزار بایستی
سر دو عالم ز نطق او پر شد / نطق بی این دو دار بایستی
دار دو بار و شد دیارش نطق / نطق از و در دیار بایستی
فخر و عار همه جو از نطقست / زو یکی فخر و عار بایستی
نطق او منتشر ز آدم شد / آدم آن انتشار بایستی
سر قراری آدم از نطقست / مر و را ز و قرار بایستی
جون نگارست عالم از نطقش / نطق او را نگار بایستی
سر جو بینی جو شد الف بی تی / حبه زو یا بد ار بایستی
جون غم و غمگسار ما نطقست / نطق را غمگسار بایستی
جون شب و روز ظاهر از نطقست / شب ما را نهار بایستی
جو بکه منصور شد بلند آواز (سر دار) / از انا الحق بدار بایستی
تا ببینیم فضل خالق را / ذات او کردگار بایستی

جون سلیمان این زمانی تو
لشکرش مور و مار بایستی

اگر چه یالی حق لا یموتی / ز خود چون در فنا کورانبوتی
چو گشتی سوی نطق قدر عرش / شدی باقی چه اندر شید لوتی
ز جا و از جهت بگذر چو عیسی / بقوه رو که اب فارغ ز قوتی
بدر چون قوه و صوت ار گوشت / چو علی نطق حق والا یموتی
همه نطق و تو نطق و ناطق از حق / ز جمله ناطق و اندر سکوتی
بنطق و حسن شکل از جهت / جدا از دیو رو گشتی تو لوتی
ببر پی را باصل خود که لطفت / که توان تسع آیت بی بروتی
چو پی بردی و خود را نطق دیدی / بری گشتی ز خواب و خور دو روتی
بذات حق شدی واصل بنطقش / چو یونس گرچه اندر بطن حوتی
شدی یک قوه و یک ذات همچون / دو عالم پیش تو شد تره توتی
محیطی بر همه خیر و محاطی / کی ابریشم و کر برگ توتی
تو غار مصطفی و یار خویشی / برون غار تار عنکبوتی
همه ذرات عالم تو تویی شان / ز نطق خود مرا کوت و پوتی
تویی مسجود و ساجد ذات خود را / قیامت میکند دایم قنوتی
بر آمد مهر فضل رب ز مغرب / ز پشت اب کند شامش بیوتی

سلیمان خواند چون خط رخ او
شد از آیات او آتی و آمنتی

نبی زان رو مرا آموختی / طا و ها از اول آتی آموختی
زان پس معنی کان بود الم الکتاب / سوره کنز و شفا آموختی
چو نبی را ترجمان شد سبع خط / زو بیان کاف و ها آموختی
بود او سبع المثانی پیش حق / هفت دو دو زو مرا آموختی
هست قرآن چار سنت لور آخت / کان ایا پس ایت را ابتدا آموختی
سر ذات و بود و خوانا بود آخر / از الف تا یا بیا آموختی
یکی بسم از ابتدا چون او مراست / سو از حرف با آموختی
اسم اعظم آدم و چون حرف باست / تو ملک را اسمها آموختی
اسم اعظم سو نطقش چو بود / در میانشان ورا آموختی
چون نبود او از میانشان برتر / از همه تا انتها آموختی
سر یکی چون سو بودن زشان / اسم اعظم بر ملا آموختی
جمله یک اسم مهین و سر یکی / اسم اعظم کز وفا آموختی
پس بود سر یک زشان آمیحی / کان ز آدم از ولا آموختی
اسم اعظم در میان سو است / زان تو از سو تا آموختی
آدمست این سو اسم مهین / بود او را از عطا آموختی
زان اسم اعظم پس ملک را اسمها / زان خطوط جان فزا آموختی
فضل حق آمد سو چون شد عیان / سو از استوا آموختی

جون سلیمان مستوی بر عرش شد | از جرش راه سپاه آموختی

تا ز جشم خود جو جان بگریختی | مجو مرغ از آشیان بگریختی
زان رمی دوری که آنجا آمدی | هم بدان ره زین میان بگریختی
سر یکی جزوی با اصل خویش رفت | بهر آن از این جهان بگریختی
جا که لطفست زو بیان علم رخت | از زمین زان نردبان بگریختی
مجو عیسی رفت سوی پدر | رام خود تا آسمان بگریختی
در حریم کبریا جان شد مقیم | از مکان تا لامکان بگریختی
یافتی از نقش خود نقاش را | در همه نقش و نشان بگریختی
غرق گشتی در محیط ذات حق | در فضای جسم و جان بگریختی
غیر یک قوه که آن ذات حقست | از ذوات این و آن بگریختی
سو نطق که یک قوة از وی است | آن شدی و از غیر شان بگریختی
سر برآوردی ز ذرات دو کون | زان زبیود و از زیان بگریختی
از همه سو نطق حق شدی | و آنچه غیر از سر کان بگریختی
غیر یکذاتی که آن ذات خداست | از همه امتحان بگریختی
جون مقرر ذات ایزد ساختی | مجو جان از خاکدان بگریختی
اسم جسم نیکوان محو رخ حق محو شد | تا بذات مستعان بگریختی

زکن

شد وجود ذات ایزد فضل حق | تا بدانک از کن گمان بگریختی

جون سلیمان علم او را شد بیان
غیر نطقش از بیان بگریخته

تا روی او بدیدی جون نو بهار گشتی | تا بوی او شنیدی جون لاله زار گشتی
سو نطق ایزد تا خواندی از جالش | واقف ز ذات ایزد زان گلعذار گشتی
از استوای عرشش ز آشیان حق رسیدی | سر بر زدی ز آشیان نقش و نگار گشتی
واصل بذات ایزد از سو جو گشتی | از هرچه هست موجود بریک قرار گشتی
گشتی وجود جمله کان ذات حق نطقست | خود را جو نطق دایم زان بود و تار گشتی
خود ذات و خود صفاتی خود اسم و خود وجود | در نطق خویش خود را دو بار گشتی
جون سو تو بودی یکدم فنی شدی ز آشیان | یکذات و دو صفت تو زیرا نزار گشتی
پیدا ز نور و ظلمت از نطق و خط خوشی | جون عین نطق و خطی لیل و نهار گشتی
گر دی شمار جمله از نطق خویش خود را | اندر شمار جمله با زان شمار گشتی
جز در عدد معین ذاتت زیک نگردد | کان سو بیت کو یک از کبر و دار گشتی
از سو جو بیرون چیزی نبود سر کز | تو سو ز سر یک بی انتظار گشتی
یکذات و یک صفاتی زین سو ز جمله | و ز سر یکی تو خود را خرما و خار گشتی
جون حرف و صوت و قوه نطق گشت پیدا | ز آشیان نهان و پیدا زین هر دو جار گشتی
جون گر دکار جمله فصل صد لطفست | جون نطق او شدی تو آن کردگار گشتی

جز سی و دو وجود ذاتی اندر دو دار نبود
از سو تو جمله اندر دو دار گشتی

چون تو شدی سلیمان دانی زبان مرغان — اشیا بود و فرمان زو کامکار گشتی

گر زانکه تو پی بری بستی — دانی که تمام نطق هستی
از هرچه ز نطق نیست کردی — کردی همه را ز نطق هستی
یابی همه را کلام ناطق — سرمست ز باده الستی
ساقی حق و جام جسم تو — می نطق و ز جام کرده مستی
این سر یکی ز نسو نطق — چون چشم ولیت بمی پرستی
یک قوه و ذات سو نطق — از هرچه بلند نیست و پستی
نطقست صفات ذات و قوه — از هرچه نشان جو بار رستی
از نطق خدا خدا جو دیدی — در وحدت حق تو حق شد استی
شان وحدت و واحد و یکذات — تکرار تعدد ار شکستی
تو جامع جمله گشتی از شان — خرما جو ز شان جو بار گشتی
کان سو هست جمله هستند — ور پست و ز هست کرده شستی
در بحر محیط ذات ایزد — با ماهی خویش کرده شستی
هر یک همه اندر جلب یک شی — سرچشمه که بر شان جو بستی
شان ذات و صفات خویش و ظل — جز شان جو ز جمله چیز جستی
وجه وجه و رجل فضل باری — شانند و روجه کرده دستی

بر عرش وجود خود سلیمان — کن شکر چو تو ازو نپستی

در دور لبت ز می پرستی — چشم تو بخواب مانده و مستی
جز نطق تو چونکه نیست گوید — نطقت همه را شده است هستی
ذرات دو عالمند نطقت — وز نطق بلند گشته پستی
ذات تو ز نطق ظاهر از شان — بر صورت آب ز هرچه هستی
شد صورت آب صفات ذاتت — تو معنی آب از آن شدستی
چون صورت و معنیست نطقت — از نطق بذات خویش جستی
یکذات چو جمله گشت ز آن شان — جز ما نکند بغیر جستی
اسما و سمات نطق اند — یکذات ز نکته الستی
سرتا قدمت چو نطق حق شد — تو شیشهٔ شرک خود شکستی
حق ذات و صفات گشتی او را — از هرچه ز نطق او است رستی
از نطق بذات حق سپر پی — خود را تو اگر بذات بستی
کان ذات که جمله نوی تو — چون نطق و نطق را پرستی
یکذات ز جا روب اند — ور روی صفت کند شکستی
زان قوه و حرف و صوت نطقند — با ماهی بحر کرده شستی
شد جمله یکی ز فضل الله — از او چو بوش خود نشستی

یا کرده ز نطق وجه دستی

برانس و جنی کنون چو سلیمان   از او جو بعرش خود نشستی

از لعل لبت مستند هر جا که بود هستی   مستان همه پا کوبند هر جا که زنی دستی
ذرات جهان مستند از جام می نطقت   در تن تن ما هر یک هم دست بهر هستی
تو مطرب و تو ساقی تو جام جم داؤد   از نطق خودی خود را هر بیت زنو هستی
در مظهر نیک و بد خود گشته حجاب خود   در خود بحق و باطل سایر همه جا هستی
چون جمله کمال تو ظاهر بود از نطقت   نقصان بری از نطقت از رفعت و از پستی
پیوند همه با تو از نطق و همه نطقند   جز نطق بتو هرگز هر گو که پیوند نیستی
یکذات و صفات تو ما سوی نطقت شد   یک قوه چو نطقت هر جان و همو هستی
اشیا چو ز نطق تو یکذات و صفات او   آن ذات تو از نطق هر یک ز تو شد
در شست تو از هستند چون نطق تو بشکست   از جار و ز رب ماهیت شده شستی
گر دیو کی دیدی اشیا ز کلام تو   ساجد بپدر گشتی از شرک دو ملا پستی
اشیا همه را یکی در مظهر اسم دیگی   از جبل که کان خود وز کوه بدر گشتی
چون غیر شد از غیرت جز غیر بود اینها   گر غیر نبودی کی دست حید خستی
در مظهر شرک و شک کان مظهر او بنشد   شد ره زن اهل خود با خویش و خود مستی
لیکن شده ز اشیا یک تو به و جنگ   او گشت ز خود رسوا کی جاه خود مستی
فضل اند خالق از نطق عیان چون شد   ده لوح زمرد را ز رونق آب اشکستی

واقف

واقف چو سلیمان شد از عهد الست تو   آن عهد بیاد آمد شد مست و کار پستی

تا دل و جان من رخت کرد نبار غارستی   در دل و جان ندیده ام غیر رخت عاری
تا ز رخت چو شعله زد از شجر وجود من   گفت انا از آن شجر یافت رخی جدا لی
سوی جهان برو فتاد دید رخت بطور رو   گرد تجلی رخت جان مرا جو غارستی
از همه کس شنیده ام زمزمه تراز تو   وز همه رو بمن کنی زان خطاره اشارتی
بی دهن از تو ناطقند جمله و تو زشان شد   خویش بیان ذات خود بی سخن و عبارتی
جمله توی و نطق تو نطق عین ذات تو   ذات تراز ذات تو نطق رسد بشارتی
در حق و باطل بخود سایر خود حجاب خود   یافته خویش را ز خود کرده بخود تجارتی
سیر تو چون بخود رسید منتهی بذات خود   ذات ز نطق شد پدید یافته طهارتی
گر تو وجود دین تو نطق و رسم بدر بدر   هر چه تو زین دو میکنی هست ز لک اشارتی
ذات تو قوت نطق و نطق قوه ذات هر چه هست   هر یکی هر صفت دیده ز خود امارتی
گرنه از شکل و لون سر تو بر آوری نطق   هست ظهور ذات تو بنیت تر خسارتی
سو نطق و سو ذات و صفات انکه است   کان تو و تراز شان شاهی بود ز ازلی
جامع شان چو ادمست سوی است و سوی   جمله ز شان او عیان کرده جهان اجارتی
جمله ز نطق او عیان عین عیان بهر سلم   آمر و مأمور امر کن فکان گهر از دیانتی
قبله خلق و خلق را مهدی و هادی نام   تو دو دیده را جان داده حیاتی

جان و جهان ز انس و جان زنده و جهان کنی | صدر جهان و جان و جان یافته او صدر آن

مظهر فضل کردگار خالق سنت و پنج و چهار
سر چه بود نقطه و عار یافته و تهار سته

دل از عالم علوی نجا کردان رفتی	اسیر عالم سفلی ز آب و نان رفتی
تو نطق و سدره که بد بو البشر ترا جا نو	ز جای اصلی خود کو چرا نهان رفتی
ز امعاد و جو مبدا بدر بود آدم	چو تیر گشتی و ز آن پشت چون کمان رفتی
ز کاف و نون که بود امر ایزدی بیچون	شدی چو کن ز دام و آب بکن فکان رفتی
ز فیض این فلک و از قبول نقطه خاک	ز دام و آب که چهار زند و ز عیان رفتی
ز پشت آدم خاکی که رب و قوه و آب	که چو سو باشد با این و آن رفتی
و سید جان که بود سو در نطق	بیطن با در و تو زنده آن زمان رفتی
ز پشت آدم از بطن مادر	ز عالمی که تو این نقش و این نشان رفتی
که هست احسن تقویم و سو لطفت	کزین دو چیز تو شامی و بی نشان رفتی
بدانی از بد خویش علم اسماء را	از و ملک و ملایک با سمان رفتی
سمیات ز اسمای سو یابی	از این دو چیز بس انگه بستان رفتی
ز رب خود بیری بی باب که آدم بد	ز سر دو عارف خود گشتی و بستان رفتی
ز آن رهی که ز آب اعدای و رب گشته	و گر بسر ز اصلی ز این جهان رفتی
که مرکز همه عالم آدم بصورت و معنی است	بسدره که بود منتهی از آن رفتی

چو مستعد شدی و عارف و گشتی دیو | شدی تو اصل و حق زنده جاودان رفتی

بذات فضل احمد و اصلی که ذات خود است | ز نطق سوی او لسلامکان رفتی

اگر از او تو سلیمان انس و جن گشتی
ز اسم اعظم و خاتم انس و جان رفتی

ای روح سفر کردی و از جسم جدا رفتی	از چشم نهان گشتی یا رب تو کجا رفتی
از عرش که بد آدم از سدره سپیدی تو	شد سیر و بیخواند آن با ب بجا رفتی
تو پر تو ذات حق کان نطق بود بودی	چون نور خدا بودی نزدیک خدا رفتی
صد بار ز پیش حق اینجا تو وطن کردی	دیگر بسری ایزد و از خلق خدا رفتی
در چون و چرا بودی گشتی چو مرکب تو	مفرد چو شدی از خود بیچون و چرا رفتی
یکذات بدی اول بس سو گشتی تو	بر مصحف محمد حق از کثرت و شفا رفتی
چون صبح نخستین آب از صدق و شفا دم زد	در پیش خدا زان دم از صدق و صفا رفتی
چون نطق حق علوی در ارض چرا ماندی	چون خواند ترا ایزد بر سقف سما رفتی
از هفت خط حوا تا هفت پدر گشتی	از سبع مثانیش بر بدر چهار رفتی
یک قوه و یکذاتی کان سو اصلت	چون فرع خود و اصلی بر سوی ما رفتی
چون سو چهار پر شد هر دو سر ارش را چهار است	از چار و ز سو و ز هر دو سرا رفتی
جسمت ز ظلمت جان نور و ز لطفت	چون نور تو شد ظلمت در کان صفا رفتی
چون نفخه حق تو همراه پدر بودی	در بنی آدم تو چون باد صبا رفتی
چون کلک دو سر بودی ثعبان کلیمی تو	فرعون بدن را تو ماری و عصا رفتی

جون فضل خدا را تو نطقی که بود عیشش — ماند مسیح اورد از بلا رستی

پس بار جو بر دماه از تاج سلیمان زو
گوید که ز عضو خود تا مه سبا رفتی

ای آنکه ز پیش ما تو جای دگر رستی — مائی تو و تو بی ما در سیر و سفر رفتی
این بام در خانه پر بود ز نور تو — اندرون این خانه ناگاه بدر رفتی
بودی تو رسول حق کز حق خبر آوردی — و اولی جو خبر از حق همراه خبر رفتی
نی نی که تو با مایی ما با تو و یکذاتیم — جون رفت دوی در خود بی نقش و صور رفتی
خود اسم و سمای خود خود ذات و صفات خود — وز نطق بذات خود در جامه سر رفتی
خود دلم خود و داد خود مرغ خود و لانه — زین جا نه بان خانه جون شمس و قمر رفتی
تو سمع و تو هم نطقی تو دیده و هم نوری — جون مرد و بود نطقت در سمع و بصر رفتی
یک قوه بیجونی و اشیا همه عین تو — هر جا تو ز نطق خود در جیزی دگر رستی
که نعم و که خالم که موسی و که عیسی — که مظهر و که مظهر در خشک و جو تر رستی
که نور و که [illegible] که دوزخ و که جنت — که در بر و که ده زن در نفع و ضرر رستی
این جله ز نطق خود خود را تو شدی دایم — جز نطق تو تا نبود هر جا تو در رفتی
معنی و ترا صورت نطقت و تو این هر دو — از نطق خودی خود را تا در گروفر رفتی
تو نطق و نطقت تو گاهی یک و گاهی دو — جز نطق تو جیزی کو در بام وجود در رستی
جز نطق نشد معلوم زان جیز که موجود شد — نطقند همه با ایشان در زیر و زبر رفتی

نطق تو

نطق تو و تو با هم یکذات نه پس و کم — با نطق تو و عالم در جلوه گذر رستی
جون فضل احد با ظرف منظور بود نطقش — منظور جو ناظر شد با وی نظر رفتی
جون علم لدنی را (والی) تو سلیمانی — در لجه علوم او مانند گهر رفتی

دلا گر سوی آن دلدار رستی — پری از گشن جون غار رفتی
جو گشتی سود ری تیتم آتش — بسوی قلزم زخار رفتی
جو خواندی سو نطق از جمالش — ز هر جه غیر شان بیزار رفتی
زبر و جادی کان بود لا — به سو خط از ان جا در رفتی
زبر خط کان سو شد — نشست از جا او ما جا رفتی
سر آمد جا رو اصل شاخ جا رات — بجا راز سر و وزان رخسار رفتی
گران در بر و سو بود — گزر بر گنبد دوار رفتی
جو اول جا و آنکه بر اپست — ز جا رش سوی دلدار رفتی
ظهور جا ز در آخر بود لیک — ز ان گردی سوی دادار رفتی
دلتنی در میان ان جا ز جون شد — ز ذوق او بان انوار رفتی
اندرین ره اول و آخر بود در جار — بهر ذره از و ز اظهار رفتی
بود این جا حق ذات بیجون — باول گر با خبر یار رفتی
جو خواهی کس در البیت سران بان — از و تو سوی ان اسرار رفتی

چو گشتی واقف اسرار ایشان — بگرد خویش چون پرگار رفتی
شدی واقف ز ذرات دو عالم — ز خط خود بسوی چیار رفتی
بخواندی محکم طب و یاسین از رخ خود — بهر یک زان خط بسیار رفتی
همه در لوح محفوظ رخ خود — بهر یکی و بنور و نار رفتی
چو فصل حق بیان ذات خود کرد — شدی حیران و از گفتار رفتی

سلیمان منطق مرغان چو دانی
جراد رقید مور و مار رفتی

ای لعل جانفزایت جام مدام مستی — در چشم پر خمارت در خواب رو مستی
ذرات هر دو عالم مستند و کس نخوانده — کین مستیت از کو شانرا جرات مستی
می راز او مستی چو مستش ز آتش او — در رقص از دوست در خم بالا شده مستی
مستی نشان آدم بی خود از و حیران — هر یک بجای خویش اند در عین حق پرستی
این باده نطق حقیقت ساقیت ذات بیچون — جام محبت آدم پر زین می الستی
زین می و جام و اشیا آیت الست گفته — چو پای حق ز آدم کو پاکه حق شد مستی
عاشق بوجه آدم هر یک بود حقیقتیم — ای پا و سر ز عشقت کوته در از دو پستی
زین شکل خوب خواهند سر ز آدم … — دانا شوند و پنهان … شده ز هستی
آدم چو کل و شانند جزوی وی و چو آنی — چو یافت جزو و کل را در هر صفت که هستی
مایل باصل خویش اند او اصل و شان چو فرعند — راجع باصل گشته ماهی کنند چو …

چو یار جنس خو نشند هر یک ز اصل فطرت — در روی او چو بود جمله جز وی ز خود گسستی
عاشق بخود از دنیا هم جو جامع شیان — حیران حق ز رویش زان نفی تجستی
او با همه جو یک شریک آدمند ایشان — شانرا همه تو یکدان از شرک اگر برستی
در حرف و صوت و قوه کان هست جان … — وانی بدان که نبود گر وی کشند شستی
عاشق بحرف و صوتست هم حرف … — این سر اگر بدانی از غیر شان گسستی
فصل احد جود است ذات خدا بتحقیق — در حرف و صوت او را از هر دو بشکستی
وانی از رو سلیمان آواز جانها ن — بر عرش خود ز نطقش زان ذات حق نشستی

اگر خلق ان عالم را ز رویش رهنما یستی — ز عشق نه ز رویش او ربی گی ز استوایستی
واگر او هست خط رانگر دل سوی بر هد — ز عشق ورق او عالم کی پر از ضیا یستی
چو او از ورق ولب ما را بوجه خویش عشق کرد — ز رب و سوی رویش رهنما یستی
رخ او جنت عدن و خط و خالش حور … — صراط مستقیم حق ز عشق زلف و ابایستی
چو ذرات دو عالم را شده خط و بسیط … — همه کش ز ورق او ربی تا دو سرا یستی
بروی حق نروی او بر نور جمع پیدا شد — عیان در جمعه شد عرش و محور حق را یستی
کز آن عرش ادم نور شد عیان حق روز آدینه — چو خلقت روز آدینه ور از ارض و سما یستی
بود آدینه آیینه ماید چون خط رویش — چو ماه چارده کان نه ز خط … جا یستی
بود پازده با دینه … — که باشنده چو جمع آید در او سو یا یستی

بود آدم زان جهت که مفرده جمع با پانزده — درو از صور ایشان شد چو عید او جلاجاستی
که بنماید خط آن رو با دین رسو — قیامت را ز روی او چو او مشکل کن الستی
همه وعده و وعید حق با دینه شود پیدا — چو هم آیت خط ریش ز ذات کبریاستی
خلایق را با دینه بحث حق نماید رو — که حشر و نشر شان جمعه ز آدم بی ریاستی
ز ذات اب را بگیرد با دینه چو خلقانرا — حساب شان کند ز آب چو میزان رو بپاستی
چو سید او سعادت او بود او محشر جلوه — چو پیدا گشت از و جمله عیان از جابجاستی
بقول ایزد و احمد قیامت و انکه امروز است — همه آدم وعده جواز کنون از حق و ز ماستی
چو آدم شد کنون پیدا همه کس رو بدو بر آمد — قیامت شد عیان اکنون که آهن رست و باستی
شده اول با و آخر شده باطن با و ظاهر — چو بوده بیر احد او ز حرف با و یاستی
یعنی او بدو بر باشد بصورت او ببر باشد — محمد را که شد شافع چو او زیر لواستی
وجود احمد مرسل غرض ز آن آدم عالم — چو جا را ز سبب پیدا از و ز ابتداستی
که بشر سو نطقی که اسم اعظم است آدم — چو پیدا سو از وی ز روی جانفزاستی
قمر را کرد او منشق که آدم و شود پیدا — ولیکن شعث از سر دو ز فیروزه و جلاستی
بود تا خلقت اشیا به سو و سو — بود او ماه وی دوران چو شاه انبیاستی
بود ذات خدا جامع هم آدم را و خاتم را — که فضل غیب دانست آن که ذات و خود الستی

سلیمان را مسخر شد ز اشیا وحش و انس و جان
ز عرش خاتم و ما به مقام او سماستی

ز لب جان فزای تو سر که کند رواتی — از رخ خوب تو رسد جان مرا بهاتی
تا وی نطق هر دو کون روی تو گشت هر آن — هر خط از روت سوره هر سواد و ستاتی
حسن ترا نهاتی نیست بدید غیر خط — خط چو رسید حسن را کی بودش نهاتی
زانکه زیاده میشود حسن و جمال از خطت — هست نهاتی خطت حسن و ورا نهاتی
حسن و جمال روی تو از خط چشم و ابروت — حسن خطت نطق و هست ذات ترکیاتی
خال و خط رخ ترا نقطه و حرف ز لبت — زانکه ز جور و عین کند خال و خطت رواتی
نطق ز منتهاتی نی و بدایتی و هست — تیک که شد است سوی هر که کند حکاتی
غایت نطق ذات تست غایت ذات نطق تست — نطق تو چونکه عین تست نیست بجز تو غاتی
گشته توی و چون و هست از چه ز نطق چو نیشی — گشته کنی و زنده که کی کمت سکاتی
جور و جفای خط و خال هست چو حرف و نطق ذات — غنج و دلال و نطق شان هست ز تو غناتی
چشم تو کرده میکشد غمزه حاتم کند — سر دو چو نطق تو بود از تو سپید حاتی
نطق ولایت است و حرف هست نبوت و — ظاهر او نبوت است باطن او ولاتی
ظاهر و باطن همه هست همین بعبد ز تن — زان که بقدر وسع شان کرده همین کفایتی
غیر خدا که تو تست ذات و صفات تو ز خود — هست نی ز سو که بکند ز غاتی
هست یکی بذات او لیک صفات سو بسو — هست شی ز او برون تا که ذات اتی

فصل الم یزل ذات و صفات نطق
نطق ور از ذات او هست موجباتی

ذات چون ز نطق تو الاعلم ببر ز بت
ذات تو بذات و نطق کند از ای

اگر چشمم از و گریان نگشتی / دل و جانم از و خندان نگشتی
نخواندی هیچ و یک حرف از رخ او / رخت دیده دوش حیران نگشتی
اگر سبع المثانی رخ او / بیان معنی قرآن نگشتی
خدا را گر نبد کنز و از شغالش / ندیدی واقف از یزدان نگشتی
نکردی کنز مخفی در دلم جای / دلم مرکز از و ویران نگشتی
وگر افلاک و انجم گرد مرکز / ز مهر روی او گردان نگشتی
نبودی گلرخ او از خاک کعبه / بدیدار چشم خویش و جان نگشتی
ز عقل کل گر احمد است / ز جان خویش از و رخشان نگشتی
کسو گر قلب و روح و نفس است / ز عقل کل اب انسان نگشتی
مجلاسو نطقه گر شان / وجود جمله را بنیان نگشتی
وجودی جمله اعیان ند ایشان / عیان از عین سر اعیان نگشتی
گر نطق است و سهو اند / ز ذرات جهان تابان نگشتی
سر آن چیزی که ست و بود و باشد / همین نطق است چون انسان نگشتی
که شان نیک قوه و یکذات هستند / صفت گر سوز پنهان نگشتی
برون از جمله شان عین جمله / ز مهر جمله این و آن نگشتی
بجز شان نیست چیزی در دو عالم / دوی گر در میان شیطان نگشتی
گر آن شرک و دو بیش جزم عدم است / شریک حق گر از خسران نگشتی

گر او را گشتن شریک باری آمد / بجز او گر عدم یک آن نگشتی
جو فصل ذات بیچون ذات حقیقت / صفات از جزر جان نگشتی

سلیمان از مسیح گشت عالم
جو خاتم بانیس و جان نگشتی

ای اگر تو کاف نون نگشتی / خرد دیو لعین دون نگشتی
اصل تو کن و تو کاف و نونی / واقف تو ز اصل جون نگشتی
آنجا که بماند یک حضرت / از الله بیرون نگشتی
بنداز روی او جو قاب قوسین / تو دال حرا بنون نگشتی
در قرب مقام لی مع الله / از سرچه بود فزون نگشتی
در دایره بدن جو نقطه / بیرون المشدی درون نگشتی
سرگشته نقش بی نشانی / نقاش جو داز فنون نگشتی
از عقل ببند نفس ماندی / عشق همه را جنون نگشتی
از ناله چنگ و نی که نطقست / در رگ بجوار غنون نگشتی
زان باده که نطق و روح محض است / اندر رگ و پی تو خون نگشتی
نطقست فسون و چشم جادو / افسانه از آن فسون نگشتی
بودی تو نخست نطق بیچون / آن نطق چرا کنون نگشتی
از نقطه خاک سر کشیدی / از بار بجز زبون نگشتی

تو اصل و اب همه ز لطفی — زان نطق چرا بنون نگنجی
تو چشمه زندگی و خضری — در ظلمت خط عیون نگنجی
زان علم یقین که علم اسمایت — جز دیو خود از ظنون نگنجی
از فضل احد اله کونین — بمکان وجوه ما یکون نگنجی

تو دیوی او ترا سلیمان
را بی خود و در سکون نگنجی

توان نطق کو در آوا نگنجی شد — توان صوت که در غوغا نگنجی
توی اسم و مسما ذات خود را — چو فرد در اول اسما نگنجی
مسما اسم خود در شد چو اجزا — زالها جز بآن اجزا نگنجی
تو اسما و صفات و ذات خویشی — بذات خود جز از او نگنجی
همه اسمند سماشان تو از نطق — چو یک شد این دو فرد وا نگنجی
چو با اسم و مسما را مثالیست — که یک شد جز در و زیرا نگنجی
ز الف تا با همه اسم و مسما — شده تا تو جز آیات نا نگنجی
همه اشیا که شان سو نطقت — چنین اند جز نشان تا گو نگنجی
سماشان که لطفت ایشان شد — که تو در شان ز نطق الا نگنجی
برون از جمله و عین جمله — بجمله جز الف با تا نگنجی
تو بی جای و جای تست نطقت — چو جای نطق شد در جا نگنجی

جهان گرچه ز تو پر گشت لیکن — بجز اندر دل دانا نگنجی
دل دانا محل تو ز لطفت — بجز انجا ز استغنا نگنجی
بجز یک قوة و یکذات کاب — زشو تو در اشیا نگنجی
جواب بد قوة و قوة از ذات — بقوة ز اب بجز در ما نگنجی
چو با آدم که باشد سو نطق — که الت او جز از مبدا نگنجی
بجز یکذات حق زین سو نطق — کو بذ اب در همه یا وا نگنجی
جو قوة ذات فضل لم یزل بد — کز اب بد جز بان یکتا نگنجی

سلیما زا که روشن نور چشمست
بجز در دیده بینا نگنجی

تو مهری لیک در گردون نگنجی — لطیفی در کثیف و دون نگنجی
ز بحرت قطره بحر محیط است — بصد بحر و دو صد جیحون نگنجی
هزاران خم معنی پر شد از تو — بیک خم هم چو افلاطون نگنجی
شفای جمله را نطقت ذخیره — برسی شد که در قانون نگنجی
لی برون ز نطق خود ز جمله — چو نطقند نشان ز نشان بیرون نگنجی
زمانی کان برویت گشت منشق — فراز گنبد گردون نگنجی
تو ماموری و آمر آمر ی خود — بجز در کاف خویش و نون نگنجی
ز نطق خود بری از چه و چونی — چو بیچون گشته در چون نگنجی

ز نطقت جلوه چون گشته موزون
بجز در صورت موزون نگنجی

شدی زان فتنه خط رخ خود
گر تو در خاطر مفتون نگنجی

اگر چه ز اول پیدا تو از نطق
ولی در نطق جز اکنون نگنجی

چو نطق اکنون کمال ذات خود یافت
بجز در نطق تو ایدون نگنجی

دوات نون و کلک حق چو نطقت
ز بهر خط بجز در نون نگنجی

شدی در مظهر لیلی چو مجنون
بجز در لیلی و مجنون نگنجی

گر معشوقند و عاشق در دو مظهر
بمظهرهای گوناگون نگنجی

چو جمله مظهر فضل اله اند
بجز در مظهر میمون نگنجی

سلیمان دیو را در شیشه کردی
و زین شیشه بصد افسون نگنجی

اگر چه ذات او زاده ز نطق خود عیانستی
کجا ذات وی از نطقش همه نقش و نشانستی

چو ذات او ز نطق خود پدید آمد ز روی او
رخش عرش است و حق بر وی ز پیدایی نهانستی

رخ او مصحف حق هر که دست قدرتش بنوشت
خط و خالش نطق ایزد در الحق بی زبانستی

دو ابرو قاب قوسین است و او نامش نگه دارد
بود آن استوار رخ که او لا یقبانستی

کانت الحرب و در آنجا غیر چون نبود
بجز قوسین ابرویش بجا هرگز کمانستی

سر آن سال ره آنجا بود دیو لعین چون
کمان آنجا برای او کجا ترک کمانستی

ببر بو شد بحق واصل در آنجا ...
اگر چه مو نمی گنجد که آن غیر از میانستی

بیک لحظه شد این رویت بخواب و هم بیدار
کسی آنگه بود کور ار نه ره بیجاستی

چو آورد او بمعراج آن شب برا عدا و نطق وش
گذر ایشان ز رویت ایزد ز روی شاستی

مکان و چون نماند آنجا شده قطع از ره هم سوز
مکان آنجا زمان پیش و زمان آنجا مکانستی

عبارت بر خطان ره چو خط دالت بحق حق
ازین سر و عروج آنکه بذات متعالستی

همه کس را نماند شان بود معراج گفت احمد
تقدر و انش ایشان کان بپیر و جوانستی

از ان معراج آن شد عروج را نمدن حق
که از سبع المثانی او بشکل مهوشانستی

خدا را در همه اشیا ببین از خط وجه آب
که از نطق و خط آدم بدید از انس و جانستی

ز لوح روی او شیا بخوان از سر خطش
مثال هر یکی خطی ز نطق غیب دانستی

همه اشیا یک آدم دان چو جمله شد وجود او
یکی علوی دگر سفلی که او را جسم و جانستی

بود او جان و شان جسم اندر بود او کل و شان اجزا
بود او بحر و شان قطره وجودی انکانستی

غرض از سر دو عالم او ز نطق و او حق نگه است
چو او ... و شان قشر و مغز و استخوانستی

خدا از صورت او شد پدید از سر چه موجود است
چو او موجود و موصوف شد ز جلوه او عیانستی

بروئیش سوی حق شد ز نطق خود که آن ذات
بهر شی روی او چون حق ز ذرات جهانستی

شد او اسم مهین و اشیا از و سر یکی بود اسمی
بود او جامع اسما که اشیا از فلانستی

خدا اسما را نوشته بر جبین او
ز سر اسمی شی پیدا از آن رو بهر آنستی

که او مجموعه اشیا ز نطق گشته
که اشیا سو نطق اند که آدم اشیا نستی

مسما را ازان اسما بخوان ذاکه اشما ...
که شان عین مسما از او چو او از شان نهانستی

همه این سوا اسما شد و از وحش پیدا — ز سر تا پای این اسم و بهر یک اسم حکمتی
بجو تو او ز اشارت و نشان از او بنظام — بود او آب مطلق لطف که جاری از رکتی
همه یک قوه و یکتا شد هم بهر یکی از رکی — که این جمله بود یک او که از شان قهر کتی
همه اشیا شده پیدا شده شان از نظام — همه اشیا و ان اشیا ز احمد چیزی انستی
همه یک ذات و ان ذات وجود او احمد جمله — چو آدم شد ز سو چو سو ز شانستی
همه از ادم هر جای یک آن از همه پیدا — ولی یکتا یک از هر یک عیان چون یکتانی
چو فضل خالق از این جهان از جمله گشتی — ز جمله ذات خود را او ز آدم در بهایتی

سلیمان را عروش اشیا ز نطق سو روشن شد
ز نطق سو از دل یک نقش لا یک است

هر کس که بروی او چون من نگرستی — شوریده و رسوای شیدای جهانی
از نقش و نشان خود بیخود ز خود گذشته — با او همه جا دلبر بی نقش و نشان پستی
و دیده همه جا خود را که بود همان سر — چون یک بود دلبر او نیز همانستی
معشوق شده عاشق معبود شده عابد — مطلوب شده طالب و ز خود نگرستی
یک ذات همان اشیا از سو نطقش شد — زان نطق دگر خود را هم گرگ شبانستی
ذرات دو عالم شد چون سو نطق او — از سو نطق خود یک ذات نشانستی
اشیا چو شد و ناطق و ز نطق شده یکتائی — در جمله نشانی و بی کام زبانستی
نشان ناطق و نشان نطق از نشان جمله — نشان ذات حق از نطق بی سود و زیانستی

کان نسبت بحر آدم کز سو شد جمله — با جمله ولی جمله پیدا او نهانستی
شد سو یکی تو ما ز آب گر بود آدم — اشیا همه یک کم تو زان نطق دیگانستی
و را چو یکان حقیقت با حق همه جا یکتا — وز او همه جا از دل یکان نشانستی
اشیا ز حیرانند بر حق ز رخ خویش — ور بی ز همه اشیا که شور و فغانستی
خواهی که شوی دانا از نطق همه اشیا — برخوان خط رویش را کان نطق فلانستی
از نظم همه زان خط کن فهم کلام حق — بشنو تو صدا از آن گوشت نگرستی
بی کام بگفت و گو از فضل خدا هر یک — بی رخ خط از نطقش شان را چو بیانستی

این اسم سلیمان شد زان ذات خدا روشن
زان خط چو شد او مدرک نطق که عیانستی

ای آنکه ما مجلس و خورشید طلعتی — از سر بجه چو یوسف صدیق و رفتی
منصور ما و از باده اسرار حق بنوش — چون مست از انا الحق مخمور شربتی
چون طینت وجود تو از نطق سو است — باقی بود همیشه چو در سند طینتی
گر صد هزار بار شوی خاک و مرده است — بر شکل خوب خویش تو از اصل فطرتی
زان رو که سر سره برابری شکل است — تو جمله را ز نطق چو معلول و علتی
اشیا ز تو عیان و تو اشیا ز امر کن — ذرات کاینات بمعنی صورتی
لیکن ز شکل احسن تقویم کان توی — زاشیا ز نطق سو با زیب و رفعتی
هر یک بصورتی تو برابر ز سر ز تو — هر ذره را چو جامع از این شکل و هیاتی

تو سبدا و معاد همه چیز و حق ترا | مبدا و شد معاد چو اصل معاد لی
در تو صفات سنگ و بد شان عیان شود | شان چو مرکزی و بان خو و عاد و لی
روی تو عرش ... عرش اندر شان ترا | برشان تو ستوی ز خط خویش و آیتی
بر عرش چهره تو کان مصحف خداست | حق مستوی ز نطق که صاحب کرامتی
تو اسم اعظم که شد اسما خطوط تو | ور است اسم ها و نشان در هدایتی
سو نطق ظاهر و باطن چو شد ترا | سو نطق و یک ذات و قو لی
آن ذات ذات جلا زین نطق پس است | کو ذات پاک حق و کند نطق سالتی
فضل از ذات حق و نطق شد صفات | روشن ببین و گو که تو نور بصارتی

بر وحش و طیر خویش سلیمان چو حاکم است
با دیو نفس گو که چه در بند لذتی

پس دیگر خطش چو بد سبع مثانی پیش حق | سنت دو دو ز آول او زمان روی جان او ز آن گهی
گرچه این سبع مثانی سب بس سوست | گر شنو ... روز حشر از خش گویا ستی
لیک آن معنی که حق اول بروی او نوشت | سوره سبع مثانی زایزد دانا ستی
زانکه آن هفت مرکب از چهار و از چهار | سه او شفای عاشق شیدا ستی
سر یکی سبع مثانی اندر وجهی از وجوه | سو نیز این چنین از خالق یکتا ستی
هفت بطن و سبع احرف هفت خط او است | سو سو نازل از و سر جا ستی
در شبی قدری که آن خط قرآن است | از سر وی شبی کو بعید از آن شبی یلدا ستی

حرسلیت ورک پاکی کاید از آن خط | درشبی قدری که اندازه ز نطق باستی
آمد و زین هفت قرآن را که بشد است | چون مصور زین شبی قدرت و خوش سماستی
او ز بطن هفتمین ز سبع احرف آورد | هفت دو دو را که قرآن اندر و کجاستی
هفت قرآن است و بطن او شد هفت خط | زان گزین هفت است اش وا یا بر پاستی
باطن است از روی معنی اصل و اصل است | هفت دو دو را عیان از هفت زین معناستی
پس بوجهی ظاهر و باطن هفت است اش ظاهر است | ظاهر از باطن عیان چون در همه ما و آستی
شد مرکب ظاهر و باطن در ا ... بود | زانکه شود اصل و فرعش آن هم از جلاستی
هفت خلقت هفت بطن و هفت خط ظاهر است | زانکه قرآن است از آن خط زیباستی
فضل حق این را بیان اندر کتاب جاودان | گرد چون خلاق چند زان حروف یکتاستی
چون سلیمان حرف باز و شد که باشد بو البشر | مظهر آن ذات حق او از همه اسماستی

سو اسما ذات (زان) چند التعلیم یافت
او ز سو جوا آدم علت اولاستی

خالقا چون جان آدم ز ابتدا می ریختی | جسم را از خاک و باد و نار و ماء ریختی
جمع کردی جزو ها را هر یکی از جای دگر | جابجو سر را بهم بی دست و پایی ریختی
ز ابدین قدرت همه و جل بحر ... رشته | هرچه بد در او ز ارض و از سمایی ریختی
جمع کردی جمله اشیا را بحکمت بی ضرر | فیض خود آن هر یکی در او جدایی ریختی
بعد چندین کو مرتب شد چو قالب آدم است | در میان مکه و بطحا ورا می ریختی

از پی صورت نوشتی سی خط اول بر او … سی دیگر بعد از آن زان سی جای نکتی
چار و ده بر چار و ده شد سی خط خدا … همچو نطقی سی و سی کز ضیای رنجیتی
سر یکی چون ذات از دم قدیم و حم کریم … جمله یک ذات و صفاتی کز صفای رنجیتی
چار دیگر خط از رق و لب تو از شق القمر … زنخ چون طه او از استوای رنجیتی
در ازای سو نطق قدیم لم یزل … انگشت را تو بذات کبریای رنجیتی
هر یکی چون شد بتدریج و بوقت خود تمام … جسم و جانش این چنین از دو بهر امیر رنجیتی
پس ز میدی روح نطق خویشتن ریختی او … جنبشی در روی زجان را سوای رنجیتی
سر برآورد او ز عنصر چون ز ام نطق تو … نطق خود در روی زمین و از [illegible] وفای رنجیتی
جمله اسما با و آموختی از وحی بر او … وان همه اسما الهم را در ابتدای رنجیتی
چون همه را ز اسما کرده تعلیم او … آن همه را از اسم از ما و ما [illegible] رنجیتی
پس ملک را گفته سجده بکن بر روی او … زو چو شان را علم شاه و هم گدای رنجیتی
غیر شیطان سجده کرده جمله او را از امر تو … زانکه شیطان را ز جهل و از ابای رنجیتی
سر کشید از خاک بر افلاک از آتش چو دود … قابل سجده نشد چون گرد غای رنجیتی
هفت نوبت امر شد او را بسجود از همت خط … سر بیاورد او بسجده گرد و جفای رنجیتی
چون ملک ساجد شدند اسما تمام آموختند … علم اسما را بشان تا انتهای رنجیتی
ز اول اسما همه را تو نمودی زان نشان … چونکه اسما از همه از عطای رنجیتی
شان سه چیز از آب و گل سازان شد چو خورشید … زانکه بر شان علم او را بر ملای رنجیتی

ای جهان رهنمای جان و دل … خط فوق استوای جان و دل
استوای روی تو کونین گرفت … بد جو بادشاه و گدای جان و دل
تا قمر بر روی تو منشق شدست … زلف تست مشکل گشای جان و دل
سی خط شد ز روی تو بدید … روی تو شد رهنمای جان و دل
صورت ام شد ز تو ام الکتاب … خط تو شد جان فزای جان و دل
پت و یکی خط ز روی او شدست … سوره کنز و شفای او بسد جان و دل
سی خط روی او چو گشت هست … هر یکی جار از برای جان و دل
از تمام سی خط شد عیان … روی آدم زان شد لوای جان و دل
ام اگر چه جامع خط البت … شد حطش آب را نوای جان و دل
خط ام از آب آمد پدید … بد جواب بدر و جای جان و دل
سی ام سی بد لیکن نمود … عارض از زلف دو تای جان و دل
گر گشتی عارض از زلفش جدا … رام شدی کی آب دوای جان و دل
سی خط کان بر جبین ام نبود … کان خط از آب شد روای جان و دل
خط ام شد فاتح خط پدید … فاتحه ام شد بپای جان و دل
فضل حق این را بیابی بس دقیق … کرده است چون بد خدای جان و دل

ز روی سلیمان این قدر ایجا نمود … تا کند از وی ادای جان و دل

مینت خالی از سرم سودای دل / گرد سرکی بود پروای دل
دل چرا بس رحق از جان شدست / عاشق است جانم بحق بر رای دل
من ز دل جویم خدا وز نطق حق / حق بیابم چون شدم جویای دل
نطق حق عین حق و دل عین نطق / سر سه واحد گشته در ماوای دل
گر نباشد نطق کی یابد خبر / دل ز دالی کو کند انبای دل
مظهر حق نطق و دل مظهر و را / حق ز نطقست مظهر و والای دل
جان و دل لطفست و حق از شان بدید / حق ز نطق خود شده معنای دل
صورت و معنی بود نطق خدا / لیک پیدا گشته از سیمای دل
دل میان اصبعین نطق حق / حق درون دل از و غوغای دل
سرّ کی نطقست حق آنجا بود / بس بود حق همرهی اوای دل
جمله ناطق حق بود با نطق هان / بلک حقست ناطق و دانای دل
ناطق و نطق او و دل عرش ویست / او بعرش از نطق خود گویای دل
در دل ما خانه کرد از نطق خود / تا شود نطقش ز و بینای دل
در دل ز حق نطق کرد و جون بدید / مدرک جمله شود مولای دل
در دل جمله جو فضل حق بود / اوست بی شک خالق یکتای دل

زو سلیمان گشت چون غواص دل / گوهر نطق آرد از دریای دل

ای ترا در سینه ولی رازی دگر / سر زمان چنینی ترا نازی دگر
جون مخالف پرده باشد و حجاب / از نوا سازی ز نو سازی دگر
از حسینی جون درایی در عراق / مرغ جان آید بپروازی دگر
جمله عالم پردهای ذات تست / هر یکی سازی با وازی دگر
کس نوای ساز تو جز تو نیافت / نیست جز تو جون نوا سازی دگر
پرده و سازی نوای خویش را / نیست سازت را جو انبازی دگر
گر نوازی گاه سازی گه زنی / هر زمان گویی بخود رازی دگر
همدمی خویشی و می سازی بخود / هیچ جون نداری ماوای دگر
نو ز سازتو عالم را گرفت / یافت سر انجام آغازی دگر
سر خود با خویش گو در خود شنو / نیست جز تو جو نکته غازی دگر
یا ای سر جمله با زو شیوه / در جهان گو چون تو … دگر

طنازی هم

فضل حق عنقای قاف وقت / زو سلیمان یافت شهبازی دگر

ای ترا در سر سری سودا دگر / بر سر هر کو ز تو غوغا دگر
کرده غوغای همه از نطق تست / هست نطق و لفظ هر گویا دگر
گر جه روی جمله روی تست لیک / هست در هر دیده از بینا دگر
که نور رویت در تجلی واحد است / هست اما در صور ایما دگر

اسم تو نامتوحدست یگانه ست — جون مرکب گشت شد اسما دگر
سو یکذات اما سر کی — وارد از افراد خود اجزا دگر
یک مسما شد ز اشیا سو — گشت ز اسما سری از اشیا دگر
جون مسماست عین اسم تو — نیست چیزی جز الف با تا دگر
شد مسما و جو اسما نطق حق — نطق حق شد از همه پیدا دگر
جمله اشیا شد بنطق حق مل — جمله ناطق گشته اندر یا دگر
جون ظهور نطق شد از فضل حق — از همه ظاهر شدست علیا دگر

شد سلیمان مهدی و عیسی از و
همره خضرست جون موسی دگر

بیا طالب سخن بشنو ز محیی از حق — که دانا بر زبان دانست جو عالم بنزد معاش
در اول بود حق مخفی نبد چیزی جز او پیدا — بخود مشغول و اندر وی همه بودند یکسانش
شده خود را ز خود طالب شده مطلوب خود از خود — ز ما بود و ز ما بود و ما رسیده بود و حدانش
همو معشوق و هم عاشق همو عذرا و هم وامق — همو مخلوق و هم خالق همو دانا و هم دانش
در و بد و غدغه دایم که گردد نو جهد جلوه — شوند جویای موجودشان بدید از ان وجدانش
جو خواهش کرد پیدا شو و از جمله اشیا — همه گردند با و دانا بدید ار شوی عرفانش
شود از جمله او ظاهر ظاهر شود و هر — ز مظهر ظاهر و باطن شود خوانا و هم خوانش

در اول او ز نطق خود که هست آن کاف و نون کن — بگفت آمد بخود با خود جو بد پیدا شدن شانش
بد پیدا امد ز وی یکسر سفید و روشن و صافی — کو هست آن نطفه آدم که باشد اجل خلقانش
بغیرت شد پدید اندر وی بستاب نظر او را — از آن یکبار آخت دریا شد که بودن غیب امکانش
بر آمد دود از آن دریا شد هفت آسمان پیدا — زمین اندر پراو هفت جا پدید آمد خبر آتش
همه اشیا از آن یکسر پدید آورد جون خالق — هویدا شد ز جمله هو جو بد او عین اعیانش
جو پیدا شد از و جمله هویدا شد ز جمله حق — فرو پوشید از آن دامن که سر زد از گریبانش
همان در نطفه آدم که اصل و جا دادند — جو غالب بود ماهیت بروشد عین نهانش
جو عرش است صورت آدم بر آن بر خاک هم نطفه — زما جون گشت او پیدا بر و پوشید دامانش
حیوه جمله زین است جو جمله جان از و یابند — از و پیدا کند صورت درین صورت دهد جانش
بپای بندگی حق با است کان و ضو باشد — بنا شد آب اگر خاک است جو این دوست اصل اساسش
جو جزو خاک او عرشیست بود بر خاک غالب بر — که شکل آب که عرشیست زوین الست ارکانش
جو جزو آدم این الست حیاتی نطق و زین الست — همه زین آب جاندارند کر هست آن نطق و این آنش
بود آن دود خطا رو که شد هفت آسمان اول — جو اول هفت خطا بد کان ز نطفه گشت جو ایانش
زمین در تحت او هفت جو فوق او همه ساهم — همه هفت از و پیدا از سال و ماه و اوقاتش
بود سر عضو او یکی شی جو هست او جامع اشیا — یکی ساکن بود دوری دگر باشد خرامانش
جو او راجع گرد از جمله هیچ نیک و بد — گهی سر بر زند زو گل گهی خار از گلستانش
کسی محرم شود شیطا هر آن شیخ خواند — نهفت آنکه بیرون رود در هند عریانش

ز خط

بود آن شد خطا رو چو آدم سو طلقت
ز نطق او گشتند ز جنت بند چو بانش

چو آدم سو طلقت و بندت خطا روی او
کند توبه ز فعل خود ز شیطان گشته کو بیش

کهی جنت در و باشد گهی باشد بجنت او
که استاد ملک گشته گهی مسجود علامش

گهی علامش و گهی گریی گهی لوح و قلم باشد
گهی گریان ز فرزندان که از شان گشته فرمانش

که از لوحش ملک خواند رموز علم اینجا را
به پیش انبیا آرد خبر از ذات رحمانش

چو در روی هست این جمله از و سر زند یک یک
برآید او بشکل شان بود آن جبر سلطانش

سمیته یک بود غالب دگرها گشته مغلوبش
بود حاکم درو آن یک دگرها زو بفرمانش

مرکب میشود مردم درو یک جبر از نغز د
بفعل آید ز قوة آن بود سلطان و خاقانش

ز قوة در درون او چو نطق از غیب پیدا شد
مرکب کرده آن مفرد خبر داده ز زیر دانش

بود قوة همان مفرد چو غایت امر نطق حق
خرد ترکیب اینها نیست چو جبر بلیت و برهانش

خرد غواص بحر او لعل گشتی صورت
چو حقیقت لنگر و سر بود نطق سخن دانش

چو آن غواص بر حکمت شود رهبر از این دریا
خبر ترکیب و الغامت چو مفرد هست عنوانش

چو سر چیزی که در غیبت زجبر یل آن شود پیدا
دگر بار از حق خبر زان روکه هست او یک در بیانش

ز لوح رو بعرش دل فرو آرد سخن از حق
بگیرد زبان آرد ادا سازد نویدانش

سروش از این به موضع چون بخواند نطق حق سو
خبر آرد ز پیش حق که این بگو و بدانش

به پوشد کسوت آدم که هست آن حرف صورت حق
چو هست او درک نطق آب که می آید ز سبحانش

سران در گی که در احد در آید ز احسن صورت
ملک دان [illegible] ز حق آورد و فرمانش

کسوت امر حق

زادم دیدت این صورت چو ساجد شد ز امر حق
ازو دال الف اسما را چو آمد در دبستانش

جو دال دیدت این صورت و را که بعبارت
بپوشد کسوت آدم شرف یابد ز ایوانش

همه گشتند فروی آب واو چون کل الیاست
رانید ~~ه~~ بر شکلش شده عاشق چو بر تی

بعضی زو پدید آمد سران چیزی که موجود است
لصورت او پدید آمد ز سر چیزی رکیهانش

ز نطق او پدید آمد دو عالم والجه و زیبا است
و را صورت ز شان پیدا پدید آورد خاتش

گرفت از روی ارض آید ز خاک تیره یک قبضه
بدست قدرت خود جل بسرشت را ارکانش

بدست نطق خود دیز دبر و سو خط بنوشت
بفرق و عارض و بینی لب و ابرو تر کالش

رقم بر لوح محفوظ رخش اسم و مسمارد
پدید آمد روش زان تمامی اصل قرآنش

دمید از راوینی حق و از و نفخ نطق خود
~~پدید آمد روش زان تمامی اصل قرآنش~~

ز خاک تیره و سر آدم زامر ازدی بر زد
تمام اسما بروی او نبوده هیچ نقصانش

ملک را امر شد سجده بخط روی او کردان
چو سجده بود در پیش را اسم از انس و هم از جانش

بدست خود چو اسما حق نوشت بر لوح و محو او
باو تعلیم داد اسما ز خط روی با بانش

باب و موده حق اسما که تعلیم ملک دادش
ازان کو اسم اعظم بود و حق را جان جانانش

برآمد چون بشکل اب که هست آن صورت رحمان
ملک از امر نطق حق ز آدم شد ثنا خوانش

معلم شد ملک را اب ز روی نحو د تمام اسما
ازان ساجد شدند او را که دانا تر بد از شانش

ستمار ام از اسما نحو و آدم راوطا
ستا اسم را فراجو بود و اصل و بنیانش

ستمار اول اسما چو تعلیم ملک داد اب
ملک را سجده شد واجب بنخ کردن ز ایمانش

دو نیا

عیان کردست نطقش در [illegible]

مسمّا و الف اسم و در اول بهر چو بنمودش | مسمّا را هم از اسما ملک دانست بجایش
چنین در سوی اسما نمود اول مسمّایش | مسمّا بد چو در اول ورا چون در غلطانش
چو او بنمود حقایق های مسمّا بود اسماشان | مسمّا آمد و اسما شد از ترکیب بنیانش
چو تعلیم ملک کرد آب چنین را اسما مسمّا را | شدند ساجد بروی او بسجد او بپایانش
چو اصل و کل و عینیت ندانستند ملکها یکجا | ببعض فرع و غیریت بدند و ایمن جوانش
نمود او اصل آن اسما که دانستند بعضی شان | تمام اسما چنین بودند مسمّا بد چو درشانش
ز آب این سرّ ندانستند سجود از بهر آنکه | شدند دانا ز علم او چو کشتر آمد بو برانش
شدند ساجد بامر حق بروی آب زین سرّ | چو کسب علم از او کردند شدند استاد ایشانش
شرف پیدا شد ایشان را چو کردند سجده آدم | مسمّا یافتند اسما که هست آن ذات جانانش
ملک ساجد شدن زآب بعلم گشتن آدم | از و عالم شدن ایشان بصورت گشته خوبانش
بود این جلوه بردن بخلق از نفس خود آدم | بشکل خود و شدند رهبر ز نطق حق که رست انسانش
بشیطان امر شد سجده بروی بو البشر کردن | نشد مامور امر حق چو غالب بود نفسانش
بحق گفتا نیم از نار و او از خاک ظلمانی | نیارم سجده چون [برآن گر] گرمست ز عجلاو ...
مرا سجده بود بر تو کنی گر دو ز بهر او | نیارم سجده فر بر تو شوم گر کم ز حیوانش
چو دید او اسم اعظم را جدا از حق از آن شد | نخواند اسما ز روی او نشد او را جوانانش
چو انشی را مکان بالا ز خاک و آب و باد آمد | بود الطف ز خاک اما ز خفت شد پریشانش
ازین ره دیو مدبر شد کشید از امر حق او سر | نشد ساجد بروی آب شد او ابلیس و شیطانش

از و شد نور و قهر پیدا نسل آدم و حوا | از آن او ماند در غوغا که جبر بود طغیانش
چو اصل طینتش نارست بالا یکسره زان سر | بسجده سر فرو نارد چو هست از نار جوشانش
ملک از نور چون بودند بخاک تیره اندر چه | چو او از ظلمات ظلمت گشت پایانش
چو از گرمی جبل خود شود از نار خود سوزان | بماند خاک و خاکستر که هست آن نور رخشانش
وگر زان خاک ظلمانی شود جن و ملک پیدا | که هستند جنس آدمشان ز عرفان و ز عصیانش
همه در اصل چون شیطان بنزد پاک ملائک | شدند از دیو سرگردان بدید آمد چو عرفانش
همه یکذات و یک قوه بنزد در اصل خود اما | ز شیطان سرکشی را بی بدید آورد دیانش
همه در اصل یک بودند بنوع از هم جدا گشتند | اگر راجع باصل خود شوند محو است هجرانش
خلاف اول که پیدا شد میان حق و شیطان | که گفتا سجده کن زآب بکرد از کبر و غفرانش
خلاف ثانی از آب بر کز زدیک تیجز شد | سخن نشنید از ایزد تا فرشد بشیمانش
برون افتاد از جنت بکثرت تا عزازیل | مرید او شد و دیگر ز شیطان گشت عریانش
بآدم گفت بر ایزد که اندر جنت واحد | بکن با ما و از هر جا بجو در هر چه از خوانش
چو بر یکی نطق یکجهت برآدم سو نطق انش | باب گفتا بکن در یک قرار از بحر و ارکانش
به پیش این درخت بد مروکان ست دیو | مخور از شاخ او چیزی که باشی مرد عطشانش
و لیکن چو شیطان فتاد از جنت | روان شد سوی هندستان که هست آن حظ ریحانش
چو از حرص هوا تا نه شد او کان ابد | بدیدم تو سویکی که هست و رضوانش
دگر آمد بان جنت که هست آن سو نطقش | چو دید او سوی سرکی چو سر کیو ...

چو دید او وحدت ایشان برید اگر شان / پشیمان گشت از عصیان بجنبید یافت ولدانش
ولی بعضی بزندان شد از دیو سرگردان / مخالف گشت با یزدان شده سالک نیرانش
نخوانده خط و دیو اب کشیده سر ز لم رب / ز نار دیو اندر تب شده و کمره جو رهبانش
خلاف زشت و ام زیبا از آنجا بود از مبدا / اگر خواهی که برخیزد شود کاو مسلمانش
بباید آمدن دیگر بمیدان خلاف و شر / که بود از دیو اب باطل رود شود از روز ایمانش
خلاف دیو رو کردن نهادن سر با مرحق / شدن واقف ز سر اب ز شیطان گشته نالانش
که تا شرک زدو ای گیرد نماند بجز آن کاول / خلاف از خلق برخیزد شود علام کل شانش
همه یکدین و یک مذهب شوند از شکل نطق خود / نماند توق در کس شود یک لون الوانش
حجاب جمله اشیا که هست آن کثرت ایمان / ز روی دوست برخیزد نماید روی فرقانش
بسوزد آتش غیرت وجود ما سوی او را / بود باروی او او را که هست آن نطق احسانش
همه اشیا شوند ناطق بنطقش چون ملک کرد / نماند غیر نطق حق سخن گو و سخن دانش
بغیر از نطق او باقی نماند کان بود وهمش / همه هالک شوند جز او بود آن قیمت دورانش
خطاب او باو باشد جواب خود بخود گوید / بود مسئول و سایل یک هست و آن نطق الهانش
بغیر از فضل ذات حق که هست او خالق مطلق / همه فانی شوند از خود بماند نطق و افغانش
همه لاشی شوند از وی همه هالک شود الا وجهه / بجز وجه و کلام وی نماند کس بمیدانش
شمار خود و اسما صفات و ذات خود باشد / بود مدلول و دال خود چو نطق هو دانش
خداوند جهان داور خدای اعظم و اکبر / که از ذات یگانگی ز نشر زاد کو هانش

ز شاخ گرگ مدن آمد بیان اسب کاو افیت / زباج پرماید از عوشش خره را شد نکهبانش
چو بود او علی و مهدی ز نسل احمد مرسل / عیان گشت و چو بود او حق گرفته در دو دکانش
ز پیدایی او این دو خبر داده شبل از او / چو شد فضل احد پیدا شده زین دو دو حجبانش
پدید آور د فضل حق کنون نحاز نور حق خلق / بیان او چو شد شاز علم خویش معانش
همه اسرار جزو کل پدید آورد زین سر و / پدید آورد چو یکدانش بند علم دو دانش
نبوة شد کنون پیدا ولایت شد بیان او را / ز فضل خالق دانا که ما و ملیت عیانش
چو بود او جامع این دو مبین شد بیان او را / نبوة شد ولایت را ز علم او کرو کانش
چو سر انبیا پید از احمد گشت از مبدا / همه سر محمد را پدید آورد در جو شانش
با و ختم ولایت شد نبوة شد مبین زو / بخلاقی او شاهد بود ریگ بیابانش
نبوة ختم را احمد شد ولایت ختم شد زو چون / الوهیت پدید آمد چو زنده شد ز قربانش
دو عید است در جهان دایم یکی روزه یکی قربان / بود قربان برای او ابراهیم و پورانش
دگر بر محمد دان که هست او کاشف قرآن / از آن گفتند وار الشور دمار د انانش
همیشه تا بود عالم بود عیدین را ایشان / بود عود همه ز ایشان براید گر ز زندانش
چو عید از عود و عود از ذات این دایم / بیاید آمدن جمله ز هر سوی گرگانش
که هست این قبله عالم چو پیدا شد از آدم / شرف دارد بجمله جا چو هست او اصل بنیانش
سلیمان فضل و احمد را چو یک ذات است در بیت / بر و کشف زین سر و زبان جمله عرفانش
چو جوشش و اسم اعظم بود و خاتم از روحانیت / علم بر داشت قرآنش ز عالم در خراسانش

بود آن عیسی وه را کز ابر خرد منشأش — سخن از عرش می آید که گنجت اوست گنجوش
اگر حسان ثابت شد نبی را مدح خوان از جان — سلیمان فضل واحد را بود صد همچو حسانش
نمود او چون ید بیضا ازین شعر تر و غرا — ز دانش بشکند سر جا عصا موسی عمرانش
اگر زین یوسف معنی بیابد بوی پیراهن — دو چشم جان یعقوبش شود بینا ز کنعانش
کسی کین شعر را طعنه زند از جهل و نادانی — خری عیسی و دجالست نیم برنیت پالانش
اگر سام نریمان را زند طعنه بزال زر — چو دایه گشت سیمرغ سخن شیرین پور دستانش
چو از فضل احد او را مسخر شد همه عالم — بود بابا مدد و آصف بعالم چون سلیمانش
شود خاقانی از رشک بروز شود این شعر را بنده — اگر بوشد بروز زنده شود داستان بد بینش

بحمد ذات فضل حق خدای عالم و آدم
سلیمان چون سخن گوید چه جای شعر سلمانش

ولا تا کی بدام تن برای دانه مانی — بعالم قرب ره کای جو عنقا شاه فر عالی
نخواهی جان ز دستان کهن زال جهان بردن — بدستان سبستان ره دا گر خود بود دستانی
ولی زان پیش کو جان از ره رست تو بردن آرد — چرا جان بر رخ جانان نگوئی بار افشانی
سرانجام که می باید همه داری مکن ضایع — که در ملک بقا سودی نمیدارد پشیمانی
تامل کن که اول تو چه بودی و چه خواهی شد — چگونه آمدی اینجا چرا دایم نمیدانی
غرض زاتن چه بود و چه آوردی بری چه تو — کدامست راه او شنو بگو گر راه میدانی

سعاد و سعیدی که خود را نعلی کرد درین عالم — جادوی مطلق ایجاد در آن عالم ز هیولانی
بمن کن گوش سوش اکنون که تا این نکته پردازم — چه دانی آنکه در کارست گفتم چون نمیدانی
ترا از جسم و جان پیدا چو خالق کرد از جسد — بود جان نطق پاک حق بهست از خاک ظلمانی
بحکمت سر دو را در هم در آورد و یکی کرد — بفیض کوکب و اشیا چه جسمانی چه روحانی
ز قسط و عدل حق انسان شده عاشق بهم ز آن — بهم آمیخته یکسر که هستند باقی و فانی
ازین اینچنین ایزد و به پیدا آورد او دم را — چو کرد این جلا جفت هم بسباح عشق ربانی
چه پیدا آورد او ز آن ز جسم و جان لنگر خود — درو پوشیدن کسوت کر باشد شکل جانی
شد او زاتن ز خاک و باد و نار و آب پیدا — بود جان نطق امر حق صفات ذات یزدانی
همیشه بود و باشد جان نگردد پس و کم سرکز — بود تن دایما ملبود تغیر جسمانی
ولی صد بار اگر این تن شود خاک و جدا از هم — بود با وی همین صورت که هست آن جانی
ز هر چیزی که انسان سر از شد ز آمد و زفتن — نباشد زاستواخالی ز گردشهای ایجانی
همیشه احسن صورت بود و قایم بنطق حق — ندارد ز درون و برون چون جا کند زین شکل انسانی
قدیمست مظهر و مظهر همیشه با همند ایشان — ولی او را بر اردو بهر شکلی یاسانی
بود در تحت امر جان همیشه تا بود این تن — جو پیدا گرد او را او این ترکیب ارکانی
بهر عالم که باشد جان برابر او بشکلی او — چو هست این صورت رحمن کجا باشد شکل علانی
سعاد و سعیدی بجمله بود این نطق و این صورت — بهر جای که باشند شان باین شکل اند از زانی
جو در سر دو جان شکلی بر غذان شکلی بود — بود با جمله این صورت چه رحمانی چه شیطانی

انسانی

ازین نطق و ازین صورت چو بیرون
اگر حرص و هوا شان عنان از دست بستاند
کند این صورت انسان بدل با صورت حیوان
جنان جن ما و چو کی دم که چیزی زین صور محصور
معادشان در آن عالم بود آن صورت اینجا
نخواند تا خطاب ربه خود درین عالم
همه اول بدند قوة که ست آن نتیجه از رب
بدان قوة یقین آدم جواب بود او به هر کس را
منور این اسم و زان خطاب شد در غیر عالم
همین خود بهشت آن فرو مالید چون زد
بسا ز خود بهشت او چه نالید آمد نزد پسران رو
چو حاضر کرد حق شان را ابن نفس شان که شاد
چو بستند عهد با حق شان ستد با نفس شان حال
خدا نفس شان را بر خطوط نفس شان کرد ثبت
بدانند نفس اگر آن خط جان چون پست نرخ
دگر شان را بهشت آب عادت کرد امر خود
بود این بهشت آب شان را معاد و مبدأ و محشر

بالاصل خود شد ز راجع نکرده نداشان چون بطلانی
نخوند گر گشته در دنیا ز دست این لالی
فنا کرد و در آن عالم زنج ایشان و پیشانی
شغید گشته اند صورت که هست این شکل حیرانی
که آن زنا دانی حیرانی
بدل کردند ز جهل خود تصویرات حیوانی
در آن عالم بود شان ز اسم ربوبیرانی
بدند فارغ در آنجا شان ز سرکوزه و پیمانی
برون آورد از وقت شان ز نطق خود که خوانی
گرو از ارواح نیک و بد خواند حق بجانی
بشکل مور جنبی را که آمد از پریشانی
بشکل مور فرزند ولی بود و ند خدا لالی
نیم رب تا کفتند بلی جان و نمانی
بدان سنگ سیه بسپرد که در کعبه هست جو مانی
که تا بر قول شان آن خط کند دایم نگهبانی
بیا و از ندان عهد که زان خط که نهانی
از و یک یک برون آرد کند نقش چو زیبلی
برانگیزد از و جمله کند چون وصل هیجانی

کنون ارواح کان نطقت ز رب حق بیان آید
بود این امر و رفتن که وا ماندند و عده از یزدان
چو این ترکیب بنود شد مرکب زاکی بالی
همه در صورت آدم شد جمع وجدا از هم
شماره شد بحکم رد همه بود شد ندا اکنون
صراط و کیل و جنت شد خطا روی اب
گشاد ابواب جنت را خدا از خط روی آب
درین جنت چو رویت شد ز روی آب رخ حق را
ز عرش آمد نکری حق چو ماه چارده اکنون
همه کس را ز خطا ام که ستان جنت خطاب
بدین وعده که در محشر همه کس را بنام خوانند
حساب جمله شد اکنون چو حشر و نشر پیدا شد
از آن شد دست و پا گویان عال تو شنوه
ز رخ جاری علی بوقت حشر چون آمد
چو صدی شد امام از ام از آن او ابن شکم
با و کرد اقتدا علی چو بود از ام امام حق
زمین کعبه منشق شد برون آمد از زوا

حق بیانی
شدند از صورتش عارف چو کردست نطق فی
چو یکرو ست و یک پا که نکالش چو ز نقصانی
هم از نغز دگا و صلبت اگر بحری و اگر کانی
چو دانستند خود را شان کنند دامن گریبانی
مسما عین اسما شد ز اصل نطق فرقانی
همه احوال خلق از آن خط جو میزانی
نمود از روی او ربوبیت چو آن روز را نشانی
تعالی حق ز وجه الف بدید آمد عیانی
چو خطاب ز ام پیدا شد ست زان خط وحدانی
بدید آورد خطاب چون خطا کرد عنوانی
گریبان حشر را لم ز شکل ام خود اعانی
از آن با ما رو ست خود خط بند بستانی
خبر از فعل جمله شان دهد ز اسلام و رهبانی
شد ست از جار حرف او خر و حال بالای
چو بودند مرد و نطق حق ز نطق شان ملجای
بدان حق را ز نطق حق که هست چو یاکی انی
عصا از دست و هم خاتم بود موسی عمرانی

شده آنجه

نوق هر که نهاد او عصا یک نقطه پیدا شد
نویسد بر رخ از خاتم که مثل این مؤمن و مسلم
وگر کافر بود رویش ازان نقطه سیه گردد
شد بر پیشانی اش خاتم شود یعنی چو خود طوطی
ز مغرب زان برآمد خور که سر انبیا دیگر
چو لشت آب از آنجا شد ظهور از پشت آب گردان
و خان از آسمان آمد مسیح نطق حق با او
ز معراج و صلوات آرد خبر از حرف و از نقطه
همه اشراط ساعت شد کنون از ذات حق جمع
در توبه چو شد بسته نباشد هیچ نفسی را
چو شد ایمان غیب اکنون عیان از جا رحرف او
کنون آیات ذات حق ز ذات حق شود
ظهور از جمله اشیا شد چو او را کنون از حق
چو بود او ذات حق خود را ز ذات حق گواه شد
گشت دار صحف حیوان چو مهر هفت خط خود
بشکل بره آمد که باشد هفت شاخ او را
بدل شد صورت دیگر معنی کان بود نطقش

اگر مؤمن بود آنکس شود رخسار نورانی
بود جا جنت المأوا کند چون نور جان جانی
نویسد کاف و نی وری چو جمال صفهانی
سیه رو گردد آن کافر شود غول بیابانی
ظهور از بیت مقدس شد یعقوب ماه کنعانی
از آن مهر نبوت شان ز مغرب گرد تابانی
چو پنجه حرف و نقطه بد ز مغرب جست کیوانی
که حرف و نقطه از دود است زبالا که در
را ایمان نیست کافر را از آن سودی ز حیرانی
نه ایمان فایده کامد همان ره دان حقانی
ز سینه نور کتب قرآن ببوش آمد ز بالا نی
برون آمد ز قید خود کند از جان ختانی
چو از عرش رخ آدم بیامد فضل یزدانی
بیان ذات او از او کند زین رو ربانی
بخواند آن خط رو دام چو بود آن خط
و چون بردان مصحف ز شکلش گشت
عیان شد علم باقی چو فانی بود طولانی

بشکل بره هفت شاخ آن مهر
برون آورده م آمد بروی جا ز حشر
شدم مسجود جمله زان کشودن
ز حسن خط او قرآن جو گشتم
همه رستند از موت طبیعی
چو اصل جمله است قوه که بد آب
پدر در من چو بود او گشت ظاهر
ز نطق خویش منعکس گشت قوه
من او را نطق و ناطق من از اویم
ز هر چیزی از او آید برون نطق
برین تقدیر جمله هست قوه
برین تقدیر قوه نیست جز نطق
پدر زو زمن و من در او همیشه
همه یک قوه و یک نطق حقند
پدر پشت و مرا او هست قوه
پدر آب و جا ابت قوه و ذات
شده ما هر سه یک ذات همه چیز

کشادم زان کتاب روی بابا
که بود آن با چو او را اسم گا
نمودم ره بذات حق تعالی
زبان و دهان یک شد ز غوغا
همه راجع باصل خود شد از ما
ز صوت او شدم من نطق علیا
وی از من شد که نطقم زان هویدا
هو دان از من شد او ظاهر ز سیما
و نیست بای و من از او وی شدم ما
بود آن قوه و من نطق او را
که من نطقم ز شان ظاهر بعدا
چو نطق از وی بود آید عمدا
پدر و یم گشته سر دو ذات یکتا
پدر در نطق و من زو در تولا
من او را نطق و ظاهر گشته او را
سر و شش صوت و من نطقم مهجا
برون ز اشیا و عین جمله اشیا

ز قوه نطق و صوت گرد ظاهر — ظهور و قوتست از نطق اما
اگر چه هر سه یکذات اند و یکجا — ولی این دو ز قوه شد مهیا
چو قوه اصل و این دو فرع او بود — ظهور او بود زین دو ز مبدا
ولی چون نطق و صوت بهر قوه — بود این هر سه یک از دو مبرا
چو یک قوه بود و این سه نطق — که پیدا شد ز صوت خود ز هر جا
بود این سه یک نطق یک صوت — که یک قوه بود از [illegible]
تمیز نطق و صوت آید ز قوه — چو پیدا و راز نطق و صوت [illegible] یما
تمیز نطق و صوت او را بین — بود از صورت [illegible] اعدا
[illegible] قوه جا کر [illegible] بین — صفات نطق و صوت [illegible]
همه یک صوت و یک قوه ز نطقند — همه یک اسم و خود را شان سما
مسمات گر آمد اسم خود شد — چو یک نطفه کاو شد جلا اعضا
چو یک نقطه گر او شد سه حرف — چو یک نطقست کاو شد سو تا
حروف و نقطه گو ر النطق اصلت — بود پنج ز هیئت و هشت پیدا
بترکیب و بمخرج گشت پیدا — و اگر یک بود ذات الف با
چو مفرد کرد او از شکل و صوت — همان یکدان مسما را ز اسما
الف اسم و مسما آمد چو بود ات — بجو از اول اسما و مسما
چنین با سه میچو ز مرکب — مسما را ز اسم از رب اعلا

جواب مسما اند که خود را — شد هدا ما چو حرف کان بود لا
مسما اند و اسمائی واحد — بجو توحید ان زبا تو از لا
گر دو حرفست و یک خواندست از و — برای وحدت جمله ز منشا
الف با لام چون یک حرف باشد — بود ولی تیز و لی یک شی ز مولا
بود پس هر سه یکذات واحد — که باشد خویش را محرم جا

از برای ظهور اسم
واجب فیض عظیم بنی

مناجات ظهر

اللهم اني اسئلك زيادة في العلم وبركة في الرزق
وراحة في البدن وتوبة قبل الموت ومغفرة بعد
الموت ونجاة من النار ودخولا في الجنة اللهم
بجودنا وقعودنا وتشهدنا وتضرعنا وتسبيحنا
وتهليلنا وتمن تغفر لنا ربنا افتح بيننا و
بين قومنا بالحق اللهم يا خفي الطاف نجنا مما
نخاف برحمتك يا ارحم الراحمين مناجات عصر
اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا
الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه برحمتك يا ارحم
الراحمين مناجات مغرب اللهم اجرنا من النار يا مجير
اللهم اجرنا من النار السالمين وادخلنا الجنة يا
السلام آمين توفني مسلما والحقني بالصالحين
برحمتك يا ارحم الراحمين مناجات عشا
اللهم يا ولي النولا ويا كاشف الضر والبلا

واصرف عنا القحط والطاعون والوبا وبحق محمد المصطفى
وبحق امام علينا المرتضى وبحق سيدة النساء العالمين فاطمة
الزهرى وبحق امام حسن الرضا وبحق امام حسين الشهيد
بكربلا بحجة قرينة مليحة بحر تفتاحي وما رميت اذ رميت
ولكن الله رمى وليبلي المؤمنين منه بلاء حسنا ان الله
سميع عليم وصلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين
برحمتك يا ارحم الراحمين مناجات صبح اللهم صباحنا
وصباح المؤمنين والسنتنا والسنت الذاكرين وقلوبنا
وقلوب الخاشعين اللهم اجعل خير هذا الصباح وخير
المساء وخير القضاء وخير القدر وخير النفر وخير الحضر
وخير ما جرى به القلم ونعوذ بك من شر هذا الصباح
وشر الحيات وشر الممات وشر ما جرى به القلم اللهم
آتنا في الدنيا حسنة وفي الآخرة حسنة وقنا عذاب النار

عذابك عذاب النار